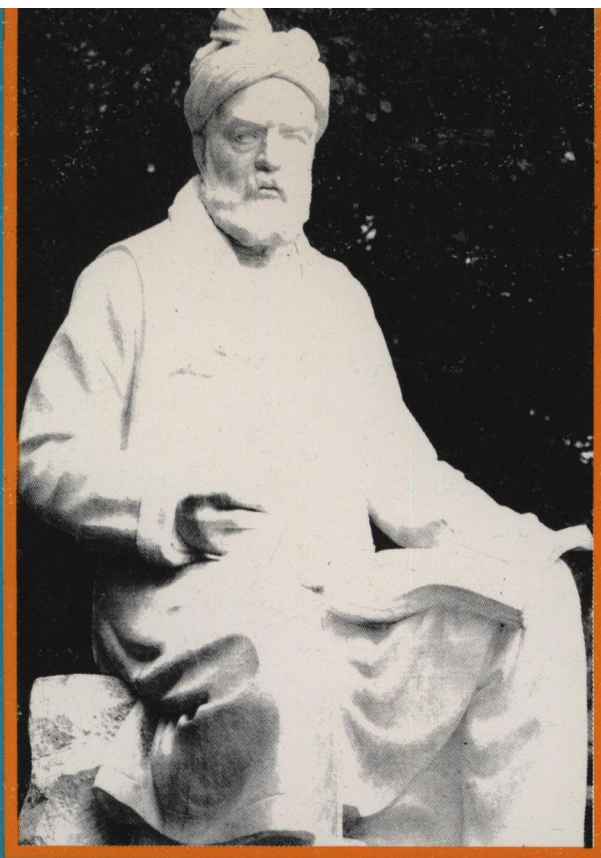




حماسه رستم و سهراب

توضیح و گزارش
از
دکتر منصور رستگار فسائی

منتشر شده است

- تاریخ ادبیات معاصر فارسی دکتر محمد جعفر یاحقی
- دیبای خسروانی (گزیده تاریخ بیهقی) - مهدی سیدی
- استاد شاعران رودکی دکتر نصرالله امامی
- پرنیان هفت رنگ (گزیده فرخی سیستانی) دکتر نصرالله امامی
- ارمغان صبح (گزیده خاقانی شیروانی) دکتر نصرالله امامی
- حماسه رستم و سهراب دکتر منصور رستگار فسایی
- حماسه رستم و اسفندیار دکتر منصور رستگار فسایی
- گزیده کشف الاسرار میدی دکتر رضا انزابی نژاد
- گزیده کلیله و دمنه دکتر رضا انزابی نژاد
- گزیده مثنوی معنوی استاد بدیع الزمان فروزانفر
- گزیده مرصادالعباد دکتر محمد مهدی ناصح
- آب آتش فروز (گزیده حدیقه الحقیقه) دکتر رضا اشرف زاده
- سی و پنج قصیده ناصر خسرو دکتر محمد غلامرضایی
- روش تحقیق و شناخت مراجع ادبی دکتر محمد غلامرضایی
- عروض و قافیه دکتر محمد فشارکی
- بدیع دکتر محمد فشارکی
- چهارمقاله عروضی تصحیح علامه قزوینی، شرح دکتر محمد معین
- آشنایی با علوم قرآنی دکتر سید محمد رادمنش
- گزیده نظم و نثر ادبیات معاصر عرب دکتر سید محمد رادمنش
- تاریخ ادبیات عرب دکتر سید محمد رادمنش
- صرف و نحو (با تجزیه و ترکیب) دکتر سید محمد رادمنش

۵۸ / ۰۲

۱۷ / ۱۷

دکتر منصور رستگار فسائی

حماسه رستم و سهراب

۵

۸۶۰۴۰

اسکن شد

حماسه رستم و سهراب

با توضیح و گزارش

دکتر منصور رستگار فسائی

استاد دانشگاه شیراز

رستگار فسانی، منصور، ۱۳۱۷ -، شارح.
حماسه رستم و سهراب / با توضیح و گزارش منصور رستگار فسانی. — [ویرایش؟].
— تهران: جامی، ۱۳۷۴.
[۲۳۹] ص. — (گنجینه ادب فارسی؛ ۵)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان روی جلد: حماسه رستم و سهراب بر اساس چاپ دکتر خالقی مطلق.
کتابنامه: ص. [۲۳۹].
چاپ چهارم: ۱۳۷۸
ISBN 964-5620-50-3
۱. فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹ - ۴۱۶ ق. شاهنامه. رستم و سهراب — نقد و تفسیر. ۲.
شعر فارسی - قرن ۴ ق. - تاریخ و نقد. ۳. حماسه و حماسه سرایی. الف. فردوسی، ابوالقاسم،
۳۲۹ - ۴۱۶ ق. شاهنامه. برگزیده. رستم و سهراب. شرح. ب. عنوان. ج. عنوان: شاهنامه.
برگزیده. رستم و سهراب. د. عنوان: رستم و سهراب.
۸۵/۲۲ PIR۴۴۹۶/۵ ح
۱۳۷۴ رن/ش ۴۷۳ ن
۷۵-۱۰۰۷۱ م کتابخانه ملی ایران



انتشارات جامی

خیابان دانشگاه، چهارراه رحید نظری، شماره ۱۶۲
تلفن ۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۴۶۹۹۶۵

حماسه رستم و سهراب
شرح و توضیح از: دکتر منصور رستگار فسانی
چاپ هفتم ۱۳۸۶
شمارگان: ۲۰۰۰ جلد
چاپ: دیبا
حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۶۴ - ۵۶۲۰ - ۵۰ - ۳

SINB: 964 - 5620 - 50 - 3

۲۵۰۰ تومان

فهرست راهنما

فصل اول

۷	حماسه‌ها
۹	ساختار حماسه
۱۲	خصوصیات عمده شعر حماسی
۱۴	حماسه اساطیری و تاریخی
۱۵	سیر تاریخی حماسه‌ها

فصل دوم

۱۷	مختصات شاهنامه
۱۸	دوره اساطیری
۱۹	دوره پهلوانی
۲۰	دوره تاریخی
۲۰	حماسه‌سرایی پس از فردوسی

فصل سوم

۲۴	اسطوره چیست؟
۲۶	حماسه و تراژدی
۲۹	حماسه‌ها و اساطیر بابلی و سومری
۳۰	حماسه گیل‌گمش
۳۲	مهاباراتا (حماسه‌ای از هند)
۳۴	رامایانا
۳۵	هومر و ایلیاد و اودیسه
۳۷	انه‌اید (حماسه‌ای از روم)
۴۱	دیگر حماسه‌های اروپایی
۴۳	اعراب و حماسه

فصل چهارم

۴۶	سه دیدگاه بر حماسه رستم و سهراب
۶۴	۱. دیدگاه استاد منوچهر مرتضوی
۵۱	۲. دیدگاه استاد زرین‌کوب
۵۹	۳. دیدگاه شادروان استاد مینوی
۶۹	متن داستان رستم و سهراب

«به نام خداوند جان و خرد»

پیشگفتار

فردوسی و شاهنامه‌اش از قرن پنجم هجری به بعد با جان و دل ایرانیان و هنرشناسان دور و نزدیک، الفتی دیرینه و جاویدان یافته‌اند. زندگی فردوسی برای ملت ما همچون داستان مبارزات و سلحشوریهای قهرمانان شاهنامه، خواندنی و شنیدنی است و شاهنامه مجموعه داستانهایی است که زندگی را ساخته و به آن مفهوم و معنا بخشیده‌اند.

بنابراین می‌توان گفت که فردوسی زندگی را شناخت و در شاهنامه دریافت خود را از آن، به نظم کشید. به همین جهت است که همه داستانهای شاهنامه به دل می‌نشینند و با دل و جان ما مأنوس هستند و گاهی احساس می‌کنیم که قهرمانان آن را از دیرباز می‌شناسیم، خود آنهایم یا آنها خود ما هستند و در این میان داستان رستم و سهراب، یکی از غم‌انگیزترین و پرابهام‌ترین ماجراهای شاهنامه یعنی داستان بود و نبود انسان و بازیگریهای سرنوشت است.

امید است که این کتاب توانسته باشد، این داستان را دلنشین‌تر و آشناتر، ساخته و فرزندان فردوسی را در خواندن کتاب وی، بویژه داستان رستم و سهراب، یاری داده باشد.

منصور رستگار فسائی

شیراز ۱۳۷۳/۴/۲۰

فصل اول

حماسه و حماسه‌ها

۱

حماسه‌ها

«حماسه‌ها اعم از آنکه سروده شاعری گمنام یا مؤلفی نامدار باشند، یا قرن به قرن و سینه به سینه نقل شده و به اشکال تازه‌ای در آمده باشند، به زایش یک فرهنگ، به نخستین روزهای یک ملت یا یک امپراتوری و گاه حتی به آفرینش جهان ارتباط دارند. زمینه آنها اغلب عصری است که انسان برای نخستین بار از قلمرو خدایان بیرون آمد و وجود مستقلی یافت. قهرمانان‌شان در نیمه راه میان ابدیت و فنا منزل دارند.

این قهرمانان ممکن است دیگر فناپذیر نباشند، اما فوق بشری‌اند. آنها مدعی مطلق نیستند، بلکه خطاپذیرند و مستعد تردید، شکست، عشق، نفرت و رنج. اما از صفات استثنایی عزم، هوشمندی و قدرت رودرویی با سرنوشت، چیرگی بر بخت ناسازگار، و دگرگون کردن نظام امور برخوردارند. آنان هم کاشفان جهان شناخته‌اند و هم بنیانگذاران شهرهای نو.

قهرمانان حماسی، به دلیل همین صفات، همواره بخش محوری تجربه مشترک جوامع سنتی بوده‌اند و الگوهای روانشناختی، اخلاقی زیبایی شناختی و مذهبی آن جوامع را تعیین کرده و برای همه سرمشقهایی فراهم آورده‌اند تا در آن تعمق کنند. قهرمانان حماسی، گسترده‌تر از خود زندگی و آزاد از قید و بندهایی که بر دوش هموعان سنگینی می‌کند، سرچشمه الهام و برانگیزاننده تخیل اشخاص بسیاری بوده‌اند و آنان را از مصایب و نومیدیهای حیات فراتر برده‌اند.

در شهر و روستا قوالان، شاعران، نقالان، خنیاگران دوره گرد و شاعران آواره در وصف کارهای نمایان این قهرمانان افسانه‌ای می‌سرایند و می‌نوازند و یکنواختی زندگی روزمره را از میان برمی‌دارند، روح جامعه را زنده نگه می‌دارند و نسل به نسل تداوم خاطره ملی را حفظ می‌کنند.

بدین ترتیب، حماسه از انقلابات تاریخ مصون مانده است. اما طی چند دهه گذشته بسیاری از سدهای ارتباطات فرو ریخته است؛ تصویر جای کلام نوشته و تلویزیون جای نقالان گذشته را گرفته است؛ رسانه‌های جمعی قهرمانان فردگرایی را به جهان عرضه می‌کنند که در مسیر سرنوشتشان عنصر سنتی و مقدس دیگر جایی ندارند. حماسه به این ضربه چه واکنشی نشان داده است؟

حماسه، به عنوان یک عامل همبستگی اجتماعی در جوامع سنتی، به تدریج نقشش را از دست می‌دهد. از سوی دیگر، حیات تازه‌ای یافته و مخاطبانش به مراتب گسترده‌تر شده‌اند، زیرا تئاتر، سینما و تلویزیون از فرصت استفاده کرده و به اقتباس از روایاتی از افسانه‌های باستانی روی آورده‌اند و جانمایه آنها را در دوره‌ها و زمینه‌های متفاوتی به کار می‌بندند. انبوه روزافزون مردم به این کشف حیرت‌انگیز می‌رسند که میان حماسه‌های بزرگ جهان قرابت‌هایی وجود دارد. تماشاگران در شهرهایی دور از یکدیگر، مثلاً آوینیون یا کاراکاس، حس می‌کنند که با قهرمانان حماسه‌ای ایرانی یا زولو

مستقیماً رابطه برقرار می‌کنند و میان شخصیت‌های حماسی که از زمان و مکان فراتر می‌روند، شباهتهایی می‌بینند.

بدین ترتیب، مردم به حقیقت پی می‌برند که هرچند بسیار کهن است، فقط اکنون کاملاً عیان شده است: رؤیاهای گذشته ما با یکدیگر خویشاوند هستند، نه دشمن، و در زمینه‌ها و با زبانهای بی‌نهایت متنوع همان وحشت از رازهای ناگشوده و همان امید به شادمانیها را بازگو می‌کنند.^۱

۲

ساختار حماسه

در عربی، واژه «حماسه» به معنی شدت و سختی در کار، خشم و درشتی، دشواری و شجاعت و دلیری نمودن در جنگ است و شخص سخت‌کوش و سخت‌گیر را نیز «احمس» گویند. بعلاوه حماسه به رجز و نوعی از شعر نیز اطلاق می‌گردد که در آن از جنگها و دلاوریها گفتگو می‌شود.

«اصطلاح حماسه در ادبیات فارسی که از قدیم‌ترین ادوار نمونه‌های برجسته حماسه را داشته، امری است جدید و کلمه «حماسه» در پنجاه سال اخیر داخل تعبیرات نویسندگان و ادیبان ایرانی شده و گرنه تا پنجاه سال قبل هیچکس شاهنامه را حماسه نخوانده بود. در سالهای اخیر، با توجه به اصطلاح Epie بعضی از ادبا (مقارن جشن هزاره فردوسی ۱۳۱۳ ه.ش) کلمه حماسه را به جای اپیک به کار بردند و در دوره معاصر هر نوع شعر را که از

۱- پیام یونسکو: مهر ۱۳۷۰، ص ۱۱.

جنگ (به هر نوعی که باشد) سخن بگوید، «حماسه» خوانده‌اند»^۲.

و یا به تعریفی دیگر

«حماسه یک شعر بلند روایی است درباره رفتار و کردار پهلوانان و رویدادهای قهرمانی و افتخارآمیز روحيات باستانی یک ملت و چشم‌انداز حماسه، وسیع، سبکش عالی و پر آب و تاب و ساختش تفسیر و تفصیل ماهرانه است. این گونه شعر داستانی، منظومه‌ای بزرگ و چندسویه است که آمیزه اسطوره و تاریخ و افسانه و فولکلور است و غالباً در مرحله نخستین یا دوران پیدایش خود از داستان سرودها و روایتهای شفاهی پراکنده در ستایش پهلوانان و یادکردهای قومی و نبردهای خاندانی، آغاز می‌شود و در مرحله پایانی یا دوران تدوین و تنظیم هنری خود، به صورت منظومه‌ای یگانه با مشخصات ملی درمی‌آید...»^۳.

بعضی، حماسه را شعر پهلوانی خوانده‌اند که در موضوعی جدی و سبکی عالی در حول محور شخصیتی پهلوانی یا نیمه خدائی که سرنوشت آن ملت یا قبیله و نژاد وابسته به اوست تدوین شده است. گاهی نیز حماسه را نوعی شعر نقلی دانسته‌اند که به یکی از صورتهای گفتار ظاهر می‌گردد و همچون سرودی به وسیله یک گروه از خوانندگان در برابر تماشاگران اجرا می‌شده است. مانند ایلیاد و اودیسه و بیوولف.

معمولاً شعر حماسی در سبکی خاص که با زبان روزمره فاصله دارد سروده می‌شود و متناسب با عظمت موضوع و مفهوم خود زبانی روشن و صریح و در عین حال حرکت‌آفرین و مؤثر دارد که نمونه کامل وجهانی آن شاهنامه فردوسی است که از جهت فصاحت و بلاغت و به کارگیری واژه‌های پارسی و ترکیبات فاخر و تأثیرگذاری بر خوانندگان و تربیت مادی و معنوی

۲ - دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، انواع ادبی و شعر فارسی، خرد و کوشش، شماره ۱۱ و ۱۲

۳ - محمد مختاری، حماسه و رمز و راز ملی ص ۲۱.

آنان، از بی‌ماندترین آثار مکتوب زبان فارسی به شمار می‌آید و در آن، زبان و بیان و مبالغه‌ها، تشبیهات، استعارات، تصاویر همه در خدمت حماسه هستند و عمق روح پهلوانی و شجاعت و سلحشوری عنصر ایرانی را کاملاً نشان می‌دهند و به بهترین وجهی غرور ملی و سنتهای فرهنگی و اجتماعی و همبستگی‌های تاریخی قوم ایرانی را که بر مبنای علائق دیرین و مشترکات همه‌جانبه استوار است، بازگو می‌نمایند.

«گاهی معنای حماسه را توسع داده و آن را به آثاری که در یکی از ابعاد دارای روح حماسی باشند اطلاق می‌کنند. فی‌المثل کمدی الهی دانته و موبی‌دیک ملول و جنگ و صلح تولستوی را حماسی می‌خوانند. حتی نورترپ فرای، انجیل را نیز «حماسه» خوانده است. اما با آنکه هزارها سال از عمر تمدن بشری می‌گذرد، تعداد حماسه‌های اصیل جهان زیاد نیست، زیرا فقط برخی از اقوام بزرگ و قدیمی به لحاظ موقعیت خاص جغرافیائی و سیاسی و اجتماعی خود، دارای حماسه بوده‌اند و آن را تدوین کرده‌اند.^۴

حماسه‌های قدیمی بیشتر منظومند و مسائل و مشکلات و مبارزات جدی و حیاتی مردم روزگاران گذشته را باز می‌گویند و از آنجاکه در حماسه‌ها همیشه پهلوانان و دلاوران از جان گذشته مسیر حوادث را به نفع ملت‌ها تغییر داده‌اند، حماسه را شعر پهلوانی نیز نامیده‌اند.

۳

خصوصیات عمده شعر حماسی

- ۱ - جنبه داستانی دارد و اغلب داستانهای مفصل را به خود اختصاص می‌دهد که هر داستان دارای اجزاء فرعی بسیار است، ولی در عین حال دارای وحدت قهرمان و حادثه اصلی است.^۵
- ۲ - حماسه جنبه قهرمانی، اساطیری، تاریخی یا مذهبی دارد و از افرادی سخن می‌راند که از لحاظ جسمی و روحی از دیگران ممتازند و قادر بر انجام کارهای فوق‌العاده هستند.
- حوادث و وقایع غیر عادی و موجودات غیرطبیعی در حماسه، با جنبه‌های اسطوره‌ای و قهرمانانه درمی‌آمیزد و از دیو و اژدها و عمرهای طولانی و سیمرغ و مسائل شگفت‌انگیز دیگر در آن استفاده می‌شود.
- ۳ - محور حوادث حماسی، مسائل دینی، تاریخی و ملی است.
- ۴ - حماسه اگر چه از وقایع دور از دست و بسیار کهن سخن می‌راند، اما اشتراکی عمده با مسائل واقعی عصر شاعر و مردم روزگاران بعد دارد و به همین دلیل از واقعیتها سرشار است، فی‌المثل اگر چه فردوسی از وقایعی دور از عصر خویش سخن می‌گوید اما تصویرهایی جامع از اجتماع عصر خود را نیز نشان می‌دهد که از روی آن می‌توان وضع اقتصادی، اداری، اجتماعی، قوانین و آداب و رسوم زمان سراینده داستان را شناخت.
- ۵ - حماسه از وحدت کامل مفاهیم برخوردار است، آغاز و انجام خاصی دارد و در آن عقده یا گرهی است که باید گشوده شود و از همین جهت

۵ - به نقل از صفحه ۷۵۳ تا ۸۶۳ انواع شعر فارسی از دکتر منصور رستگار فسائی، انتشارات نوید، شیراز

حماسه شباهت فراوان به تراژدی (فاجعه نامه) می‌یابد. در ادبیات یونان حماسه وزنی خاص داشته است و در ادبیات ما نیز وزن بحر متقارب مثنی محذوف یا مقصور (فعولن فعولن فعولن فعول) در اکثر منظومه‌های حماسی به کار برده شده است.

حماسه طبیعی و مصنوعی

حماسه‌ها را به حماسه‌های طبیعی و مصنوعی تقسیم کرده‌اند:

۱ - حماسه طبیعی: عبارت است از یک حادثه تاریخی یا شبه تاریخی (تاریخ به معنی ابتدائی و اساطیری آن) که مؤلفی مشخص ندارد و تمام ملت، در تمام نسلها، مؤلف این حماسه‌ها بوده‌اند.

۲ - حماسه مصنوعی: تقلیدی است از حماسه طبیعی، بدین معنی که مجموعه عوامل خود را از حماسه طبیعی به وام می‌گیرد و در ساختمان آن افراد ملت دخالتی ندارند، بلکه فقط شاعری آن را خلق می‌کند و می‌سراید و وقایع و حوادث در آن ساختگی و مصنوعی است و در حقیقت بازآفرینی حماسه‌هاست نه آفرینش آنها.

۴

حماسه اساطیری و تاریخی

از دیدی دیگر منظومه‌های حماسی را می‌توان به دو دسته به شرح زیر تقسیم کرد:

۱ - حماسه‌های اساطیری و پهلوانی: که متعلق به ایام پیش از تاریخ با مواضع مهم فلسفی و مذهبی است، مانند حماسه رامایانا و مهابهارات هندوان، بعضی از فصول کتاب مقدس بنی اسرائیل، منظومه ایاتکار زیریران و بخش بزرگی از شاهنامه فردوسی.

۲ - حماسه‌های تاریخی که در عین آنکه مبتنی بر خیال و تصوّرند، با بخشهایی که واقعیت تاریخی دارند توأم‌اند، مانند ظفرنامه حمداله مستوفی، شهنشاه‌نامه صبا.

از رده همین حماسه تاریخی است:

حماسه‌های دینی:

که زندگی یک یا چند تن از قهرمانان دینی را مطمح نظر قرار می‌دهد، مانند خاوران‌نامه ابن حسام، حمله حیدری از باذل، اردیبهشت‌نامه سروش.

۵

سیر تاریخی حماسه‌ها

درباره سیر تاریخی حماسه سرائی در ایران باید اشاره کنیم که قرن سوم و چهارم عصر انقلابات و نهضت‌های ملی ایران است و روح سلحشوری و مبارزه‌جوئی ایرانی در نقاط مختلف ایران جلوه‌ای بیگانه ستیز دارد که

نخستین بار در چهره افکار شعوبی رخ می‌نماید و به همراه عوامل ملی، موجب پدید آمدن نخستین خداینامه‌های منشور می‌گردد که بعداً دستمایه حماسه‌سرایان بزرگی چون فردوسی در نظم شاهنامه قرار می‌گیرد. در قرون اولیه هجری حس میهن‌پرستی ایرانی که ضرورت حفظ و اشاعه آداب و رسوم و مفاخر قومی را ایجاب می‌کند، سبب می‌شود که خداینامه‌های پهلوی به عربی ترجمه گردد و داستانهای کهن ایرانی در میان اقوام مختلف شناخته شود و در کتب معتبری چون عیون‌الخبار ابن قتیبه دینوری، اخبار الطوال دینوری، تاریخ طبری و بلعمی، مروج الذهب، سنی ملوک الارض و الانبیاء حمزه اصفهانی، غرر ملوک الفرس ثعالبی جلوه‌های تمدن و فرهنگ ایرانی اذهان مردم را به سوی خود جلب نماید و مردم ایران را به گردآوری مفاخر قومی خود تحریص کند. به همین جهت با تنظیم شاهنامه‌های نثر که با استفاده از اسناد مکتوب ملی و روایات شفاهی تألیف شده بود، در آغاز تشکیل سلسله‌های مستقل ایرانی، حس ملی و روح حماسی در ایران تقویت گردید و در قرن چهارم هجری، اولین شاهنامه‌های منظوم به وسیله افرادی چون مسعودی مروزی و دقیقی و بالاخره فردوسی پدید آمد که بی‌شک «شاهنامه فردوسی» شاهکار تمام اعصار ادبیات فارسی و بزرگترین اثر حماسی ایران و جهان است که در عین آنکه واجد تمام خصلتهای شعر حماسی است، وسیله‌ای سیاسی - اجتماعی - فرهنگی در اتحاد معنوی قوم ایرانی در طول اعصار و قرون بوده است و اقبال مردم از لفظ و معنا و محتوای آن به حدی زیاد بود که بسیاری از شاعران را به دنبال خود کشانید و پس از وی منظومه‌های حماسی فراوانی پدید آمد که هیچیک در عظمت اندیشه و زیبایی لفظ و گیرائی مضامین به پای شاهنامه فردوسی نرسیدند. فردوسی با امانتداری و دقت فراوان از منابع کتبی و شفاهی سود می‌برد و داستانهای کهن را با دقت و وسواس به نظم می‌کشد و دقت و امانت او به درجه‌ای است که نمی‌گذارد حتی نکته‌ای نیز از مأخذ و منابع او فوت شود:

سرآوردم این رزم کاموس نیز دراز است و نفتاد از او یک پیشیز
گرد از داستان یک سخن کم بدی روان مرا جای ماتم بدی

فصل دوم

شاهنامه و حماسه

۱

مختصات شاهنامه

شاهنامه فردوسی بزرگترین حماسه اساطیری، پهلوانی و تاریخی ایران است که می‌توان آن را از لحاظ عظمت و شکوه و زیبایی یکی از کاملترین حماسه‌های جهان بشمار آورد. «موضوع شاهنامه تاریخ ایران قدیم از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض حکومت او به دست اعراب است^۱. این عهد ممتد تاریخی ایران به پنجاه دوره شاهی تقسیم می‌شود که از حیث طول زمان و تفصیل یا اختصار مطالب با یکدیگر متفاوتند چنانکه دوره سلطنت هزارساله ضحاک در شاهنامه به مراتب از دوره سلطنت شصت ساله کیخسرو کوتاهتر است و دوره سلسله اشکانی با اختصاری عجیب یاد شده و استاد طوس چون در این باب اطلاعی تحصیل نکرده بود، ناچار از آن گذشته است. در شاهنامه سه دوره متمایز را می‌توان تشخیص داد:

۱ - استاد دکتر ذبیح‌الله صفا، حماسه‌سرایی در ایران، ص ۲۰۶ به بعد.

۱ - دوره اساطیری

۲ - دوره پهلوانی

۳ - دوره تاریخی

۱

دوره اساطیری

یعنی عهد کیومرث و هوشنگ و طهمورث و جمشید و ضحاک تا ظهور فریدون. این دوره عهد پیدا شدن حکومت و پی بردن آدمی به خوراک و پوشاک و مسکن و کشف آتش و آموختن زراعت و پیشه‌هاست و در این عهد نزاع آدمیان و دیوان اساس واقعی داستانها به‌شمار می‌آید که این نزاع سرانجام به سود آدمیان پایان می‌یابد. از پهلوانان بزرگ داستانی در این عهد اثری نیست و بر روی هم شاهنامه تا اواخر عهد ضحاک، ارزش حماسی زیادی ندارد و بالعکس ارزش اساطیری آن بیشتر است و اگر این دوره را دوره نبرد خیر و شر، بدانیم باید چنین تصور کنیم که این دوره با شکست ضحاک، به شکست شر و بدی منتهی می‌شود.

۲

دوره پهلوانی

این دوره با نبرد تازه‌ای میان خیر و شر آغاز می‌شود که آن قیام کاوه آهنگر و فریدون است در برابر بیدادگری ضحاک. بنابراین این دوره از کاوه و قیام او آغاز می‌شود و با مرگ رستم و سلطنت بهمن پسر اسفندیار به پایان می‌رسد. این قسمت مهمترین و بهترین قسمتهای شاهنامه و بخش واقعی حماسه ملی ایران و حاوی عالی‌ترین نمونه اشعار زبان فارسی است.

در این عهد پهلوانان بزرگ و قهرمانان حماسه ملی ایران ظاهر می‌شوند و پهلوانی‌ترین دوره‌های تاریخ ایران در شاهنامه، عهد کیان تا پایان سلطنت گشتاسپ است و سبب امتیاز این دوره، حضور وجود رستم در جنگهاست. بیشتر نبردها میان ایرانیان و تورانیان اتفاق می‌افتد و این دوره پر است از کینه‌کشی‌های پهلوانان به طرزی که می‌توان این دوران را دوره جنگهای طولانی و بزرگ دانست که در آن همه چیز خارق‌العاده و بیرون از حد معمول است. بسیاری از پهلوانان بزرگ در این دوره آشکار می‌شوند و در شاهنامه این بخش مبین وحدت فکر و عمل عنصر ایرانی است. در این دوره با سه گونه دلاور روبرو می‌شویم، یک دسته پهلوانان نیک و آزاده هستند که مظهر منش‌های عالی انسانی می‌باشند، دسته دوم پهلوانان شرّ و بدی که سراپا خبث و شرارتند چون ضحاک و افراسیاب و دسته سوم پهلوانانی که گاهی نیک و زمانی بد هستند چون پیران.

۳

دوره تاریخی

در این دوره، تصوّرات پهلوانی و داستانی و افراد خارق عادت و اعمال غیر عادی بتدریج از میان می‌روند و اشخاص و اعمال تاریخی جایگزین آنها می‌گردند و حماسه ملّی ایران، نظم و روش تاریخی به خود می‌گیرد. از عهد بهمن مقدمات آمیزش دوران تاریخی و پهلوانی به یکدیگر و تحوّل عصر پهلوانی به عصر تاریخی آغاز می‌شود و دوره واقعی تاریخی شاهنامه از عهد دارای دارایان آغاز و با هجوم تازیان و مرگ یزدگرد سوم و مشیّت یزدان پایان می‌یابد. در این قسمت وحدت مطالب و اعمال بسیار کمتر از دوران پهلوانی است. در این بخش، شاهنامه به واقع‌گرایی میل می‌کند اما فردوسی با انتخاب داستانهای تاریخی جاذب و عبرت‌انگیز و تحلیل شورانگیز حوادث، حال و هوایی را ایجاد می‌کند که علی‌رغم تلخی واقعیت، فضای حماسی و داستان‌پردازی فردوسی به رکود و انجماد منتهی نمی‌شود و هیجان و شور و التهاب حماسی شاهنامه، تا پایان این کتاب، زنده و برقرار می‌ماند.

۴

حماسه سرائی پس از فردوسی

پس از فردوسی تا اوائل قرن هفتم هجری تسلط سلسله‌های ترک‌نژاد بر ایران ادامه یافت و همین حکومت‌های ترک بودند که ایرانیان را از

اندیشه‌های بلند پیشین که دربارهٔ استقلال و ملیت خود داشتند به دور انداختند و آنان را به حالتی افکندند که حملهٔ مغول را بر ایران امری بدیع و غریب ندانستند^۲. این پادشاهان تشویقی از شعراء حماسه‌سرا نمی‌کردند و با سوءاستفاده از نام تور فرزند فریدون نسب خود را به او رسانیدند تا بتواند توجیهی برای حکومت بر ایران زمین داشته باشند، در نتیجه کم‌کم توجه شاعران به شعر عرفانی و قصیده‌سرایی و مدایح مستعار، حماسه‌سرایی را تحت‌الشعاع قرار داد و حتی بعضی از شاعران دست به استهزاء پهلوانان و مشاهیر بزرگ تاریخ نژاد ایرانی زدند و داستانهای کهن ایران را که به منزلهٔ تاریخ قوم ایرانی بود، افسانه‌های دروغ شمردند^۳، به عنوان مثال شاعری در عصر ملکشاه سلجوقی که داستان یوسف و زلیخا را به نظم درآورده است، از نظم داستانهای پهلوانی کهن پشیمانه چنین سخن می‌راند:

من از هر دری گفته دارم بسی	شنیدند گفتار من هر کسی
سخنهای شاهان با رای و داد	به سخت و به سست و به بند و گشاد
بسی گوهر داستان سفته‌ام	بسی نامه باستان گفته‌ام...
به نظم آوریدم بسی داستان	از افسانه و گفته باستان
اگرچه دلم بود از آن با مزه	همی کاشتم تخم رنج و بزه
از آن تخم کِشتن پشیمان شدم	زبان را و دل را گره بر زدم
نگویم کنون نامه‌های دروغ	سخن را ز گفتار ندهم فروغ
دلم سیر گشت از فریدون گرد	مرا ز آنچه کو تخت ضحاک برد
گرفتم دل از ملکت کیقباد	همان تخت کاووس کی برد باد
ندانم چه خواهد بدن جز عذاب	ز کیخسرو و جنگ افراسیاب
دلم گشت سیر و گرفتم ملال	هم از گیو و طوس و هم از پور زال...

۲ - دکتر ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات در ایران، جلد دوم، ص ۳.

۳ - همانجا، ص ۹۸.

نگویم دگر داستان ملوک دلم سیر شد ز آستان ملوک
ز پیغمبران گفت باید سخن که جز راستی شان نبد بیخ و بُن...

با همه اینها، ایرانیان پس از فردوسی نیز به نظم داستانهای حماسی کهن ادامه دادند، اگرچه تنها گرشاسب نامه اسدی و بهمن نامه ایران شاه بن ابی الخیر از این آثار حماسی به شهرت و آوازه فراوان دست یافتند.

در فاصله قرن هفتم تا نهم یعنی از حمله مغول به بعد توجه مردم به جهات مختلف به مذهب بیشتر شد و از همبستگیهای ملی کاسته گردید و قهراً توجه به مضامین حماسی ملی و منظومه های طبیعی پهلوانی کاهش و توجه به حماسه های تاریخی افزایش یافت و منظومه هایی در دلاوریهای جنگیز و تیمور و جانشینان آنان پرداخته آمد!! و توجه به ساخت منظومه های حماسی دینی نیز رونق گرفت و خاوران نامه ابن حسام و برخی دیگر از حماسه های دینی در همین دوران پدید آمد.

از قرن دهم تا دوره بازگشت ادبی: روی کار آمدن صفویان و توجهی که این سلسله به مذهب تشیع مبذول داشتند، سبب شد تا شاعران، شاه را فرد اکمل مذهب تشیع وانمود کنند و او را به عنوان مرشد و مراد مورد ستایش^۴ قرار دهند و منظومه های تاریخی و دینی متعدد بیافرینند که در شرح فتوحات پادشاهان صفوی، چون شاه اسماعیل و شاه طهماسب و شاه عباس بود و یا به رجال بزرگ مذهبی چون حضرت رسول (ص) و حضرت علی (ع) و حمزه سیدالشهداء (ع) اختصاص داشت.

پس از این دوره تا عصر مشروطیت نیز حماسه های تاریخی و دینی رواج داشت و کتابهایی چون حمله حیدری راجی، خداوند نامه صبا و اردی بهشت نامه سروش در همین دوران پدید آمد. اما پس از مشروطیت با تحولات اجتماعی و اقتصادی و سیاسی خاص، یکبار دیگر ملیت و دفاع از

۴- نقل به اختصار از صفحات ۳۷۷ تا ۳۹۰، حماسه سرایی در ایران

وحدت جغرافیائی و سنتهای ملی و توجه به حماسه‌های ملی ایران مورد توجه قرار گرفت و منظومه‌های کوتاه حماسی چون؛ بر امواج سند از دکتر حمیدی و بعضی از آثار دیگر ماندنی، در حماسه ملی پدید آمد و کسرایی حماسه آرش کمانگیر را پرداخت.^۵

۵ - برای کسب اطلاعات بیشتر رجوع شود به بخش سوم از کتاب انواع شعر پارسی تألیف دکتر منصور رستگار فسائی، ص ۳۶۳ تا ۳۷۰.

فصل سوم

حماسه‌های مشهور جهان

۱

اسطوره چیست؟

اسطوره یا (Myth) عبارت است از یک دسته از داستانها که اگرچه بنیان آنها بر حقیقت و تاریخ مبتنی است اما شکل ظاهری آنها به افسانه شبیه است. به سخنی دیگر، اسطوره همان مذاهب منسوخ ملتهای کهن است که دیگر کسی را به صورت «خودآگاه» بدان اعتقادی نیست، اما در رفتارهای «ناخودآگاه» فردی و جمعی ملتها، آشکار و جلوه‌گر می‌شود و این داستانها برای مردم روزگاران کهن مبین آفرینش و فلسفه‌آموری است که اتفاق افتاده است و آئین‌ها و رسوم اجتماعی را توجیه می‌کند به همین دلیل اساطیر پیوسته با باورهای دینی و مناسک و آداب و رسوم و باورهای عامه مردم درآمیخته است.

کاسیرر می‌نویسد: «در بادی امر به نظر می‌رسد که اساطیر انبوهی مشوش و توده‌یی بی‌شکل از اندیشه‌های بی‌ربط و تناسب‌اند، درحالی‌که هیچ

پدیده طبیعی مربوط به حیات انسان را پیدا نمی‌کنیم که به وسیله اساطیر قابل تفسیر نباشد. فلاسفه معتقدند که تجلیات یا مخلوقات ناشی از عمل اسطوره‌ای واجد معنایی فلسفی یا قابل درک هستند، حتی اگر هم اسطوره معنایی را در پس تصاویر گوناگون پنهان کند.»

فروید عقیده دارد که آفریده‌های اساطیری در واقع دگرگونیهای مختلف‌الشکل یک مضمون روانی هستند و آن مضمون جنسیت است. هر اسطوره‌ای از یک عنصر نظری (تئوریک) و یک عنصر هنری ساخته شده است و قرابت آن با ساختمان شعر، شگفت‌انگیز می‌نماید. معروف است که اساطیر یونان و روم مانند تنه درخت عظیمی است که شعر جدید از بدنه آن جوانه زده است و روح انسان اسطوره‌ساز، سرمشق اصلی آن است و روح شاعر ذاتاً سازنده اسطوره است.

اسطوره در حقیقت دو وجه دارد: یکی ساخت عقلی و دیگری ساخت حسی. اگر اسطوره تصویری خاص از عالم واقع نداشت نمی‌توانست تعبیری ویژه از آن ارائه دهد این است که برای فهمیدن خصلت فکری اساطیر باید به لایه‌های عمیق حسی اسطوره برگردیم. بدین معنی اسطوره ابتدا نه به خصوصیات عینی (آبژکتیو) بلکه خصوصیات ظاهری و طبیعی را درمی‌یابد و عالم اساطیر جهانی است که در آن کنشها و واکنشها و قوای گوناگون و نیروهای مختلف باهم در جدال هستند و در هر پدیده طبیعی اسطوره جدال بین نیروها را درمی‌یابد به همین جهت جهان‌بینی اسطوره‌ای همچون جریانی پرتوان، در کنار جهان‌بینی علمی و جهان‌بینی فلسفی قرار گرفته است.

اسطوره پهنه نمادهاست، چهره‌ها و رویدادها در اسطوره نمایندند، اسطوره در حقیقت، تاریخی است که درونی شده است و راه به ژرفای نهاد مردمان برده و «ناخودآگاه» شده است. بدین معنی که آنچه در خودآگاه مردم گذشته است تاریخ آنهاست و آنچه از تاریخ در ناخودآگاه بازمانده است. «اسطوره» آن مردم است. چهره‌هائی که بوده‌اند و وقایعی که اتفاق افتاده‌اند

وقتی که از پهنه خودآگاهی به بخش رازآمیز و تیره «ناخودآگاه» درمی غلتند به نمادهای اسطوره‌ای تبدیل می‌شوند همچنانکه در رؤیا نیز همین تجربه وجود دارد، بدین معنی که آنچه در بیداری اتفاق افتاده یا در ذهن ما گذشته است، شب هنگام در رؤیاهای ما به نوعی جلوه می‌کند و رؤیاهای ما را می‌سازد. بنابراین هرکدام از ما به تنهایی «اسطوره»‌ای داریم که رؤیای ماست و مردمان نیز در درازنای تاریخ خود «رؤیائی» دیرپای دارند که «اسطوره» آنهاست. لذا می‌توان گفت که رؤیا بر ساخته ناخودآگاه فردی و اسطوره برآمده از ناخودآگاه جمعی و گروهی ملتهاست و زبان اسطوره همان زبان رؤیاست زیرا اسطوره رؤیائی همگانی است.^۱

۲

حماسه و تراژدی

میان تراژدی و حماسه ارتباطی نزدیک موجود است به عقیده ارسطو، تراژدی از اجزاء سخن یعنی: «وزن، داستان، آهنگ، منظره و نمایش» شکل می‌گیرد اجزاء حماسه را «سخن، وزن و داستان» تشکیل می‌دهد. به نظر او حماسه نقلی و روایی است در حالیکه تراژدی نمایش است. شاهنامه و حماسه‌های ملی همیشه رگه‌هایی از تراژدی را در خود دارند.

حماسه و تراژدی هم از لحاظ مسائل کلی و ذاتی خود، هم در کنش قهرمانان خود، هم در مسائل ساختی زبان، و هم از بابت بُن مایه‌های اصلی باهم متفاوتند. ولی دارای شباهتهائی هم هستند. مهمترین نمونه شباهت

۱ - دکتر میر جلال‌الدین کزازی - رویا، حماسه، اسطوره، ص ۵۰.

تراژدی با حماسه، در آن است که به قول ارسطو، حماسه، تراژدی و کمدی از انواع تقلیدند اما با یکدیگر از سه جهت نیز اختلاف دارند:

۱- وسیله تقلید

۲- موضوع تقلید

۳- طریقه تقلید

و افزوده است بین حماسه و تراژدی مشابهت و موافقت تا آنجاست که هر دو از موضوعهای جدی تقلید می‌کنند و کلام سنگین و زرین به کار می‌برند ولی تفاوتشان در سه چیز است:

اولاً: حماسه سراسر در یک وزن است و صورت داستان دارد در حالیکه تراژدی چنین نیست.

ثانیاً: برای حماسه زمان محدود نیست لکن تراژدی سعی دارد که تا حد امکان از یک دور گردش خورشید تجاوز نکند.

ثالثاً: اجزاء تشکیل‌دهنده حماسه با تراژدی متفاوت است. زیرا تراژدی تمام عناصر سازنده حماسه را در بر دارد اما حماسه تمام اجزاء تراژدی را دارا نیست.^۲

تراژدی و حماسه هر دو به تصویر «تمامیت» زندگی می‌پردازند اما در تراژدی (درام) احساس و اراده، در فرد جدائی می‌پذیرند، یعنی تراژدی شکلی است که ساخت اساسی زندگی شخصی را نشان می‌دهد حال آنکه، حماسه زندگی عمومی را منعکس می‌سازد.

از جهت قهرمانان نیز باید گفت که در تراژدی حرکت درونی قهرمان اهمیت دارد و فرد می‌خواهد برای فرجام خویش عمل کند اما قهرمان حماسی به ویژه در حماسه‌های ملی در پی معرفت یافتن به سرنوشت خود نیست که آن را از پیش می‌شناسد، اما در رویداد حماسی کار خود را به سامان می‌رساند کنش حماسی برای کشف نیست بلکه برای تأیید حرکت از پیش

۲- محمد مختاری - حماسه در رمز و راز ملی، ص ۸۵ تا ۹۵.

تعیین شده است.

موجودات حماسه در اساس بازتاب نیروهای متضاد موجود در تمامیت زندگی یک دورانند و فاصله ما با آن دوران ما را از کل رویدادها جدا نگه می‌دارد و خواننده حماسه در قهرمان مستحیل نمی‌شود. اما حرکت قهرمان تراژدی با کششهای درونی ما گره می‌خورد و ما جزو ساختمانی می‌شویم که قهرمان را می‌سازد در حالیکه در حماسه وارد چنین ساختمانی نمی‌شویم و خواننده تبدیل به قهرمان نمی‌شود به همین جهت نوع لذت خواننده تراژدی با حماسه متفاوت است.

حماسه یک اثر نقلی و روائی است و بازیگران آن در برابر چشم ما نیستند و به امور غیر معقول می‌پردازند در حالیکه در تراژدی چنین نیست و شاعر عملاً شگفتی پدید می‌آورد.

حماسه برای خواندن است اما تراژدی گذشته را به حال می‌کشاند و در «حال» است که ما با قهرمان و ساختمان تراژدی یکجا می‌شویم.

بدین ترتیب تمام عوامل جدائی این دو نوع مرتبط و مکمل هم هستند. از دیدگاهی دیگر زبان حماسه و تراژدی باهم فرق دارد در شعر حماسی شاعر به طریق روائی سخن می‌گوید. اما در تراژدی شاعر در پس طرح شخصیتها و بازیگران، پنهان می‌شود.^۳

اگرچه در تراژدی و حماسه امور شگفت‌انگیز فراوان دیده می‌شود اما در حماسه این خصوصیت چشم‌گیرتر است.

در تراژدی یک نقطه فاجعه وجود دارد که قهرمان را به تیره‌بختی می‌کشاند حال آنکه در حماسه چنین نیست.

۳- رجوع شود به مأخذ قبلی و انواع ادبی دکتر شمیسا، ص ۱۰۰.

۳

حماسه‌ها و اساطیر بابلی و سومری

مردم بابل که در عرصه‌ای بین دو رود دجله و فرات، در سرزمینی مسطح و حاصلخیز زندگانی می‌کردند و کشورشان از هر سو در معرض تهاجمات و تاخت و تازهای بسیار قرار داشت، قوه‌تصور نیرومندی داشتند و نقل حکایات و قصص را دوست می‌داشتند و از خدایان و پهلوانان خود داستانها می‌ساختند. از جمله اساطیر بابلی سرگذشت خلقت است. که در روز ازل از نبرد و جدالی به‌وجود آمد که میان اژدهای دریای ظلمت و پیکرهای دریاهاى آشفته و طوفانی با خدایان نور و الهه نظم و آرامش اتفاق افتاد. داستان دیگر مردم بابل، داستان طوفان است که ظاهراً ناشی از طغیان شدیدی است که وقتی در دجله و فرات به‌وقوع پیوسته است و لطیف‌ترین آنها داستانی است که در حماسه گیل‌گمش، پهلوان بابلی آمده است. در داستان طوفان، خدایان چون از گناه ابنای بشر به خشم درآمدند، آهنگ آن کردند که با طوفانی شدید نوع و نژاد انسان را براندازند و آدمیان را نابود سازند. اما این راز به گوش خدای «اِثا» که خدائی مهربان بود و با انسانی به نام «اوتنایشیتیم» بر سر لطف بود رسید و آن مرد را از این خطر آگاه کرد و آن مرد در حال بشتافت و کشتی بزرگی ساخت و رهائی یافت...

داستان حماسی دیگر مردم بابل، داستان هبوط عشتَر به سرزمین اموات است که در پایان این حماسه ذکرى از تموز آمده است. عشتَر خدای ماده در طلب دلدادۀ خود به سرزمین هادس رفت. معشوق او مظهر آفتاب بهاری بود که در هنگام پاییز از نیروی او کاسته می‌شد عشتَر به دروازه سرزمین رفتگان رسید و به درون رفت و به انواع شداید و آلام مبتلاگشت و

در غیبت او مردم و جانوران زمین، بی جنبش ماندند و از زاد و ولد بی بهره شدند. تا بالاخره «آثا» خدای مهربان فرمان داد تا آب حیات برتن عشتر فرو بارند. آن خدای مادینه شفا یافت و خرمی و نشاط از سر گرفت. این داستان نماد غیبت خدای نباتات در هنگام رسیدن زمستان و رجعت او در آغاز بهار به روزگاران بازماند.

۴

حماسه گیل گمش

حماسه باستانی گیل گمش، یکی از حماسه‌های کامل و ادبی تاریخ باستان است که از اساطیر قدیم بابل به جای مانده است و احتمالاً سی و پنج قرن پیش سروده شده است و کهن‌ترین حماسه موجود در تاریخ جهان است. این حماسه نه تنها تجسم پیروزی جاودان آفرینش ادبی است بلکه یکی از آن اسناد جاندار و ستایش انگیزی است که از میان غبار روزگاران گذشته و نهان‌ترین اندیشه‌های نیاکان ما را در خود جلوه می‌دهد. این حماسه به زبان اکدی و به خط میخی بر ۱۱ لوح نوشته شده است و در شهر نینوا در عراق کنونی کشف شده است و هر لوح حدود ۳۰۰ سطر دارد و فعلاً در موزه بریتانیا نگهداری می‌شود.

گیل گمش قهرمان و شخصیت اصلی این اثر موجودی است که دوثلث وجودش جنبه الهی دارد و فقط یک ثلث وجود او آدمی زاد است. او در اواسط هزاره سوم قبل از میلاد در شهر باستانی اروک ستمگرانه فرمانروایی می‌کرد و داستانش نه به خاطر جنگها و فتوحاتش به عنوان قهرمانی ملی یا

سیاسی و نظامی، دارای اهمیت است بلکه او در این داستان در مقام انسان و به عنوان نمونه و معرّف و نماد هر فرد از جامعه بشری، دارای اعتبار است زیرا هدف گیل‌گمش تسخیر سرزمین یا گسترش نفوذ و قدرت او نیست، بلکه او سرسختانه در جستجوی راه‌حلی برای مهیب‌ترین مسأله حیات انسان است و آن چنین است که چگونه باید با مرگ روبرو گشت.

حماسه گیل‌گمش بیش از هر چیز بیان وضعیت تأسف بار انسان است در گیل‌گمش پس از آن که از بحر و بر می‌گذرد و انواع مخاطرات و شداید را تحمل می‌کند در آن سوی دریای مغرب (مدیترانه) به سرزمین مردگان می‌رسد و در آنجا به منزلگاه جدّ اعلای خویش یعنی (اوتنایشتم) قدم می‌گذارد و داستان او را می‌شنود. پس از آن بار دیگر به سوی اروک باز می‌گردد و در مراجعت نیز دچار مشکلات و مصائب فراوان می‌شود و گیاه زندگی جاوید را که به یاری جدّ اعلای خود به دست آورده بود در زورقی می‌نهد ولی ماری آن را می‌دزد و گیل‌گمش همچون همه انسانهای دیگر به ناامیدی و حرمان دچار می‌شود و عاقبت به شهر خود می‌رسد و به این نتیجه دست می‌یابد که درد مردن را جز با شادمانه گذراندن عمر، درمان نتوان کرد. گیل‌گمش سرانجام در کاخ خود می‌میرد.

حماسه گیل‌گمش، حماسه مرگ و زندگی است و به دستور خود او نوشته می‌شود تا نشان دهد که انسان باید شکست در برابر مرگ را بپذیرد، در عین آنکه از قدرتها و توانائیهای خود آگاه است و به برتری خویش یقین دارد. او می‌خواهد انسانها را به لذائذ زندگی متوجه سازد و زندگی را سرنوشت بشر معرفی نماید.^۴ اما می‌اندیشد حال که نمی‌توان جسم را جاوید کرد باید روح را جاودانه ساخت و به دنبال نام نیک رفت، در حقیقت او هیچگاه شکست نخورده است و این حماسه گزارش جستجوی او برای زندگی جاوید

۴- رجوع شود به گیل‌گمش کهن‌ترین حماسه بشری ترجمه از احمد شاملو، هفته‌نامه کیهان، تاریخ جامع ادیان از جان. ناس. و پیام بونسکو، مهر ۱۳۷۰ شماره ۲۳۲.

و عظمت است و گیل‌گمش از نخستین تفکرات فلسفی در باب مرگ به‌شمار می‌آید که به سبک حماسی بیان شده است.^۵

۵

مهابهاراتا (حماسه‌ای از هند)

پس از گیل‌گمش، حماسه دینی مهابهاراتا نیز یکی از کهن‌ترین مجموعه‌های شعری جهان است که تنها سروده‌های گاهانی زردشت را هم‌زمان یا کهن‌تر از آن دانسته‌اند. واژه مهابهاراتا مرکب است از «مها» به معنی بزرگ و «بهاراتا» یعنی هند و مجموعاً به معنی هند بزرگ است، اما در اینجا «مهابهاراتا» شخصیت داستانی پیدا کرده نام مثنوی حماسی و داستانی است که نبردهای بزرگ میان فرزندان «بهارات» را باز می‌گوید. اما در واقع حماسه مهابهارات بطور سمبلیک، تحول درونی بشر و بشریت را در طول زمان تصویر می‌کند.^۶

این منظومه را که به زبان سانسکریت سروده شده است، صدها شاعر هندی در فاصله سالهای ۲۰۰ پیش از میلاد تا ۵۰۰ میلادی سروده‌اند و جمع‌آوری آن را به ویاسا (Vyasa) نسبت داده‌اند و مهمترین داستان حماسی آن، جنگ میان دو خانواده «کورو» Kuru و «پاندو» Pandu است. که تقریباً ¼ حماسه مهابهارات را اشغال کرده است. البته در این کتاب داستانهای

۵- دکتر سیروس شمیسا، انواع ادبی ص ۶۵.

۶- نفوذ فرهنگ و تمدن ایران و اسلام در سرزمین هند و پاکستان، مجید یکتایی، ص ۴۷ و مجله هسنی شماره بهار ۷۳ ص ۱۲۶.

گوناگونی آمده است از جمله داستان شکنتالا (Sakuntala) یا انگشتی گمشده، درام شاعر معروف هند «کالیداس» و نل دمتی (Nala Damanty) و سخنان فیلسوفانه سری کریشنا به نام بهگودگیتا (Bhagavad Gita) یعنی بهترین نغمه و سرود (زیرا گیتا به معنی سرود و نغمه است). کریشنا پادشاهی بود که به پایه تقدس رسید و چون میان کوروها و «پاندوها» نبردی دائمی وجود داشت، کریشنا می‌کوشید تا آن دو خانواده را باهم آشتی دهد او کتاب گیتا را در حدود ۴۰۰۰ سال پیش نوشت. در مهابهاراتا اشاراتی به ایران و ایرانیان وجود دارد فی‌المثل همسر «دهرت راشتر» به نام «گاندرای» دختر پادشاه قندهار بود و در این داستان نام معمار ایرانی سازنده کاخی بزرگ^۷ «مایاداناوا» است.

در حماسه مهابهارات قدرتهای خوب و بد انسان در دو سپاه مخالف در دشت کورو (Kuru) تصویر شده‌اند. این جنگ نه تنها نشان‌دهنده مبارزه‌ی غیرقابل اجتناب بشریت در جریان تحول طبیعت است بلکه مظهر پیکار درونی هر فرد از خانواده بشریت نیز می‌باشد در این اثر تجربه «ارجونا» در واقع همان است که در انتظار هر فرد دیگری است که به پیکار بر ضد طبیعت دون خود دست می‌زند طبیعتی که دربردارنده عناصر آشنا و مایه لذت و توجه وی بوده و در اینجا با صفوف دشمن متشکل از خویشان و دوستان نمایانده شده است. پیروزی و شکست ارجونا یا به عبارت دیگر هر فرد، بستگی به روشی دارد که او در قبال توصیه‌های کریشنا یعنی راهنمای درونی و شعور آگاه در پیش می‌گیرد. کریشنا با انسان درونی در گفتگوست و انسان درونی نه قید زمان و مکان می‌شناسد و نه جنسیت، نه فرهنگ خاص و نه نژاد و ملیت خاص، انسان درونی، قدرت تفکر و شعور و باطن هر فرد بشر است و ارتباطی با انسان بیرونی متشکل از جنبه‌های ظاهری و ملاکهای شرطی و ثانوی ندارد.

نباید از نظر دور داشت که عبارات و استعارات همه متون قدیمی برای خواننده زمان ما دور از ذهن و گاهی نامأنوس است، بنابراین بجاست که در مطالعه این اثر خواننده از ظاهر جملات فراتر رفته معنی آن را در عمق استعارات و سمبلهای آن بجوید. مثلاً خدایان گوناگون را مظهر قوای طبیعت پیدا و ناپیدا و قدرتهای خفته در وجود بشر به شمار آورد نه نمایانگر خرافات و اعتقادات بی پایه پیروان مذاهب دیگر^۸.

۶

رامایانا

«رامایانا» یا «راماین» اثر والمیکی (Valmiki) نیز منظومه حماسی ملی و دینی هندوان است که در چهل و هشت هزار بیت به زبان سانسکریت به نظم درآمده است و در آن داستان زندگانی شاهزادگان راجا پادشاهان شمال هند به نامهای «رام چندر» و «لکشمن» و «بهرت» و «سیتا» (همسر رام چندر) و جنگ رام چندر با «راوانا» فرمانروای لنکا (سیلان) گنجانیده شده است و در واقع این اثر را می توان از نخستین آثار در تاریخ هند دانست. این منظومه به نام «رام وراماین» نیز شهرت دارد و در مقدمه شاهنامه ابومنصوری، اسم این کتاب به صورت «رام و رامین» آمده است.

۷

هومر و ایللیاد و اودیسه

هومر یا اومیروس (Omeros) سرایندهٔ دو منظومه بزرگ یونانی است به نام «ایللیاد» و «اودیسه» که این دو اثر از جمله عالی‌ترین و فخیم‌ترین آثار زبان یونانی به شمار می‌آیند و نفوذی فراوان در شاعران و ادیبان دوره‌های بعد داشته‌اند.

هومر احتمالاً در قرن دهم پیش از میلاد می‌زیسته است و هردوت معتقد است که هومر در حدود ۸۵۰ پیش از میلاد زندگی می‌کرده است. او شاعری دوره گرد بود.

«ایللیاد» Ilias: یکی از دو اثر جاودانی هومر است که مشتمل بر ۲۴ قطعه سرود یا کتاب است و دارای ۱۵۶۹۳ بیت می‌باشد و داستان هجوم یونانیان را به تروا (Troy) برای رهانیدن «هلن» همسر «منلاس» که به وسیله «پاریس» ربوده شده است، شرح می‌دهد. داستان با شرح مشاجره سختی که بین آشیل و آگاممنون (Agamemnon) درگرفته است آغاز می‌شود و آگاممنون دختری را که آشیل اسیر کرده است از وی باز می‌ستاند و آشیل رنجیده به خیمه خود باز می‌گردد و از جنگ خودداری می‌کند و مادر وی که رب النوع است از زئوس می‌خواهد که آگاممنون را به خاطر توهین و رنجانیدن آشیل مجازات کند و به همین دلیل آگاممنون و سپاه او در نبرد کاری از پیش نمی‌برند و آشیل نیز از رفتن به جنگ و یاری سپاه آگاممنون خودداری می‌کند تا آنکه پاتروکل (Patrocle) دوست او به دست هکتور پهلوان تروا کشته می‌شود و آشیل برای خونخواهی از او به جنگیدن رضا

می دهد و با آگاممنون آشتی می کند و دختر را به او باز می دهند و آشیل می جنگد و سپاه دشمن را شکست می دهد. مدار جنگ در ایلید، عشق زن است، بدین ترتیب که «پاریس» شاهزاده تروا به یونان می رود و هلن را فریب می دهد و با خود به تروا می برد و جنگ ده ساله تروا به خاطر این زن در می گیرد، آنچه در این حماسه عجیب است این است که قهرمان اصلی آن آشیل صفاتی منفی و غیرقابل قبول دارد. هگل فیلسوف مشهور گفته است که موضوع اصلی حماسه ایلید نشان دادن خشم آشیل است.^۹

اودیسه Odyssee: اودیسه نیز اثر هومر است و در حقیقت دنباله داستان حماسی ایلید می باشد. اساس ایلید بر افسانه پهلوانی استوار است حال آنکه اودیسه از حیث قالب، یکی از بسیاری افسانه های شایعی است که شرح می دهند چگونه پهلوانان پس از فراغت از جنگ تروا به وطن باز آمدند. طرح و چارچوب داستان فولکلوریک است و شرح می دهد که اولیس چگونه به سرزمین خود ایتاک باز می گردد و ماجراهای او چگونه بوده است. اولیس که مورد خشم خدایان قرار گرفته بود، ده سال در دریا و خشکی سرگردان بود و هر روز خدایان او را به دردسری تازه گرفتار می ساختند، مردم نیز می پنداشتند که او مرده است و به همین جهت بسیاری از بزرگان می خواستند تا با زن زیبای او پنهلوپ (Penelope) ازدواج کنند. پنهلوپ تقریباً تنها زنی بود که فریب شیطان را نخورد و در غیاب شوهرش، از جاده عفاف منحرف نشد و از آنجا که خبر درگذشت اولیس در همه جا پیچیده بود، خواستگاران لجاجت و سرسخت برای پنهلوپ پیدا شده بودند. اما پنهلوپ به آنها توجه نمی کرد. او به خواستگاران خود پیغام داد که هر وقت بافتن کفن لائرت (Laerte) پدر شوهرش، پایان یافت، یکی از آنها را به شوهری انتخاب خواهد کرد و دست به این حيله ای زد که هر روز آن کفن را می بافت و

شباهنگام آن را از هم باز می‌کرد تا بالاخره سه سال خواستگاران را در انتظار نگهداشت. اما یکی از خدمتگزارانش به او خیانت کرد و مهلتی را که پنه‌لوپ به‌دست آورده بود از بین برد اما درست در همین هنگام اولیس ناشناسانه به شهر خود باز آمد و همسرش او را شناخت و رب‌النوع آتئا، آن شب را طولانی کرد و این زوج با فرصت کافی حوادث ایام فراق را برای هم بازگفتند و اولیس دشمنان خود را از میان برداشت و با آرامش به فرمانروایی بر ایتاک پرداخت.

اودیسه همانند ایللیاد دارای ۲۴ قطعه یا کتاب است و دارای ۱۱۶۷۰ بیت می‌باشد.^{۱۰}

۸

حماسه‌یی از رُم

انه اید Eneide : ویرژیل Virgile این داستان را که حماسه ملی رومیان است در فاصله سالهای ۲۹ تا ۱۹ ق.م، به نظم درآورده است و در حقیقت دنباله داستان ایللیاد می‌باشد. ویرژیل شاعر رومی (۷۰ - ۱۹ ق.م.) است که آثار نخستین او به پیروی از تئوکریتوس یونانی و در ستایش زندگی روستایی و شبانی است اما مهمترین اثر او همین منظومه حماسی انه‌اید می‌باشد که بیشتر عمر خود را صرف سرودن آن کرد و حماسه ملی مردم روم و یک شاهکار ادبی جاودانه را پدید آورد. انه‌اید، داستان زندگی انه (Enee)

۱۰- برای اطلاع بیشتر رجوع شود به فرهنگ اساطیر یونان و رُم از پیرگریمال به ترجمه دکتر احمد بهمنش و تاریخ ادبیات یونان از اج، جی، رز. ترجمه ابراهیم یونسی

دلاور تروائی است که فرزند «افروdit» و «انکیز» بود. انه پس از هکتور دلاورترین قهرمان تروا به شمار می آمد و با آنکه از خاندان شاهی نبود به سلطنت رسید. پیش از آن، بارها در جنگهای تروا شرکت جست و دلاوریهای فراوان از خود نشان داد و تنها کسی که در میان یونانیان از عهده کشتن وی برمی آمد، آشیل بود.

انه که از نبرد تروا به یاری مادرش جان به در برده بود، در جستجوی تروائی جدید و سرزمینی که سرنوشت به وی وعده داده بود به کرانه های لایتوم در ایتالیا (سرزمین موعود) رسید که خود از آن بی خبر بود و در آنجا پس از جنگهایی سخت با دختر پادشاه آن سرزمین ازدواج کرد و قلمرو روم را بنیاد نهاد.

ویرژیل در این حماسه، وفاداری خود را به سنت ادبی هومر نشان داده است بی آنکه کاملاً از او تقلید کرده باشد. از دوازده کتاب یا قطعه این حماسه، شش کتاب یادآور اودیسه و شش کتاب یادآور جنگهای ایتالیا و ایلیاد است و وقایع این اثر نیز درست از همانجا آغاز می شود که هومر به پایان رسانیده است، یعنی از تسخیر و نابودی شهر تروا.

سبک سرایش انه اید و شیوه حماسی روایتهاش بسیار از جهت تعبیرها و مضمونها غنی است و گاهی از مقاصد فوری خود شاعر نیز فراتر می رود. خواننده امروزی نیز انه اید ویرژیل را بسیار زیبا و مطبوع می یابد و ویرژیل «تصویری کامل از قهرمانانش را با روانشناختی انسان با همه تردیدها، امیدها، نومیدهای و دشواریهایش، ادامه می دهد.

انه اید در شعر حماسی راهی تازه می گشاید و میان خواننده و قهرمان نوعی صمیمیت برقرار می کند و خواننده، خود را به قهرمانان بسیار نزدیک می یابد و فکر می کند که با خود او سخن می گویند.

شاهنامه فردوسی از هر سه این آثار برتر است زیرا:

۱- هر سه این کتابهای حماسی درباره یک جنگ است که نبرد «تروا»

می‌باشد.

۲- این سه کتاب فقط بخشی از فرهنگ یونان و روم و افسانه‌های آن دو سرزمین را بازگو می‌سازد.

۳- بیشتر قهرمانان این کتابها، خدایان هستند و انسانها بی‌یاری خدایان معمولاً کاری انجام نمی‌دهند.

۴- در این کتابها آنچه اتفاق می‌افتد فقط با بخشی یا یکی از داستانهای شاهنامه قابل قیاس است نه با همه شاهنامه.

در حالیکه شاهنامه فردوسی که یکی از کاملترین^۱ و اصیل‌ترین حماسه‌های جهان است دارای مزیت‌های زیر است:

۱- شرح دلاوریها و مبارزات و کوششهای مختلف مردم ما در زمینه‌های فرهنگی، اجتماعی و سیاسی و نظامی تا آخر دوره ساسانی است.

۲- بسیاری از وقایع فرهنگی و سنتها و روابط اجتماعی ما را در ضمن داستانها، نشان می‌دهد.

۳- قهرمانان شاهنامه انسانها هستند و به ندرت خوارق عادات و نفوذ خدایان یا آنچه ماوراء طبعی است، در آن جلوه می‌کند و مسیر داستانها را دگرگون می‌سازد. معنی این سخن چنین است که اگرچه گاهی سیمرغ یا رویین تنی یا جادو می‌تواند تأثیری در روند داستانها بگذارد، اما این قهرمانانند که مسیر حوادث را تعیین می‌کنند و مسیر حوادث را مشخص می‌سازند. در حالیکه در داستانهای یونانی و رومی، قهرمان بازیچه دست خدایان و مقاصد ایشان است.

۴- حوزه جغرافیایی شاهنامه بسیار گسترده است و علاوه بر پهنه بی‌پایان ایران زمین، توران و چین و هند و روم و بسیاری از سرزمینهای دور و نزدیک دیگر را دربر می‌گیرد.

۵- اکثر قهرمانان شاهنامه دارای ارزشهای والای انسانی، اخلاقی و اعتقادی هستند و پیوسته در جستجوی نام و گریز از ننگ هستند و به همین

دلیل معمولاً رفتاری «معقول» و «ستودنی» دارند بازیه از و نیاز نیستند و هوسها آنان را بازی نمی دهند و پهلوانان بزرگ هرگز بر سرزنی با هم نمی جنگند و ارزشها را زیر پا نمی گذارند در حالیکه در داستانهای یونانی و رومی فوق الذکر چنین نیست. و هوسها، آزا و نیازها رفتارهای قهرمانان را شکل می بخشند.

۶- قهرمانان حماسی یونان بازیه هوسهای خویشند و به آسانی در هم می شکنند، هرکول قهرمان بزرگ و بی همتای یونان، جامه زنان در بر می کند و همه ارزشهای پهلوانی را از یاد می برد و آشیل پهلوان نامدار ایلید به خاطر کنیزی بی ارزش و رنجشی کودکانه از سپاه یونان قهر می کند و آن را تا آستانه از هم پاشیدگی و نابودی به پیش می برد و دوست دلبندهش را به کام مرگ می کشاند، در حالیکه در داستانهای ایرانی، رستم علی رغم آنکه از کاووس دل خوشی ندارد و از او رنجیده است برای رهایی ایران فداکاری می کند و بارها خویشتن را به خطر می افکند.

۷- در حماسه های غربی زنان نقشی اساسی دارند ولی در داستانهای حماسی ایرانی جز مواردی معدود چون نبرد گرد آفرید با سهراب، فداکاری جریره، از خود گذشتگی های گردیه و شیرین، زنان در رزمسازی و حماسه آفرینی، نقشی ندارند.^{۱۱}

۱۱- برای توضیحات بیشتر رجوع شود به دو کتاب بسیار ارجمند مازهای راز و رویا، حماسه، اسطوره از آقای دکتر میر جلال الدین کزازی.

۹

دیگر حماسه‌های اروپائی

بیوولف Boewulf قدیمی‌ترین حماسه انگلیسی است که در قرن هشتم میلادی منظوم شده است و در آن صحنه‌هایی که از قبیل کشتن غول دریائی و اژدها به دست بیوولف بیان شده است. فی‌المثل در این کتاب از دیوی سخن می‌رود به نام گرندل (Grendel) که جای او در دریاچه‌ای است. بیوولف با او می‌جنگد و گرندل جراحاتی هولناک برمی‌دارد و می‌گریزد و به دریاچه، نزد مادر خود پناه می‌برد، ماده‌ی دیو به خونخواهی فرزند برمی‌خیزد و یکی از یاران بیوولف را می‌درد، بیوولف در آب فرو می‌رود و پس از جنگ با مادر گرندل، او را می‌کشد.

هیلد براند: از قدیم‌ترین آثار حماسی آلمان است. در این منظومه که ناتمام مانده است، هیلد براند دلاور ژرمنی که با پادشاه هونها به سفری دراز رفته است، در بازگشت به ایتالیا به یک جوان سلحشور برمی‌خورد که پسر اوست و او خود وی را می‌شناسد و می‌خواهد از جنگ با فرزندش پرهیزد، اما پسر که نامش «هادر براند» است و به او گفته‌اند که پدرش در سفر مرده است، می‌کوشد تا پهلوان جهان‌دیده را به جنگ وادارد و بین پدر و فرزند، ناچار نبردی تن به تن آغاز می‌شود که دنباله و فرجام آن در اصل نسخ موجود معلوم نیست.^{۱۲}

کوهولین: داستانهای کوهولین یکی از زیباترین و مهمترین داستانهای اساطیری و حماسی ایرلند است. نسب کوهولین معین نیست اما افسانه‌ها می‌گویند که او پنجاه سال بعد از زمان قیصر و دراوئل عهد مسیحی زندگی می‌کرد. او در ایرلند با دلاوران فراوان جنگید و آنها را مغلوب کرد و به اسکاتلند رفت و فنون جنگ را فرا گرفت و پسری یافت که بعداً او را نادانسته کشت. ویلیام یتیز، نمایشنامه‌ای بسیار معروف از کوهولین رستم ایرلندی پرداخته است که شادروان مسعود فرزند آن را به فارسی ترجمه کرده است.

کوچولائین و کنلائوخ: نیز از افسانه‌های قدیم ایرلندی است که نبرد میان پسر و پدر را بازگو می‌کند و در آنجا پدری به نام «کوچولائین» که پهلوانی شیردل است پسری دارد به نام «کنلائوخ» که بسیار رشید و قوی پنجه بود و جادوگری می‌دانست و بر سر نام جوئی در میان آن دو جنگ در گرفت اما پدر که توان رویارویی با پسر را نداشت به جنگل گریخت و از مهر خود سلاحی جادویی را که «گابولگ» نامیده می‌شد به دست آورد و پسر خود را کشت، پسر نیز در آخرین لحظه نام خویشتن را به پدر باز گفت و پدر آنقدر بر سر جنازه فرزند باقی ماند تا خود نیز به هلاکت رسید.^{۱۳}

ایلیای پهلوان: در افسانه‌های حماسی روس نیز داستانی از ایلیای پهلوان وجود دارد که به موجب آن ایلیا فرزند خود را پس از ماجراهای فراوان می‌کشد و قلب وی را از بدن در می‌آورد و آن را به چهار گوشه دشت می‌پراگند. مینورسکی درباره این پهلوان روس و نبردش با پسر خود می‌نویسد کل حماسه ایلیا از روی حوادث زندگی رستم ساخته شده است و عیناً نمونه‌برداری از روی شاهنامه است.

۱۰

اعراب و حماسه

حماسه در ادبیات همه ملت‌ها وجود ندارد، مثلاً در ادبیات عرب با تمام گسترشی که دارد حماسه (Epic) به معنی علمی آن موجود نیست و با آنکه واژه «حماسه» بیش از هزار سال است که در ادب عرب رواج دارد اما عرب حماسه (Epic) ندارد، زیرا جامعه قبیله‌ای عرب ظرفیت تاریخی و اجتماعی پیدایش حماسه را نداشته است^{۱۴} چه همیشه درگیری‌های قوم عرب داخلی بوده است و جنگ میان قبایل نزدیک به یکدیگر و پیداست که از چنین جنگ‌هایی حماسه به وجود نمی‌آید و طبعاً اعراب منظومه‌های بلند حماسی، در حول و حوش پهلوانان ملی پیدا نکرده‌اند^{۱۵} استاد دکتر منوچهر مرتضوی اظهار عقیده کرده‌اند که: «چنین نظر هنگامی درست خواهد بود که حماسه بزرگی مثل حماسه‌های مربوط به حضرت علی (ع) که به صورتهای مختلف در میان مسلمانان و شیعیان و ایرانیان و ترکان شایع بوده، یا حماسه تلقی نشود یا حماسه‌ای متفاوت از حماسه‌های دیگر تلقی گردد و یا اینکه فقدان نظم و تدوین و تنظیم بسیار مشخصی که در دیگر حماسه‌ها دیده می‌شود موجب نسیان و عدم ذکر آنها در ردیف حماسه‌ها شده باشد». فردوسی و شاهنامه صفحه ۲۴.

اصولاً عرب‌ها خودشان از حماسه، مفهوم (Epic) را احساس نمی‌کنند و در مورد کتاب‌هایی از نوع شاهنامه یا ایلید و مهابهاراتا، واژه الملحمه را به کار می‌برند. (ملحمه به معنی جنگ‌های سخت، فتنه و شورش و جنگی است که

۱۴ - شفیع کدکنی، انواع ادبی و شعر فارسی، خرد و کوشش، شماره ۱۱ ص ۱۰۹.

۱۵ - دکتر سیروس شمیسا، انواع ادبی حد ۴۵.

در آن گروهی کثیر کشته شوند و جمع آن ملاحم است که معمولاً برای جنگهای آخرالزمان که از نشانه‌های رستاخیز است به کار می‌رود. بدین ترتیب در ادبیات عرب حماسه به نوعی از شعر اطلاق می‌شود که به گونه‌ای از حالت خشم و خروش گوینده (براساس «من» شخصی او) و یاد کرد افتخارات او (و گاه افتخارات قبیله وی) سخن می‌گوید که قدیم‌ترین آنها حماسه ابو تمام (متوفی ۲۳۱ ه.ق) است که جنگی است متشکل از ده باب که فقط بخش اول آن که از بقیه ابواب مفصل‌تر است «حماسه» است و به همین دلیل تمام کتاب را «حماسه» خوانده‌اند. سرایندگان آن نیز غالباً اشخاص گمنامی هستند که پیش از سال ۶۴۰ یا ۶۵۰ میلادی می‌زیسته‌اند. این حماسه بر گویندگان بعد تأثیر فراوان گذاشته و حماسه‌های بعدی مانند حماسه تحبری (متوفی به ۲۸۴ ه.ق) و حماسه ابن شجری (متوفی ۵۴۲ ه.ق) به تقلید از آن پرداخته شده‌اند.^{۱۶}

حماسه یا سرود رولان: حماسه معروف فرانسه، سرود رولان

است که در اواخر قرن یازدهم میلادی مکتوب شد و مربوط به رولان قهرمان فرانسوی در قرن هشتم میلادی است که پهلوان دوره شارلمانی و یکی از ۱۲ سلحشور زمان وی است. این سرود منظومه‌ای دوازده هجائی است.

حماسه بهشت گمشده: اثر میلتون شاعر نایینای انگلیسی است که

قهرمان این حماسه حضرت آدم است.

حماسه آلمانی نیبلونگن (Nibelungen) از شاعری نامعلوم است که در قرن دوازدهم سروده شده و قهرمان آن زیگفرید روئین‌تن است. ظاهراً در حدود ۱۲۰۰ میلادی در آلمان جنوبی نوشته شده و پهلوانیهای زیگفرید را نشان می‌دهد که تا حدّی با اسفندیار، قابل مقایسه است. این حماسه ژرمنی را می‌توان، بخشی محدود از قسمت پهلوانی شاهنامه، مقایسه کرد.^{۱۷}

فصل چهارم

سه دیدگاه بر حماسه رستم و سهراب

۱

دیدگاه استاد منوچهر مرتضوی^۱

(حماسه ایران)

اشاره‌ای به مفهوم حماسه ملی و مقایسه شاهنامه
با حماسه‌های دیگر:

پیش از هر مطلبی اجازه می‌خواهم این گمان خود را بیان بکنم که
بی‌هیچ تردیدی می‌توان شاهنامه فردوسی را بزرگترین حماسه ملی جهان و
مثنوی و غزلیات مولوی را جامعترین و بزرگترین حماسه عرفانی جهان
دانست.

باید توجه داشته باشیم که «حماسه ملی یک قوم» با «حماسه متعلق به

۱ - فردوسی و شاهنامه، انتشارات مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی - ص ۲۴ به بعد.

یک قوم» فرق دارد. مثلاً «حماسه ملی ایران» غیر از «حماسه ایرانی» است؛ یعنی مقصود از حماسه ملی ایران حماسه ملی و قومی و اساطیری و تاریخی ایرانیان است. ولی منظور از حماسه ایرانی حماسه‌ایست که به ایران تعلق دارد نه به قوم و ملت دیگر و بنابراین ممکن است چندین حماسه ایرانی داشته باشیم. با عنایت به این تعریف و تفاوت آشکار ولی باریک میان این دو نوع می‌توان دریافت که اغلب حماسه‌های بزرگ و مشهور جهان از نوع دوم است. حتی «مهابهاراتا» و «رامایانا» و «ایلیاد» را مشکل می‌توان حماسه ملی هند و حماسه ملی یونان نامید و ظاهراً عنوان «حماسه بزرگ هند» و «حماسه مشهور یونان» وصف و عنوانی شایسته‌تر برای این حماسه‌ها به‌شمار می‌رود. به طریق اولی «سرود رولان» و «سرود بریمانبوش» و «نبرد درمالدین» را باید حماسه‌های فرانسوی و انگلیسی نامید نه حماسه ملی فرانسه یا حماسه ملی انگلستان. شاید تنها حماسه «نیلونگن» و «زیگفرید» را با تسامح و اغماض بتوان حماسه ملی ژرمن دانست. حماسه «گیلگمش» نیز با وجود تبلیغات ناآگاهانه‌ای که درباره آن صورت گرفته فاقد هویت کاملاً مشخص و جاذبه‌های حماسی کلاسیک است و اگرچه در هزاران سال پیش حماسه‌ای زنده محسوب می‌شده، حماسه ملی نبوده است و اجمالاً می‌توان این مومیائی ارجمند را «حماسه اوروک» خواند.

در مقام مقایسه شاهنامه فردوسی با تراژدی‌های بزرگ جهان متوجه نکات مهمی می‌شویم که مجموعاً برتری و منحصر به فرد بودن حماسه ملی ایران را نشان می‌دهد:

۱) هیچ‌یک از حماسه‌های بزرگ جهان، و در صدر همه ایلیاد هومیروس و مهابهاراتا و رامایانای هندوستان، حماسه‌های زنده نیستند. ایلیاد به یونانی باستان و مهابهاراتا و رامایانا به سنسکریت سروده شده و طبعاً اصل این حماسه‌ها مونس و همدم مردم امروزی یونان و هند یا هر سرزمین دیگری نمی‌تواند باشد.

(۲) هیچ‌یک از این حماسه‌های بزرگ جهان یعنی ایلید و مهابهاراتا و رامایانا و نیبلونگن و سرود رولان و سرود بریمانبوش و نبرد در مالدین، حماسه ملی محسوب نمی‌شوند، زیرا ایلید اختصاص به وقایع پهلوانی دوره کوتاهی از تاریخ جنگ «تروا» دارد و مهابهاراتا شامل حوادث اساطیری و افسانه‌ای شگرف به عنوان مقدمه و جنگ «پاندوانها» و «کوروانها» است و رامایانا راجع به سرگذشت «رام و سیتة» و نیبلونگن و سرود رولان و سرود بریمانبوش و نبرد در مالدین هریک راجع به حماسه پهلوانی یک پهلوان یا سلسله و دوره محدودی از پهلوانیها می‌باشد.

(۳) هیچ حماسه‌ای از حماسه‌های جهانی به اندازه شاهنامه در متن زندگی مردم به‌طور محسوس و مؤثر وارد و حاضر نیست.

(۴) شاهنامه حماسه‌ایست شامل گزارش کامل ادوار پیوسته اساطیری و پهلوانی و تاریخی با وحدت روح حماسی و داستانی و ناظر به سرنوشت و نشیب و فراز اقوام ایرانی، و از این لحاظ بی‌نظیر.

(۵) شاید اثر فردوسی با توجه به عظمت و شمول آن به مجموعه متصل روایات ملی بزرگترین اثری باشد که جامع سه مزیت یعنی «مزیت اهمیت و ارزش والای شاعرانه و حماسی» و «امتیاز مستند بودن» و «وحدت روح کلی منظومه» است.

(۶) قسمت اساسی حماسی شاهنامه یعنی قسمت پهلوانی در مقام مقایسه با حماسه هومر و حماسه مهابهاراتا از هر حیث لایق نام «حماسه ملی» و «حماسه انسانی» است. به عبارت روشنتر اثر فردوسی فقط یک «حماسه ایرانی» یعنی حماسه متعلق به قوم ایرانی نیست، بلکه «حماسه ملی ایران» است؛ زیرا می‌توان هریک از حماسه‌های مهم جهانی را که نام بردیم مثلاً حماسه یونانی و هندی و ژرمنی و فرانسوی و انگلوساکسونی نامید، بدون اینکه آن حماسه‌ها حماسه ملی و واجد اوصاف یک حماسه ملی باشند و از سرگذشت و سرنوشت اساطیری و تاریخی و آرمانی قوم و ملت خود

حکایت کنند. اما منظور از «حماسه انسانی» اینست که برخلاف مشهورترین حماسه جهان یعنی «حماسه هومر» که عرصه پهلوانی شگفت‌انگیز انسانها با اراده مستقیم خدایان است، داستانهای شاهنامه غالباً نماینده توانائی و پیروزی آرمانی انسانهای واقعی یا اساطیر پذیرفته و مستند اقوام ایرانی محسوب می‌شوند که فردوسی با دقت و مهارت فراوان جنبه‌های منطقی و افسانه‌ای و واقعی و اساطیری را با تعادل مطلوب در آنها جمع کرده است.

حماسه ملی ایران نسبت به حماسه‌های بزرگ جهان این امتیاز را دارد که اولاً، حماسه‌ای جامع است، ثانیاً، حماسه‌ای زنده است، ثالثاً قلمرو زمانی و مکانی نفوذ و تأثیر آن با هیچ حماسه‌ای قابل مقایسه نیست. حماسه‌های دیگر، چنانکه گفتیم، اولاً، داستان دوره کوتاهی از وقایع و حوادث است، ثانیاً، غالباً حماسه‌ای قدیمی است که امروز فقط طبقه خاصی از مردم یک سرزمین به میزانی محدود با آنها آشنائی دارند. مهابهاراتا در چند قرن به تدریج و به تفاریق سروده و تدوین شده و ایلید و سرود رولان و نیبلونگن، هر یک شامل افسانه‌ای محدود است. باز هم می‌گوییم شاهنامه و داستانهای شاهنامه از لحاظ وسعت قلمرو تأثیر بی‌نظیر است. کانون اصلی داستانهای شاهنامه تمام قلمرو زبان فارسی شامل ایران و تاجیکستان و افغانستان است و تابش اشعه آن تا شبه‌قاره هند و قفقاز و ماوراء قفقاز و ترکستان و اغلب سرزمینهای ترک زبان را در بر می‌گیرد.

لازم به توضیح است که بنده در این مقال عنوان حماسه ملی ایران را به تقلید از نلدکه و ماسه و دیگران انتخاب نکرده‌ام بلکه با امعان نظر در ماهیت و اهمیت شاهنامه و با توجه به واقعیت و حقیقت، این عنوان را به کار برده‌ام و شکی ندارم که نلدکه و ماسه و دیگران نیز به همین علت این عنوان را برگزیده‌اند. تصور می‌کنم در بعضی موارد «حماسه ایران» به جای «حماسه ملی ایران» رساتر و باریک‌تر باشد.

فرصت را برای مقایسه بسیار اجمالی حماسه ملی ایران با شائسون دُ

رولان (سرود رولان)، که نمونه و معیاری برای مقایسه‌های دیگر می‌تواند باشد، مناسب می‌دانم. این حماسه بی‌نظیر فرانسوی نه با تمام شاهنامه بلکه فقط با یکی از دهها داستان حماسی شاهنامه قابل مقایسه است. البته باید انصاف داد که سرود رولان از نظر جامعیت تراژدی و حماسه مؤثرتر از داستانهای حماسی فردوسی است، همچنین قابل ذکر است که حماسه‌های تراژیک فردوسی، کلاسیک‌تر است و با معیارهای کلاسیک تراژدی یعنی تعریف ارسطوئی و هگلی ممزوج با مشخصات اساطیری و افسانه‌ای مطابقت کامل دارد و به همین علت برانگیزنده احساس اعجاب و غرور و عظمت و عجز اندیشه را از احاطه بر «ابعاد عظمت و تنوع و نشیب و فراز و اختلاط عناصر حماسی و اساطیری و تراژدی و شگفت‌انگیزی داستان» است. در یک کلام در حماسه‌های شاهنامه مثل اعلی و صورت آرمانی و «آرکه تیپ» آرمانهای ناآگاه خود را می‌بینیم. ولی در سرود رولان نقشی عالی و منطقی‌تر از طبیعت نادر اخلاقی و جنگاوری و ایثار پهلوانان قرون وسطی را منعکس می‌یابیم. اصولاً حال و هوای شاهنامه، بیش از آنکه صرفاً نماینده کوشش برای آفرینش هنری و ادبی باشد، معطوف به گزارش آرمانهای مستند ملی و حماسی ایران و حفظ وحدت و انسجام منظومه و منعکس ساختن روایات و داستانهای اقوام ایرانی و مربوط به ایران از قدیمترین زمان‌ها تا شکست بزرگ ایران در قالب مهیج‌ترین و مؤثرترین و تقلیدناپذیرترین شیوه شاعرانه است.

۲

دیدگاه استاد زرین کوب

سهراب و رستم ماثیو آرنولد^۲

داستان رستم و سهراب از شورانگیزترین قسمتهای شاهنامه به شمار است و «سخنگوی پیشینه» در آن با نهایت قدرت و مهارت، مواد و عناصر حماسی و تمثیلی را به هم درآمیخته است. زبونی و درماندگی انسان در مقابل تقدیر و سرنوشت که درین داستان به صورت جنگی بین پدر و پسر تمثیل شده است، در ادبیات بیشتر ملتها به همین صورت یا چیزی شبیه بدان است، اما هیچ داستانی این مایه شورانگیزی و دلربائی ندارد.

در یک داستان تمثیلی اثر سوفوکلس که «ادیپوس پادشاه» نام دارد مصائب و آلام مردی بیان می شود که ناشناخته پدر خود را می کشد و با مادر خویش ازدواج می کند و با این سرنوشتی که غیگویان و خدایان از پیش برای وی تعیین کرده اند با همه حذر کردنها و دوراندیشی ها برنمی آید. داستان یفتاح از عهد عتیق که در جنگ با عمونی ها نذر کرد اگر کار به مراد او برآید اول کسی را که به استقبال او رود برای خداوند قربانی کند و از قضا نخستین کس که از او استقبال کرد دخترش بود^۳، نیز صورتی دیگر از همین حدیث زبونی و درماندگی انسان در مقابل سرنوشت و نادانی و بی خبری او از اسرار و رموز هستی است و این داستان عبرانی خود هر چند با قصه یونانی

۲- به نقل از صفحه ۵۸ به بعد، سهراب و رستم از ماثیو آرنولد، ترجمه دکتر منوچهر امیری استاد دانشگاه شیراز.

۳- رک: تورات، سفر داوران ۱۱: ۱-۴۰ و قاموس کتاب مقدس، ص ۹۵۸.

ایفی گنی^۴ دختر آگاممنون^۵ شباهتی دارد. لیکن بیش از داستان یونانی به بیان ضعف و عجز انسان در مقابل تقدیر و سرنوشت نظر دارد و بیش و کم با مضمون داستان سهراب و رستم خالی از مناسبتی نیست. «منظومه هیلدبراند»^۶ از قدیمترین آثار حماسی آلمان در بین آثار مشابه از همه به این داستان شبیه تر است.... و این داستان و نیز قصه کوهولین^۷ از افسانه‌های باستانی آیرلند بیش از قصص یونانی و عبرانی به داستان رستم و سهراب شباهت دارد.

اما عظمت و قدرت هراس‌انگیز سرنوشت که سرانجام پسر را به دست پدر تباه می‌کند و فاجعه‌ای از این‌گونه هولناک پدید می‌آورد، در هیچ یک از آثار ادبی جهان به اندازه داستان رستم و سهراب بارز و نمایان نیست و از همین روست که این داستان نزد اکثر منتقدان و صاحب‌نظران به مثابه یک شاهکار عظیم تلقی شده است چنانکه باوم‌گارتن^۸ محقق و نقاد معروف آلمانی آن را با بزرگترین تراژدیهای یونان برابر می‌شمرد و بسیاری از شاعران و فضلاى اروپا آن را به نظم و نثر به زبانهای خویش ترجمه کرده‌اند.

از جمله جیمز اتکینسون^۹ در ۱۸۱۴ آن را به شعر مقفای انگلیسی درآورد و فریدریش روکرت^{۱۰} در ۱۸۳۷ ترجمه منظومی از آن به زبان آلمانی منتشر کرد و ضمن سایر قسمتهای شاهنامه به دیگر زبانها نیز ترجمه شد. اما آنچه سبب شهرت و انتشار فوق‌العاده آن در اروپا و علی‌الخصوص در بین انگلیسی‌زبانها گردید منظومه زیبائی است که ماثیو آرنولد^{۱۱} شاعر و نقاد نامدار انگلیسی در ۱۸۵۳ از این داستان شرقی پرداخت و منتشر کرد.

ماثیو آرنولد که از شاعران و منتقدان بزرگ انگلستان در اواخر قرن

Hildebrandslied - ۶

Agamemnon - ۵

Iphigenie - ۴

۷- رک به: فردوسی نامه مهر، درام «کوهولین، رستم ایرلندی» ترجمه آقای مسعود فرزاد.

James Atkinson: Shorob, A Poem - ۹

Baumgarten - ۸

Matthew Arnold - ۱۱

F. Rückert - ۱۰

نوزدهم محسوب است در منظومه کوتاه حماسی خویش این داستان ایرانی را با قدرت و مهارت خاصی تعبیر کرد. در واقع توجه به ادب و فرهنگ و تاریخ مشرق زمین علی‌الخصوص ایران، که چندی قبل از آرنولد بوسیله کسانی مانند گوته در اروپا معمول گشته بود در زمان وی همچنان بین هنرمندان و شاعران رواج تمام داشت. چنانکه بعد از انتشار دیوان شرقی غرب وی، تامس مور^{۱۲} داستان معروف لاله رخ و ویکتور هوگو کتاب شرقیات را به نظم آوردند و ادگار آلن پو^{۱۳} داستان «تیمور لنگ» و «شب هزار و دوم» را تصنیف کرد و هاینریش هاینه مرگ فردوسی را به همین شیوه سرود و فیتز جرالد رباعیات عمر خیام را به شعر انگلیسی ترجمه کرد. ماثیو آرنولد نیز مانند بسیاری از شاعران معاصر یا نزدیک به عهد خویش سعی کرد از «مشرق، سرزمین قصه‌ها» الهام بگیرد و گذشته از داستان سهراب و رستم قصه‌ای دیگر نیز بنام پادشاه بیمار بخارا^{۱۴} به نظم آورد که از علاقه و توجه او به ادب و فرهنگ ایران حکایت می‌کند.

گذشته از این امر، در این عصر که دوره ملکه ویکتوریاست به سبب توسعه قدرت و بسط نفوذ انگلستان در اغلب اقطار جهان، ذوق حماسه‌سرایی در شاعران انگلیسی طبیعی بود و در نزد عامه نیز رواج و قبول تمام داشت، چنانکه آلفرد تنی سون^{۱۵} شاعر دیگر این عصر نیز منظومه حماسی «مرگ آرتور»^{۱۶} را در بیان مفاخر و مآثر قومی به نظم آورد و این ملاحظات تا اندازه‌ای به بنب نظم و زمینه نشر داستان آرنولد را در این دوره بیان می‌کند.

ماثیو آرنولد گذشته از شاعری، منتقدی جیره‌دست و قوی بود و شاید به همین جهت است که شعر او زیاده‌عذوبتی ندارد و به شعر ادبا و استادان

۱۲ - Thomas Moore ۱۳ - E.A. Poe

۱۵ - Tennyson

۱۴ - The Sick King in Bokhara

۱۶ - Morte d' Arthur

می ماند. علاقه او به گوته و آثارش بدون تردید یکی از جهات و اسباب عمده آشنائی او با ادب و فرهنگ ایران و حماسه ملت ماست و بی شک «دیوان شرق و غرب» گوته شاعر بزرگ آلمانی را باید از جمله سرمشق‌هائی شمرد که آرنولد برای اقتباس مواد و مضامین شرقی و ایرانی و نقل آنها به شعر اروپائی در پیش چشم داشته است و اعتقاد شگرفی که این شاعر و منتقد انگلیسی در حق گوته داشته است بی گمان در کیفیت ایجاد و تکوین این اثر بدیع حماسی و تمثیلی بسیار مؤثر بوده است.^{۱۷} دیگر از جهات توجه او به داستانهای شرقی و ایرانی نفرت یا لاقابل‌بی‌اعتنائی آشکاری بود که نسبت به قصص تورات و سنن یهودیت داشت و این مطلب را منتقدان او تصریح کرده‌اند و از مطاوی بسیاری از مقالاتش نیز بر می آید و حتی در «مقالات انتقادی» خویش آرنولد جامعه انگلیسی عصر خود را ملامت می کرد که نفوذ تورات و یهودیت را بیش از تأثیر فرهنگ یونانی پذیرفته است^{۱۸} و این عقیده، ناچار تا اندازه زیادی او را به ادبیات و فرهنگ شرق، علی‌الخصوص ایران نزدیک می کرد. خاصه که هم گوته ازین منبع الهام گرفته بود و هم شاعران آن عصر یا اندکی پیشتر در همه اروپا، به افسانه‌های ایران اظهار رغبت کرده بودند.

باری داستان منظوم «سهراب و رستم» آرنولد چنانکه منتقدان اروپائی او گفته‌اند از جهت ادب انگلیسی «اثری شورانگیز و پر ارج است و لطف و سادگی خاصی دارد» و از مختصات سبک آن، یکی تکرار کلمات و عبارات و دیگر کثرت تشبیهات و مجازات است که هر دو تقلیدی از اسالیب قدما خاصه هومیروس و میلتن به شمار می آید. تأثیر هومیروس گذشته از اسلوب

۱۷ - René Laou: la Litterature Anglaise, Paris 1947, P 92

۱۸ - ibid و نیز رک از همان مولف.

Panorama de la Litterature Anglaise Contemporaine, P. 45-51 که بحثی انتقادی و دقیق در باب آثار و افکار آرنولد دارد.

تلفیق و ترکیب در بعضی توصیفات و مناظر داستان نیز محسوس است. از جمله وقتی سهراب به میدان می‌آید و از ایرانیان هم‌اوردی می‌جوید همه پهلوانان خاموش می‌شوند و از ترس دم نمی‌زنند. در این جا گودرز به فرود می‌گوید:

اما رستم دوشینه از راه در رسیده و ترشو به کنجی تنها نشسته
و سراپرده خود را جدا از دیگران در کناری زده است.

پیداست که این قسمت از داستان در شاهنامه نیست و چنانکه از گفته فردوسی برمی‌آید رستم پس از آنکه مورد سخط کاووس قرار می‌گیرد و از او به قهر روی برمی‌تابد تا بزرگان در پی او می‌روند و او را به رضا باز می‌آورند، دیگر در میدان نبرد خشم و اکراه ندارد و آن مقدمه مفصل را هنرمند ایرانی برای آن ساخته است که رستم را از اول در جنگ دودل و مردد نشان دهد و ضربت سرنوشت را کاری تر و سهمگین تر فرا نماید و گفته آرنولد نیز برای همین منظور اوست و قهر و خشم رستم جهت آن است که از اول او را در این جنگ دو دل نشان دهد. لیکن در این قهر و امتناع رستم به طوری که در منظومه آرنولد آمده است عذری و بهانه‌ای منطقی در کار نیست و اگر هست برای خواننده هیجان‌انگیز نیست و به اصطلاح «انتریگ»^{۱۹} قوی ندارد. به علاوه اگر رستم آنگونه که آرنولد آورده است راضی به جنگ نباشد به میدان حاضر آمدنش معقول نیست. باری این قسمت را آرنولد تقریباً بی‌هیچ کم و کاست از ایللیاد هومیروس گرفته است آنجا که اخیلِس بر آگاممنون پادشاه یونان بر سر کنیزی که از او به قهر ستانده است خشم می‌گیرد و خیمه خود را بر کنار اردو می‌زند و از جنگ خودداری می‌کند تا سپاه یونان عرضه خشم و حمله دشمن گردد.^{۲۰}

البته موارد تقلید آرنولد از ایللیاد هومیروس که نزد اروپائی‌ها عالی‌ترین سرمشق حماسه محسوب است به این یک مورد منحصر نیست.

نکته‌ای که باید توجه کرد این است که ماثیو آرنولد داستان رستم و سهراب شاهنامه را ترجمه نکرده است بلکه با بعضی تصرفات در اصل داستان آن را از سر نو سروده است و از این جهت لازم دیده است که به اقتضای ذوق و قریحه خود در آن تغییری بدهد و به همین جهت است که از داستان اصلی، به اصطلاح مترجم کتاب حاضر، یک «واقعۀ ضمنی» یعنی آنچه اروپائیان اپیزود^{۲۱} می‌گویند می‌سازد و سعی می‌کند حوادث مقدمۀ داستان را حذف کند. در صورتی که اغلب آن حوادث در اصل داستان تأثیر بسیار دارد. چنانکه داستان قهر و خشم رستم به صورتی که فردوسی آورده است اگر چند مقدمه‌ای بیش نیست لیکن جهت اصل داستان ضرورت دارد و در واقع بهانه‌ایست که رستم شاید برای آنکه قدرت تقدیر قطعی تر هیجان داستان قوی‌تر باشد - اندکی دیرتر وارد صحنه شود و خواننده را شوری و هیجانی بیشتر دست دهد و هر لحظه بدین امید باشد که شاید حادثه‌ای دیگر روی دهد و فاجعۀ کشته شدن سهراب به دست رستم پیش نیاید و به هر حال این حادثه عتاب کاووس و خشم رستم چون «عقدۀ» داستان را محکم‌تر و هیجان آن را قوی‌تر می‌کند حذف آن نارواست و تغییر آن نیز به صورتی که در منظومۀ آرنولد آمده است از شور و هیجان داستان بسی کاسته است و لطف و عظمت آن را تا اندازه زیادی از بین برده است.

در موارد دیگر نیز که آرنولد تصرف در اصل داستان کرده است غالباً بر لطف و عظمت قصه چیزی نیفزوده است، مثل آنکه برخلاف شاهنامه در منظومۀ آرنولد رستم از وجود پسری از آن خویش آگاه نیست و گمان می‌کند که فرزند نادیده او دختری است ناتوان و زبون و البته این بیخبری رستم از وجود سهراب تا اندازه‌ای او را در نشناختن فرزند خود و کشتن او معذور می‌کند و از عظمت فاجعه و شدت مصیبت، که در داستان منظور است، می‌کاهد. همچنین فردوسی در این «فاجعه» غلبۀ رستم را بر سهراب به

دخالت قوای غیبی منسوب می‌کند و رستم را وامی‌دارد که با راز و نیاز به درگاه خداوند نیروی از دست رفته خارج از حدود عرف و عادت سابق خود را به دست آورد. در صورتی که آرنولد علت غلبه رستم را یک حیلۀ عادی جنگی بیان می‌کند^{۲۲}. و پیداست که این حیلۀ یعنی اغفال خصم در چنین جنگی که منجر به فاجعه‌ای از این گونه می‌شود بسیار ضعیف و نامقبول است و قدرت و عمقی ندارد.

در بعضی موارد نیز آنچه منتقدان «صبغه محلی»^{۲۳} می‌گویند و در چنین آثاری رعایت آن را لازم می‌شمرند در این منظومه به واجبی رعایت نشده است چنانکه در اوایل داستان آن دیر برخاستن رستم از خواب در میدان نبرد و آن چاشت مفصل از گوشت و خربزه خوردن او و آن بازی کردن بی‌قیدانه با بازی که در دست دارد همه با یک سردار انگلیسی، لامحاله در قرن نوزدهم، بیشتر تطبیق می‌کند تا یک دلاور عصر افسانه‌ها. و با آنکه ماثیو آرنولد در بیشتر موارد سعی کرده است به اشخاص داستان و احوال و اطوار آنها «صبغه محلی» بدهد در بعضی موارد نیز از عهده برنیامده است و آثاری از محیط و فکر و تربیت عصر خود را در داستان باقی گذاشته است.

توجه شاعر، به واقع‌بینی و واقع‌گوئی شعر او را تا اندازه‌ای بی‌رونق کرده است، مع‌ذالک از جهت فخامت و جزالت اکثر منتقدان آنرا بسیار ستوده‌اند. در حقیقت آرنولد که خود در ادبیات انگلیسی منتقدی قوی و زبردست به شمار است و به شهادت آثارش با هومیروس و ارسطو و قواعد «فن شعر» او آشنائی تمام داشته است در این منظومه چنانکه لازمه یک شاعر استاد و یک منتقد بصیر است سعی ورزیده که قواعد و ضوابط فنی را به نهایت درجه رعایت کند و از اصول و شرایط «شعر حماسی» تجاوز ننماید و تصرفاتی هم که در اصل داستان شاهنامه کرده است برای آن بوده که داستان خود را با تعریفات و قواعد و اصول فن حماسه منطبق کرده باشد، چنانکه

اصل «وحدت عمل»^{۲۴} که در داستان مفصل و پر شاخ و برگ شاهنامه به واسطه عدم انس فردوسی به آن اصول، بدان زیاده توجهی نشده است و منتقدان و محققان فرنگی از دیرباز آن را رکن عمده شعر حماسی دانسته‌اند^{۲۵} وی به واجبی رعایت کرده است و حتی چون داستان در این جا به صورت یک «واقعۀ ضمنی» درآمده است، به حکم ذوق و منطق شاعر رعایت «وحدت زمان»^{۲۶} و «وحدت مکان» را نیز تعهد نموده است و این اعنات، هم کار او را دشوارتر کرده است و هم قدرت او را در نظم و انشاء داستان بارزتر نموده است، و روی هم رفته، شعر او با آنکه مطابق قول منتقدان اروپائیش تا اندازه‌ای مصنوع و استادانه است از جهت جزالت و فخامت مزیتی دارد و در شورانگیزی و دلربائی کم نظیر است.

این منظومه، گذشته از ارزش ادبی و ذوقی از جهت «موازنه ادبی»^{۲۷} نیز برای منتقدان اهمیت بسزا دارد و کیفیت نشر و انعکاس افسانه‌ها و داستانهای شرق را در غرب نشان می‌دهد. به هر حال باید این کتاب را خواند و به دقت خواند تا بدایع و لطایف آن چنانکه باید معلوم و شناخته گردد.

اما ترجمه کتاب با دقت و مهارت انجام شده است و پیداست که مترجم در هر دو زبان فارسی و انگلیسی تسلط و مهارتی تمام دارد. کلمات و عبارات فارسی همه جا از بین جزل‌ترین و محکمترین الفاظ مناسب با حماسه انتخاب شده است و این می‌رساند که مترجم تا چه اندازه روح و اسلوب اصل کتاب و اصل داستان را دریافته است....

۲۴ - unite d' action

۲۵ - مثلاً رک: Spingarn: Literary Criticism in the Renaissance, P. 109

۲۷ - Litterature comparée

۲۶ - unité de temp et de lieu

۳

دیدگاه شادروان استاد مینوی

حماسه رستم و سهراب^{۲۸}

این داستان، ظاهراً از مأخذی به دست فردوسی افتاده است غیر از مأخذ عمده او که شاهنامه ابومنصوری باشد، و ما آن را در هیچ کتاب فارسی و عربی مقدم بر عهد فردوسی نمی‌یابیم و نمی‌دانیم آن را از کجا گرفته است. اساس داستان، قصه‌ای است که نظیر آن را سایر اقوام و ملل دیگر نیز دارند و در جامعه‌های قدیم این قبیل حوادث بسیار پیش می‌آمده است: مردی ممکن است از موطن خود سفر کرده به سرزمین دیگری برود؛ مقصود از این سفر ممکن است تجارت یا خدمتی جنگی باشد یا سفری برای هرچه پیش آید؛ ممکن است که در وطنش زن و فرزندی به جا گذاشته باشد، فرزند پسری باشد در شرف ولادت یا تازه بدنیا آمده؛ ممکن است که از فرزند و زنش در راه سفر به علتی از علل جدا شده باشد؛ ممکن است در آن سرزمینی که سفر به آنجا کرده است با زنی برخورد کرده و بین آنها وصلتی رخ داده و سپس از آن زن دور گشته باشد و آن فرزند از این وصلت به وجود آمده باشد. به هر حال چنین فرزندی که دور از پدر بزرگ شده باشد و به عنفوان جوانی رسیده باشد در جستجوی پدر برآید و به قصد یافتن او سفر اختیار کند؛ و یا اینکه اگر فرزند در وطن مانده است و پدر سفر گزیده بوده است عاقبت پدر به سرزمین اصلی باز می‌گردد. در هر صورت ملاقاتی بین این دو تن رخ

۲۸ - آنچه را که در بالا می‌خوانید بخشی است از مقدمه فاضلانه شادروان استاد مجتبی مینوی درباره داستان رستم و سهراب در مقدمه «داستان رستم و سهراب از شاهنامه فردوسی، از انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی، صفحات ۱۳ تا ۲۱».

می دهد و بی آنکه یکدیگر را بشناسند با یکدیگر نزاع و نبرد می کنند؛ یا یکی در صدد نابود کردن دیگری برمی آید. اگر قبل از آنکه یکی از دو تن زخم مهلک برداشته یا کشته شده باشد کسی یا حادثه‌ای باعث شناساندن آن دو به یکدیگر بشود آن ملاقات به شادی ختم می شود، ولی اگر نسبت آن دو با یکدیگر وقتی مکشوف گردد که یکی از ایشان زخمی خطرناک برداشته و در شرف هلاک است نتیجه غم خیز و اندوه آور است.

در هر جا که مجال از برای این بوده باشد که مردی سالهای سال از خانه و زندگانی خود دور بيفتد یا فرزندی را که از وی در وجود آمده است سالیان دراز ندیده باشد مجال از برای چنین حادثه‌ای نیز ممکن است پیش آید. بعضی اوقات در این گونه وقایع و داستانها نزاع مابین پدر و پسر نیست بلکه میان دو کس است که به هر حال باهم نسبتی دارند، مثل دو برادر، و اگر قبل از آنکه کار از چاره گذشته باشد کسی آنها را به همدیگر می شناساند اصلاً آن نزاع روی نمی داد.

همیشه احتمال این هم هست که هسته قصه را نویسنده یا داستان سرائی از واقعه‌ای که در مملکت دیگری رخ داده بوده است شنیده باشد و داستانی را که اشخاص آن مردم دیگری بوده‌اند، با اسمهای تازه و اشخاص معروف کشور و قوم خود مربوط کرده و از آن داستانی تازه به وجود آورده و ساخته باشد.

آنچه در قصه سهراب و رستم نظر را جلب می کند این است که: پهلوانی از کشور خویش به جای دیگری سفر می کند؛ آنجا زنی که به او عاشق بوده است یا عاشق شده است در دل شب بر سر بستر او می آید و خویشتن را تسلیم او می کند و صریحاً اقرار می نماید که «آرزو دارم از تو دارای پسری بشوم»؛ وقت کمی باهم می گذرانند؛ نشانه‌ای پهلوان به آن زن می دهد تا اگر صاحب فرزندی بشود آن نشانه را همراه او کند؛ فرزند پسر است و چون بزرگ می شود می خواهد بداند پدرش کیست و که بوده است؛ در صدد جستن

او برمی آید و همینکه او را می بیند نوعی احساس غریزی به او دست می دهد که این مرد باید پدر او باشد؛ باهم مبارزه می کنند؛ اسم پهلوان را می پرسد ولی او نام خویش را بروز نمی دهد؛ بعد از آنکه پسر زخم برداشته و مشرف به موت است یکدیگر را می شناسند.

همه این سوانح و جزئیات در همه قصه های نظیر آن دیده نمی شود. یک نفر محقق انگلیسی به نام Potter کتابی نوشته است که بنده در این مقدمه استفاده بسیار از آن برده ام. هشتاد و چند قصه از داستانهای متعلق به اقوام و قبایل مختلف عالم که در آنها پدر و پسر یا دو منسوب نزدیک باهم پیکار می کنند یافته است و آنها را با یکدیگر سنجیده، و چون قصه فردوسی را از حیث سوانح گوناگون و جزئیات که در آن بیان شده است کاملترین و جامعترین دیده است تحقیق خود را سهراب و رستم نامیده است. در آن کتاب در ضمن بیان قصص قبایل و ملت های عالم برخی از عادات جماعات گوناگون را که در جامعه شناسی و معرفت اقوام حائز اهمیت است نیز معرفی می کند. هسته اصلی این قبیل قصص را چنین بیان کرده است:

مردی با زنی رابطه ای حاصل می کند؛ ممکن است زن او باشد، ولی بیشتر چنان است که رابطه موقت است (یکشبه، یکماهه یا یکساله)، و این رابطه با زنی است که مرد دور از خانه خود در سرزمینی دیگر می بیند؛ در اغلب موارد زن است که خویشان را تسلیم مرد می کند، به این طور که در کنار بستر مرد ظاهر گشته بی پروا به او اظهار عشق می کند و می گوید که می خواهد از او صاحب فرزندی بشود، و مرد معمولاً تن در می دهد. سبب این مبادرت زن عادة اخباری است که از شجاعت و دلاوری مرد شنیده است یا عشقی است که به او به واسطه جمال و کمال او حاصل کرده است. گاهی کنیز خود را می فرستد که عاشقی وی را به مرد خبر دهد (مثل رفتن کنیزکان رودابه به نزد زال) و گاهی خود او پنهانی داخل اتاق مرد می شود (مثل کار تهمینه). مرد به معاشقه و هم خوابگی با او تن در می دهد، ولی روز بعد، یا در بهار آینده، زن

را ترک کرده به سفر می‌رود. گاهی جدائی ایشان از یکدیگر با گریه و اندوه توأم است، ولی بیشتر اوقات غصه‌ای از جدا شدن ندارند. مرد در وقت رفتن به زن نشانه‌ای می‌دهد - مثلاً انگشتری یا شمشیری نزد او می‌گذارد - که آن را به پسری که خواهد زاد بدهد و او را وقتی که به سن مناسب رسیده باشد بفرستد تا پدر خویش را بیابد و آن نشانه را بنماید. پسر به دنیا می‌آید. یک روز در حالی که با اطفال دیگر بازی می‌کند ملتفت تفاوتی می‌شود که با سایر طفلان دارد؛ در نزاع بچگانه ممکن است کسی، از آنجا که پدر او معلوم نیست، او را حرامزاده خوانده باشد و این دشنام و نسبت در افواه افتاده باشد، یا خود او شاید ناگهان متوجه شده باشد که دیگران پدری دارند و او ندارد و از این لحاظ غصه‌دار گردیده باشد، یا مثلاً متعجب شود که چرا از همسنهای خود بزرگتر و نیرومندتر است (چنانکه در مورد سهراب اتفاق افتاد). به هر حالت به جانب مادرش دویده گستاخانه از او سؤال می‌کند، و از راز ولادت خویش آگاه می‌گردد. آن نشانه را می‌گیرد، مسلح می‌شود و به جستجوی پدر غائب خویش می‌پردازد تا او را بیابد و با او بماند، یا او را به نزد مادر خویش بیاورد. به مقصود می‌رسد، ولیکن به واسطه سوء تصادفی که غالباً منجر به پوشیدن نام یکی از دیگری می‌شود، یا به واسطه اینکه اطرافیان نفع خویش را در این می‌بینند که این دو تن یکدیگر را شناسند، پسر و پدر با یکدیگر پیکار می‌کنند. در عده بسیار کمی از این قصه‌ها اتفاق می‌افتد که زن همراه بچه‌اش از برای یافتن مردی که بابای بچه اوست مسافرت کند. پسر متعلق به پدر است نه به مادر، و بدین سبب است که دنبال او می‌رود.

در قریب به عموم قصه‌هایی از این نوع (جنگ پدر با پسر) که دیده‌ایم پهلوان قصه با زنی که مادر بچه او خواهد شد در سرزمین دیگری غیر از کشور خودش ملاقات می‌کند و زن از نژادی جز نژاد خود اوست و، بلافاصله پس از ازدواج، شوهر از نزد زن سفر می‌کند. پس، این قبیل قصص در میان اقوامی به وجود آمده است که قاعده‌شان بر زن گرفتن از خارج قبیله خود بوده

است و در شرف انتقال از حال حکومت خاندان مادری («مادر سالاری») به حال حکومت خاندان پدری بوده‌اند. بنابراین نمی‌توان تاریخ معینی به جهت این قصص معلوم کرد، چونکه در میان هر قومی این مرحله از وضع اجتماعی ممکن بوده که در زمان غیر معینی پیش بیاید و زمانی که مقتضی وقوع چنین قصه‌ای باشد مختلف با زمان متناسب با ملت دیگر باشد.

بچه با مادر خود می‌مانده است، وقتی که بزرگ می‌شده شاید مورد ملامت هم‌بازیهای خود می‌شده، بدین جهت در صدد یافتن پدر خویش بر می‌آمده است و اگر به دست او کشته نمی‌شده یا پدرش را نمی‌کشته معمولاً پدر را به نزد خاندان مادرش بر می‌گردانده تا مطابق عدل و انصاف عمل شده باشد.

در مبارزه‌ها مرسوم بوده است که دو حریف اسم خویش را به دیگری بگویند، اما در این مبارزه‌های پدر و پسر پنهان کردن اسم از یکدیگر جزء شرایط قصه است. چه در غیر آن صورت تراژدی پیش نمی‌آید؛ وانگهی یک اعتقاد خرافی به اینکه اسم جزئی از وجود آدمی است و اگر دشمن اسم کسی را بداند مثل این است که قسمتی از وجود او را متصرف شده باشد، محرک پهلوانان بوده است بر پنهان کردن نام خویش از دشمن قوی‌تر از خود. به این جهت است که در بعضی قبایل عادت برین جاری است که اشخاص یکدیگر را به اسم صدا نکنند تا معرفت بر اسم شخص در میان مردم منبسط نگردد، و همدیگر را با کلماتی مثل پدر، برادر، پسر، خواهر، رفیق، دوست، خلیل، و غیره مخاطب سازند.

تمامی قصه‌هایی که در این باب و متعلق به این اصل به دست ما رسیده است جزء ادبیات ملتهائی است که از مرحله مادر سالاری گذشته‌اند و در جامعه آنها حق مرد (پدر) بر حق زن (مادر) می‌چربد و بزرگ خانه پدر است (پاتریارکال). این امر که در قصه‌های قدیم زن می‌رود و به قصد بچه‌دار شدن مبادرت به هم‌خوابگی با مرد می‌کند به هیچ وجه حکایت از سبکی و بی‌عفتی

زن نمی‌کند؛ چنانکه تهمینه در قصه سهراب، و منیژه در قصه شاهنامه، دَمَن (دَمِیَنَتی) در قصه هندی نَل و دَمَن، دِرْذَرِه در قصه ایرلندی، همه خویشان را تسلیم مرد کرده‌اند. در قصه‌های سایر ملل نیز نظایر اینها دیده می‌شود^{۲۹}...

داستانهایی که مستر پاتر در این کتاب خود جمع آورده است از مآخذ مختلف است، و همه کتابهایی است که به السنه اروپائی تألیف و نوشته شده است و یا از زبانهای غیر اروپائی ترجمه شده است از این قرار: آلمانی، ارمنی، اسپانیائی، انگلیسی، ایرلندی، ایسلندی، ترکی، چینی، دانمارکی، روسی، سوئدی، عربی، فارسی، فرانسه، کردی، هندی، یونانی. از جمله قصه‌هایی که وی نشان داده است دو داستان هست در بختیارنامه فارسی که در آن پدری در شرف به دار آویختن پسر خویشان است، یکی قصه بختیار پسر آزادبخت است که عیاری او را در بیابان کرمان یافته بود و بزرگ کرده بود و نامش را خدای داد گذاشته بود، و این قصه هسته اصلی داستان بختیارنامه است. در آخر داستان وقتی که بختیار را از نردبان دار بالا می‌بردند از قضا چشم آن عیار که او را پرورده بود بر وی افتاد، او را شناخت و پیش شاه رفت و قصه یافتن او را گفت و گوهری را که همراه بچه یافته بود نشان داد و شاه دانست که بختیار فرزند خود اوست. دوم داستانی است که بختیار از برای پادشاه آزادبخت نقل می‌کند، داستان شاه حجاز و پسر او که در کوچکی از پدر جدا شده بود و جزء راهزنان بود و لشکری از برای دفع ایشان روانه گردید و خود شاه در آن لشکر بود و پدر و پسر در مجادله روبرو شدند و هر دو زخم برداشتند، ولی تلف نشدند و یکدیگر را شناختند و افراد خانواده به هم پیوستند. در الف لیله و لیلہ نیز داستان نورالدین علی که صاحب پسری شد بنام بدرالدین حسن، و این بدرالدین را شبی جَنیّه‌ای به خانه و غرفه دختر

۲۹- در این ازدواجهای اعصار قدیم رضایت طرفین از برای رسمی بودن ازدواج کافی بوده و این گفته که در وسط شب موبد آوردند تا تهمینه را به رستم عقد ببندد از الحاقهای دیگران به اصل قصه است.

عمویش در مصر منتقل کرد و باهم هم‌خوابه شدند و از ایشان در مصر پسری به دنیا آمد که او را عجیب نامیدند و سالها در جستجوی بدرالدین حسن بودند تا روزی در دمشق پدر و پسر روبرو شدند. در داستانهای اسکندر (منقول از کالیستینس بدلی) نیز قصه‌ای از نوع نزاع پدر و پسر دیده می‌شود از این قرار که: نِکْتانِبوس مصری خویشتن را به اولیمپاس مادر اسکندر بجای عَمّون خدای مصری جازده بود و با اولیمپاس هم‌خوابه شده بود و اسکندر نتیجه این مواصلت بود. چون اسکندر به دروازه سالگی رسیده بود نِکْتانِبوس او را همراه خویش برده بود تا به اختران نشان بدهد، و در ضمن گفتگو به اسکندر گفت پیشگوئی کرده‌اند که من به دست پسرم کشته خواهم شد. اسکندر او را به ضرب دست به چاهی افکنده گفت چنین کردم تا بدانی پیشگوئی که در باب کشته شدن تو به دست پسرت کرده بودند چه اندازه دروغ است. و نِکْتانِبوس در قعر آن چاه مرد. اثری ناقص از این قصه در مجمل‌التواریخ و القصص دیده می‌شود که می‌گوید (ص ۳۱) «در سکندرنامه گوید: بختیانوس ملک مصر جادو بود، چون از پادشاهی بیفتاد به سرزمین یونان رفت متنگر، و حیل‌ها کرد تا خود را به دختر فیلفوس رسانید به جادوئی، نام او اَلْمَفید، و از وی سکندر بزاد».

غیر از قصصی که پاتر در کتاب خویش تعداد کرده و خلاصه آنها را آورده است دانشمندی از جمله پارسیان هندوستان به نام کویاجی Coyajee در ضمن مقایسه داستانهای ایران قدیم و چین مدعی شده است که شبیه این داستان را در قصه‌های پهلوانان چین یافته است، ولی قصه چینی که او سراغ داده است شباهتی به داستان سهراب و رستم ندارد. در مجموعه قصه‌های عامیانه سیری یک قصه قرغیزی و یک قصه استونیایی حکایت شده است که در آنها پدر و پسر بی‌آنکه از این نسبت فیما بین آگاه باشند با یکدیگر پیکار می‌کنند. در سال ۱۹۶۰ میلادی در جماهیر شوروی روسیه فیلمی ساختند به عنوان شمشیر و ازدها مبتنی بر زندگانی ایلیامورامتز Ilya

Mourametz که شبیه است به داستان سهراب و رستم و افراسیاب، منتهی در افسانه روسی پدر و پسر پنهانی متحد می‌شوند و لشکر دشمنان را مقهور می‌سازند (نام قوم دشمن که پسر همراه لشکر ایشان آمده است توگاست) و شاهزاده سرزمین روس را بر تخت می‌نشانند.

بعضی سوانح جزئی در روایتهای مختلف این قصه دیده می‌شود که در همه نیست:

(۱) در غالب این قصص زنی که مادر می‌شود در ابتدای داستان به میل خود می‌آید و تسلیم مردی می‌شود که پدر فرزند او خواهد بود (مثل تهمینه با رستم) و به ندرت چنین نیز شده است که مرد آن زن را به خلاف میل او تصرف کرده و با او همخوابه شده است.

(۲) در غالب قصه‌ها بچه از کوچکی دارای قوت خارق‌العاده است و تمام دوره رشد و نمو او مقرون به عجایب است. مثلاً در قصه بدرالدین حسن و پسرش عجیب گفته شده است فشار یومه به شهر و شهره بسنه، که در ترجمه انگلیسی بُرتن Burton چنین آمده: His day was a month and his month was a year و این در داستان سهراب نیز دیده می‌شود.

(۳) در بعضی از قصه‌ها برادر مادر، یعنی دایی پسر جوان، در قصه دخالتی دارد، و اینکه در قصه سهراب و رستم ابیات راجع به زنده رزم را ساخته و حتی در بعضی نسخ وی را برادر تهمینه قلم داده‌اند لابد مبتنی بر روایتی و متنی از این قصه بوده است که در دست مردم بوده، ولی فردوسی این سانحه را نپسندیده بوده و نساخته بوده است.

(۴) در بعضی از قصص محبت غریزی پدر و پسر باعث می‌شود که به یکدیگر تمایل و دوستداری حاصل کنند، مثلاً در قصه بدرالدین حسن و عجیب، پدر و پسر هر دو این میل را حس می‌کنند؛ در قصه ما سهراب بواسطه نشانی‌هایی که از مادر خویش راجع به رستم شنیده بوده محبتی و تمایلی نسبت به او حس می‌کند، ولی رستم با آنکه می‌گوید سهراب به

کودکی من شبیه است مهرش به هیچ وجه نمی جنبد و فردوسی تعجب می کند که هر چند ستور، بچه خویش را می شناسد چگونه است که رستم را این محبت غریزی نیست.

(۵) پنهان کردن هویت و اسم خویشتن در غالب قصه های از این نوع دیده می شود، چنانکه رستم خویشتن را به سهراب نمی شناساند.

(۶) قوت خارق العاده داشتن پهلوانی که پدر است و قدری از آن نیروی خویش را کم کردن و کناری گذاشتن، و دوباره در هنگام مبارزه پدر با پسر احتیاجی به آن قدرت اصلی احساس کردن و آن را پس خواستن، در برخی قصص دیده می شود؛ معلوم می شود که در قصه رستم و سهراب نیز در یکی از متون قدیم این قصه، یا در قصه هایی که در افواه مردم بوده است، چنین سانحه ای آمده بوده و فردوسی آن را نپسندیده بوده و به کار نبرده بوده، و دیگران آمده اند و آن را به نظم آورده و داخل داستان کرده اند.

حال پردازیم به بیان بعضی مطالب خاص مربوط به داستان سهراب: سِمنگان سرزمینی بوده است در سر حد ایران و توران. محل صحیح آن در ماورای بلخ و بَغْلان و طَخارستان بوده است در سمت مشرق خراسان و در کناره شمالی جیحون. رستم از سیستان برای شکار به نزدیکیهای آن سرزمین رفته بوده است! هفت هشت تنی از ترکان اسپ او را می دزدند و رستم از برای یافتن اسپ خود رد پای او را گرفته به سِمنگان می رسد. شاه سمنگان وعده می دهد که اسپ را بیابد، و بالفعل او را به مهمانی دعوت می کند. از مجلس بزم رستم مست به خوابگاه می رود؛ شب هنگام از بیرون در خوابگاه او آواز مکالمه آهسته ای به گوش می آید، در باز می شود، پشت سر بنده ای شمع به دست دختری صاحب جمال دیده می شود. این دختر وارد خوابگاه گردیده می گوید «من تهمنه ام، دختر شاه سمنگان، از اوصاف و داستانهای که از تو شنیده بودم عاشق تو شده بودم و اکنون که اینجا آمده ای از تو می خواهم که مرا به همسری برگزینی تا از تو صاحب فرزندی شوم». آن

شب آن دو تن پیوند زناشوئی (به رضایت طرفین فقط) می‌بندند و باهم می‌خسبند. روز بعد اسپ رستم یافته شده است، سوار می‌شود و به ایران باز می‌گردد.

سهراب همینکه بزرگ می‌شود (دوازده ساله یا چهارده ساله!) لشکر به ایران می‌کشد. در این لشکرکشی افراسیاب او را یاری می‌کند. او می‌داند که سهراب پسر رستم است ولی مخصوصاً می‌خواهد این امر از پدر و پسر مخفی بماند تا رستم به دست پسر کشته شود. سپس پسر را تلف کنند و از شر این دو پهلوان خلاص شوند.

اما چرا ایرانیان از سهراب این قدر ترسیده بودند؟ آیا یک پهلوان یگانه قادر بود یک سپاه عظیم را مغلوب سازد؟ بدیهی است که نه. ولی ظاهراً قاعده این بوده است که پهلوان یگانه با پهلوانهای یگانه که از سپاه خصم به مقابله با او می‌روند بجنگد، و مادام که وی در چنین نبردی مغلوب نشده باشد سپاه او شکست خورده محسوب نمی‌شود. احتمال قوی می‌توان داد که اندیشه ایرانیان این بوده است که از ایشان کسی شاید جرأت این را نکند که هم نبرد سهراب شود، چه رسد به اینکه او را مغلوب کند، و بنظر می‌رسد که قاعده نبوده است سپاهی ناگهان بر سر پهلوانی هجوم آورده وی را از پای درآورند، پس سپاه کیکاووس بیچاره می‌شدند و مغلوب دوازده هزار نفر تورانی می‌گشتند.

از مذاکره بین رستم و زواره برمی‌آید که آن پهلوان سترگ نیز امیدوار نبوده است که بر سهراب غالب شود، و به هر حال احتمال مغلوب شدن خود او قوی بوده است. چون پسر و پدر یکدیگر را نشناختند فاجعه روی داد، سهراب کشته شد و قضیه به این ختم شد که لشکر توران از جیحون گذشته به خاک خود بازگشتند و ایرانیان به سرزمین خود رفتند و نعش سهراب را رستم به سیستان برد.

آغاز داستان

با

گزارش و توضیحات

داستان رستم و سهراب*

اگر تندبادی برآید ز کُنج	به خاک افگند نارسیده تَرُنَج
ستمگاره خوانیمش، ار دادگر؟	هنرمند گوییمش، ار بی هنر؟
اگر مرگ دادست، بیداد چیست؟	ز داداین همه بانگ و فریاد چیست؟
ازین راز جان تو آگاه نیست	بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آرزو رفته فراز	به کس بر نشد این در راز باز
به رفتن مگر بهتر آیدت جای	چو آرام گیری به دیگر سرای

توضیح و گزارش

* این مقدمه در نسخه خالقی مطلق که اساس چاپ این کتاب است ۶ بیت و در چاپ رستم و سهراب بنیاد شاهنامه و چاپ مسکو ۱۴ بیت است.

در این ابیات، صنعت بראعت استهلال به کار رفته است که عبارت است از ابتدای سخن، مناسب با مقصود و هماهنگ با کل داستان. بدین معنی که فردوسی در ابتدا به اختصار خزان شدن بهار عمر سهراب و فرو ریختن ترنج وجود نارسیده وی را به وسیله تندباد مرگ، مطرح می سازد و ناتوانی انسان را از دریافت راز مرگ باز می نماید و انگیزه های وقوع این غمنامه را که کثرت آزمندی مردمان است، نشان می دهد.

۱ - تندباد: باد تند و سخت که با رعد و برق شدید همراه باشد. توفان. «تندباد» فاعل افعال برآید و افکند می باشد و در واقع تصویری است از حادثه بزرگ و هولناک مرگ.

کُنج: (به ضم اول) گوشه. استاد دکتر ماهیار نوابی این کلمه را به فتح اول خوانده و آن را همان کنگ می داند و می نویسند: «... من این واژه را با کاف زبرداز (مفتوح) می خوانم و آن را گونه دیگری از گنگ (یا کنج) می دانم. کنگ یا کنج در آغاز نام جایی در کشور سغد بوده که کوه و رود نزدیک آن هم به همین نام خوانده می شده است و پس از آن این نام به همه کشور سغد داده شده است. در شاهنامه بیش از چهل بار به نام «کنگ» و چند بار به «کنگدژ» و

«بهشت کنگ» برمی خوریم. بدل ساختن کنگ به گنگ باید کار نسخه برداران و تحت تأثیر نام رود گنگ در هندوستان و کار زمانهای متأخر باشد. و معنی بیت چنین است:

«اگر تندبادی از سوی کنج (یا کنگ یا سفد) بوزد و ترنج نارسیده را به خاک بیفکند... (اگر به خاک افکنده شدن ترنج نارسیده را اشاره به کشته شدن سهراب بدانیم برآمدن تندباد از کنج (یا کنگ) هم می تواند اشاره ای به آمدن سپاه افراسیاب باشد که از کنگ (سغد = توران) به سوی ایران می آیند...) (ص ۳۶۵ مجموعه مقالات دکتر ماهیار نوابی به کوشش دکتر محمود طاووسی).

اما کسانی که این کلمه را به ضمّ اول خوانده اند معنی بیت نخست را چنین دانسته اند که اگر تندبادی از گوشه یی برخیزد و ترنج نارسیده (: سهراب) را به زمین بیفکند آیا باید چرخ را ستمگر بخوانیم یا دادگر؟ لایق و توانا بدانیم یا نالایق و ناتوان؟

۲- ار: مخفف اگر است که در اینجا به معنی «یا» می باشد که حرف ربط ساده است.

- اگر (یا) باژ نزدیک شاه آوردند دگر (یا) سر بدین بارگاه آورند ۳/۷۸۳

- که گر (یا) زنده تان دار باید پسود وگر (یا) بودنیها ببايد نمود ۱/۳۹

- که چون بودتان کار با پورسام به دیدن به است ار (یا) به آواز و نام ۱/۱۶۲

۳- داد: قسمت، نصیب، حق و انصاف:

اگر مرگ حق است و قسمت اجتناب ناپذیر انسان و برای همگان فرا می رسد، چرا آن را بیداد می دانیم و از امری که عین دادگری است اینهمه می نالیم و فریاد برمی آوریم؟

۴- ازاین راز: راز مرگ و داد بودن یا بیداد بودن آن.

بدین پرده اندر: اندر این پرده: درون سراپرده رازآمیز مرگ.

- طلایه ز هر سو برون تاخندند به هر پرده یی، پاسبان ساختند ۴/۱۳۳/۲۸۲

اگر پرده را به معنی دستان، نوا و گاه (در موسیقی) بدانیم و راه را نیز به معنی آهنگ (Ton) بگیریم، می توان معنای بیت را چنین دانست که «ترا در پرده مرگ، آهنگی نیست و سازجان در پرده مرگ خاموش است و نمی تواند راز آن را بازگو کند.

۵- آژ: فزون خواهی، زیاده طلبی. در منابع کهن: «آژ» یا «آزی» نام دیو طمع و حرص و یار اهریمن است.

- سوی آژ منگر که او دشمن است دلش برده جان اهریمن است ۳/۱۹۶/۲۹۹۵

- چنین داد پاسخ به کسری که آژ ستمکاره دیوی بود دیرساز ۸/۱۹۶

آقای دکتر اسلامی ندوشن درباره این بیت می نویسد: «آقای مینوی در یک جمله اشاره کرده اند که گویا فردوسی این داستان غم انگیز را نتیجه کثرت آژ مردمان می شمارد که نظر درستی است و خود مقدمه بر محور آژ و راز می چرخد. برای آسمان فرق نمی کند. که پیر

را به دم مرگ بسپارد یا جوان را و این جزو حکمت اوست و عین داد است و جای چون و چرایی باقی نیست و کسی می‌تواند چشم روشن‌بین برای دیدن این راز داشته باشد که از آز، مبری باشد. اما خود رستم نیز دستخوش آز است و از روشن‌بینی لازم برای شناخت فرزندش بی‌بهره می‌ماند. آز رستم آن است که با همه پیری می‌خواهد چند صباحی بیشتر زندگی کند، حرص زندگی دارد و حرص کسب نام و خلاصه حرص غلبه کردن. (ص ۴۰ درباره رستم و سهراب بنیاد شاهنامه).

آقای دکتر اسلامی در جایی دیگر درباره این بیت می‌نویسند: «یعنی از زمانی که در آز یکسره به روی مردم گشوده شده است، در رازهای آسمانی و حکمت پروردگار به روی آنان بسته مانده است. منظور آن است که آز حجابی است در برابر چشم مردمان که آنان را از روشن‌بینی باز می‌دارد. در موارد دیگر نیز در شاهنامه، به نفس کورکننده که آز باشد، اشاره رفته است. (نامه نامور، ص ۷۴۰).

آقای دکتر یاحقی می‌نویسند: چون همه مردم سر بر آستان آز نهاده و در برابر آن زیون گشته‌اند، در این راز (مرگ و داد بودن یا بیداد بودن آن) به روی کسی باز نشده است. در اینجا، هدف پیشی جستن مادی نیست ... این بیت تعریضی دارد به فلاسفه و خردگرایان که مدعی‌اند آدمی با خرد جزئی خویش، قادر است همه چیز، حتی خدا و اسرار آفرینش را دریابد. (خالقی مطلق، سیمرغ، شماره ۲، آبان ۱۳۵۴.... غمنامه رستم و سهراب، ص ۵۸)

۵ - همه تا در آز رفته فراز...: همگان به نوعی اسیر حرص و آز شده‌اند، آز به سراغ همه آمده است.

در بعضی نسخه‌ها به جای آز، در مصراع اول، واژه «راز» آمده است که در آن صورت معنی چنین خواهد بود که همگان متوجه این راز شده‌اند، اما حقیقت آن را دریافته‌اند.

۶ - رفتن: مجازاً به معنی مرگ. || مگر: قید شک و تردید به معنی شاید.

— بدین فر و بالا و گفتار و چهر مگر تخت را پروریدت سپهر

۶/۱۷۸۸

این بیت را به سه گونه معنی کرده‌اند:

الف - شاید با مرگ و آرام گرفتن در سرای دیگر از آز (یا راز) بگذری و جایگاه بهتری برای درک حقیقت پیدا کنی.

ب - شاید با رفتن از این جهان و زمانی که در سرای جاویدان آرام یافت، جای بهتری نصیبش شود. (یاحقی، سوگنامه رستم و سهراب، ص ۷۰).

د - اگر در جهان دیگر آرامش یابد (مشمول لطف و نعمت الهی شود) شاید مرگش بهتر باشد. (انوری، شعار - غمنامه رستم و سهراب، ص ۵۸).

یادداشت:

برای اطلاع بیشتر دربارهٔ این بخش به منابع زیر مراجعه فرمایید:

۱. داستان رستم و سهراب از شاهنامه، مجتبی مینوی، انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی ص ۹۱ به بعد.
۲. چند نکته دربارهٔ رستم و سهراب بنیاد شاهنامه، سخن دوره بیست و سوم خرداد ۵۳ ص ۶۷۸.
۳. درباره رستم و سهراب بنیاد شاهنامه دکتر محمد علی اسلامی ندوشن ضمیمه یغما، اردیبهشت ۵۳
۴. نگاهی به نقد داستان رستم و سهراب بنیاد شاهنامه، مهدی قریب، تیرماه ۱۳۵۳
۵. داستان رستم و سهراب، شادروان دکتر خانلری، سخن ۱۳۵۲
۶. اگر مرگ داد است بیداد چیست، دکتر اصغر دادبه، کیهان فرهنگی، شهریور ۱۳۶۵ ص ۵۱.
۷. غمنامه رستم و سهراب، انوری، شعار.
۸. سوگنامه سهراب دکتر محمدجعفر یاحقی.

آغاز داستان

بیپوندم از گفته‌ی باستان:
 که یک روز رستم هم از بامداد
 کمر بست و ترکش پُر از تیر کرد
 بیابان سراسر پُر از گور دید
 بخندید و ز جای برکند رخس
 بیفگند بر دشت، نخچیر چند
 یکی آتشی بر فروزید سخت
 درختی بجُست از در بابزن
 که در چنگ او پَر مرغی نَسخت
 ز مغز استخوانش برآورد گرد
 چمان و چران رخس در مرغزار
 برآن دشتِ نخچیرگان برگذشت
 بگشتند گُرد لبِ جو یار
 سَوی بند کردنش بشتافتند
 همی هریک از رخس جستند بهر
 به کار آمدش باره‌ی دست کش
 سراسیمه سَوی سمنگان شتافت
 کجا پویم از ننگ تیره روان؟
 چُنین ترگ شمشیر و ببریان
 تهمتن بدانجا بخفت؟ ار بمرد؟
 به غم دل سپردن به یکبارگی

ز گفتار دهقان یکی داستان
 ز موبد برین گونه برداشت یاد
 غمی بُد دلش، ساز نخچیر کرد
 چو نزدیکی مرزِ توران رسید
 برافروخت چون گل رخ تاج بخش
 به تیر و کمان و به گرز و کمند
 ز خاشاک و از خار و شاخ درخت
 چو آتش براگنده شد، پیلتن
 یکی نَره گوری بزد بر درخت
 چو بریان شد از هم بکند و بخورد
 بخفت و برآسود از روزگار
 سواران ترکان تنی هفت هشت
 پی اسپ دیدند در مرغزار
 چو بر دشت مر رخس را یافتند
 گرفتند و بردند پویان به شهر
 چو بیدار شد رستم از خواب خوش
 غمی گشت چون بارگی را نیافت
 همی گفت کاکنون پیاده نوان
 ابا ترکش و گرز بسته میان
 چه گویند گردان که اسپش که برد؟
 کنون رفت باید به بیچارگی

به جایی نشانش بیابم مگر
 خبر زو به شیر و پلنگان رسید
 به نخچیرگه زو رمیده ست رخس
 کسی کو به سر برنهادی کلاه
 وُگر آفتاب سپیده دم ست؟
 که یارست با تو نبرد آزمود؟
 ستوده به فرمان و راه تویم
 سرارجمندان و جان آن تُست
 ز بدها گمانیش کوتاه دید
 ز من دور شد بی لگام و فسار
 بدان سر کجا جویبار و نی ست
 بیابد به پاداش نیکی شناس
 سران را بسی سر باید برید
 نیارد کسی با تو این کار کرد
 به کام تو گردد سراسر سَخُن
 از اندیشه آزاد داریم دل
 چنان باره‌ی نامور در جهان
 روانش از اندیشه آزاد شد
 به خوبی بیاراست مهمان او
 همی بود بر پیش او بر به پای
 سزاوار با او به شادی نشاند
 سیه چشم و گل رخ بتان طراز
 بدان تاسپهبد نباشد دُژم
 همی از نشستن شتاب آمدش
 بیاراست و بنهاد مُشک و گُلاب

همی بست باید سلیح و کمر
 چو نزدیک شهر سمنگان رسید
 که آمد پیاده گوی تاجبخش
 پذیره شدندش بزرگان و شاه
 همی گفت هرکس که این رستم ست؟
 بدو گفت شاه سمنگان: چه بود؟
 بدین شهر، ما نیک خواه تویم
 تن و خواسته زیر فرمان تُست
 چو رستم به گفتار او بنگرید
 بدو گفت: رخشم بدین مرغزار
 کنون تا سمنگان نشان پی ست
 ترا باشد ار بازجویی سپاس
 و ر ایدونک ماند ز من ناپدید
 بدو گفت شاه: ای سرافراز مرد
 تو مهمان ما باش و تندی مکن
 یک امشب به می شاد داریم دل
 پی رخس هرگز نماند نهان
 تهمت ز گفتار او شاد شد
 سزا دید رفتن شوی خان او
 سپهبد بدو داد در کاخ جای
 ز شهر و ز لشکر سران را بخواند
 گسارنده‌ی باده و رودساز
 نشستند بسا رودسازان بهم
 چو شد مست و هنگام خواب آمدش
 سزاوار او جای آرام و خواب

۳۰

۳۵

۴۰

۴۵

۵۰

توضیح و گزارش

«داستان رستم و سهراب، ظاهراً در شاهنامه منثور ابومنصوری (منبع اصلی شاهنامه فردوسی) وجود نداشته و فردوسی آن را از قول دهقانی دانا نقل کرده است. این احتمال نیز بعید نیست که استناد به قول دهقان... عیناً مقتبس و منقول از شاهنامه ابومنصوری باشد نه حاکی از استفاده مستقیم فردوسی، از منابع شفاهی.» (فردوسی و شاهنامه، دکتر منوچهر مرتضوی، مؤسسه مطالعات و تحقیقات، ص ۴۸).

۷ - دهقان: این واژه در شعر فردوسی، گاهی به معنی بزرگ و کشاورز به کار رفته است مانند این بیت:

— یکی بوستان بود اندر بهشت به بالای او سرو، دهقان نکشت

و گاهی به معنی ایرانی در برابر غیر ایرانی و تازی؛

— از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان

نه دهقان (ایرانی) نه ترک و نه تازی بود سخنها به کردار بازی بود

اما در جامعه ایرانی، دهقانان طبقه‌ای از مردمان ایران بوده‌اند صاحب مقام اجتماعی خاص، یعنی طبقه نجبازادگان درجه دوم که اداره محل و منطقه خویش را ارتا برعهده داشته و از امور نظامی و لشکری به دور بودند و به اندازه بزرگان که اعیان و اشراف درجه اول مملکت بودند، قدر و اعتبار داشتند... در مجمل‌التواریخ آمده است که: «... دهقانان رئیسان و خداوندان ضیاع و املاک را خوانده‌اند...»

«معنی لفظ دهقان در آن بیهای فردوسی که گفته دهقان را مأخذ روایات خویش می‌سازد، افراد این طبقه اعیان درجه دوم و حافظان روایات و سنتهای قدیم ایران و راوی همان داستانهاست: (مجتبی مینوی، مقدمه، داستان رستم و سهراب از شاهنامه ص ۱۳ و ۹۲).

به گفته کریستن سن، طبقه دهقانان یعنی اعیان درجه دوم، یادگارهای گذشته پر افتخار ایران را با جان و دل حفظ می‌کردند و فردوسی که خود از این طبقه بود، داستان رستم و سهراب را از یکی از فرزندان نژاده و هم سلک خویش شنیده و به نظم آورده است. (رک کریستن سن، ایران در زمان ساسانیان، ترجمه رشید یاسمی ص ۱۳۲ به بعد. معانی دهقان در ادب فارسی، دکتر اسماعیل حاکمی والا، مجله سخن، اسفند ۱۳۵۷ ص ۱۲۳۱)

پیوندم: به نظم در آورم، به شعر به گویم.

گفته باستان: سخنانی که درباره پیشینیان (بزرگان، قهرمانان و شاهان گذشته) به دست ما رسیده است. فردوسی در چند جای شاهنامه، این دو کلمه را به همین معنی به کار می‌برد و در اینجا مقصودش آن است که من سخنان دهقان را درباره بزرگان روزگاران کهن به نظم در می‌آورم.

۸ - موبد: در شاهنامه به سه معنی به کار رفته است:

الف - پیشوای دین زردتشتی:

- پراگند اندر جهان موبدان نهاد از بر آذران، گنبدان

دقیقی

ب - دانشمند، فرزانه و حکیم:

چنین گفت موبد که یک روز طوس بدانگه که برخاست بانگ خروس...

۳/۷/۲۰

ج - آموزگار:

- سه موبد نگه کرد فرهنگ جوی که در شورستان بودشان آبروی

یکی تا دبیری بیاموزدش دل از تیرگیها بیفروزدش

دگر آنکه دانستن باز و یوز بیاموزدش، کان بود دلفروز

و دیگر که چوگان و تیرو کمان همان گردش رزم بباد گمان...

۷/۲۷۰/۱۱۱

۸ - برداشت یاد: یاد کرد، نقل کرد. یعنی دهقان، از سخنان موبدان، چنین نقل نمود.

۹ - غمی: صفت نسبی در معنای فاعلی به معنی غمگین. دل او (رستم) غمگین بود،

رستم اندوهگین و افسرده بود.

ساز نخچیر کرد: آهنگ شکار کرد. برای رفع دلتنگی آماده رفتن به شکار شد، به شکار

رفت.

کمر بست و ...: آماده شد، دست به کار شد.

- بیامد به تخت پدر برنشست به شاهی کمر بر میان بر، ببست

۱/۳۶/۲

- میان بسته دارید و بیدار بید همه در پناه جهاندار بید

۱/۱۲۱/۷۰۴

ترکش: تیردان، جعبه تیر، تیرکش: کیسه تیر که سوار تیرهای خود را در آن جا می داد

و به پهلوی می آویخت. گاهی این کلمه به معنی کماندان هم در شاهنامه آمده است:

- ز ترکش برآور کمان مرا به کار آور آن ترجمان مرا

چون رستم دلگیر و اندوهگین بود قصد شکار کرد و برای این منظور کمر بست و

تیردان خود را پر از تیر کرد.

۱۰ - مرز توران: قلمرو و سرزمین توران. توران زمین. نکته جالب درباره این بیت آن

است که شکارگاه رستم در خاک توران است، آیا شکار در سرزمین توران، غم را از دل رستم به

در می برد؟ زیرا سرزمین دشمن است و شکار در آنجا هیجان و شور بیشتری دارد؟ در موارد

دیگری نیز در شاهنامه می بینیم که پهلوانان ایرانی به شکارگاههای تورانیان می روند و با خیال

آسوده در آنجا به شکار می پردازند، عشقبازی می کنند و در سرزمین دشمنان به آسودگی می خوابند تا دشمن را تحقیر کرده و بی پروائی خود را نشان داده باشند:

شب تیره تنها به توران شوی بگردی بر آن مرز و هم بغنوی...
بیابان سراسر...: همه بیابان را پر از گورخر یافت.

۱۱- بر افروخت چون گل رخ تاجبخش...: رخ رستم (که به شاهان تاج می بخشید) چون گل بر افروخته و شکفته شد.

گونه رستم تاج بخش از شادی دیدن گورخرها، گل انداخت، شادی دیدار آنهمه گورخر، رخ رستم را چون گل سرخ شکفته و شادان ساخت.

بخندید و از جای بر کند رخس: «... بر رخس چنان هی زد و او را به جنبش در آورد که گوئی رخس از زمین کنده شد. (ص ۹۲ رستم و سهراب از شاهنامه) رستم شادان رخس را به شتاب از جا کند و به سرعت به سوی شکارها (گورخرها) روان گشت.

۱۲- به تیر و کمان و...: به وسیله تیر و کمان و گرز و کمند، چند شکار را زد و کشت و بر خاک شکارگاه افکند.
افکند: کشت.

نخچیر چند: چند نخچیر، چند شکار.

۱۳- زخاشاک و...: «از» در معنای استعانت و واسطه و وسیله است: به وسیله خار و خاشاک و شاخ درختان آتشی سخت (بزرگ) بر افروخت:

۱۴- چو آتش پراگنده شد: چون آتش شعله ور شد و سرخ گشت و از دود و تیرگی رها شد.

پیلتن: تصویری است برای رستم:

— که این شیر باز و گو پیلتن چه مرد است و شاه کدام انجمن

۱۶۵/۱

— چنین گفت کاووس با پیلتن کزین ننگ بگذارم این انجمن

۲/۱۱۳

درخت: علاوه بر معنای مشهور آن، به معنی درفش و علم است (واژه های ناشناخته در شاهنامه، دکتر رواقی، ص ۲۱) و فردوسی می خواهد بگوید که رستم برای سیخ کباب خود نیزه علم، یا چوب تنه درختی صاف و هموار را برگزید و بدان وسیله گورخر را به سیخ کشید و کباب کرد.

از در: در خود، مناسب، شایسته، مستحق:

— از ایران سپه بود مردی هزار همه نامدار، از در کارزار

— بدانت سهراب کو دختر است سرو موی او از در افسر است

— زبان بزرگان پر از پند بود تهمتن ز درد، از در بسند بود

یابزن: سیخ کباب.

— ز زینش جدا کرد و برداشتش چو بر بابزن، مرغ، برگاشتش

۲/۱۱۹/۷۹۳

۱۵ - که در چنگ او...: نَسخت: فعل ماضی مطلق منفی از مصدر سختی به معنی سنجیدن و وزن کردن و وزن داشتن:

همه گنج ارجاسب را باز کرد به کیان درم سختن آغاز کرد

۶/۲۱۲/۷۹۷

رستم گورخری را به سیخ (یا ستون و عمود و درخت) زد که با آنکه هم گورخر و هم درختی که از آن به عنوان سیخ استفاده شد بود هر دو سنگین بودند، اما رستم بحدی نیرومند و قوی بود که آن دو دردست وی حتی وزن یک پر مرغ را هم نداشتند یا آن نره گور در دست رستم حتی به اندازه یک پر مرغ هم سنگینی نداشت.

۱۶ - چو بریان شد...: وقتی گورخر بر آتش کباب شد آن را از هم درید و خورد و حتی از مغز استخوان آن نیز گرد برآورد، حتی مغز استخوانهای آن را هم خالی کرد و خورد. (مینوی ص ۹۳).

۱۷ - بخفت و برآسود...: رستم پس از آنکه شکار کباب شده را خورد، خوابید و غم روزگار را فراموش کرد.

چمان: چمان صفت بیان حال است از چمیدن به معنی خرامیدن و با ناز راه رفتن. چران: صفت بیان حال از چریدن به معنی خوردن، در این مورد خوردن آدمی و چارپا فرقی ندارد:

شما دست شادی به خوردن برید به یک هفته ایدر چمید و چرید

۵/۴۰۰/۲۷۸۷

به همین جهت چراگاه هم به معنی محل غذا خوردن انسان است و هم حیوان:

— چراگاه مردم بدان برافزود پراگند پس تخم و کشت و درود

هرآنکس کجا باز ماند ز خورد ندارد همی توشه کار کرد

چراگاهشان پارگاه من است هرآنکس که اندر سپاه من است

مصراع دوم کلاً بیان حالت است: رستم خفت و برآسود در حالیکه رخس در مرغزار می خرامید و می چرید.

۱۸ - سواران ترکان: مطابقت صفت و موصوف است در جمع که امروزه به صورت سواران ترک، متداول است:

— کنون من ز ترکان جنگاوران فرارز آورم لشکری بیکران

سواران جوشنوران صد هزار ز ترکان، کمر بسته کارزار

من از لشکر ترک هم از این نشان بیارم سواران گردنکشان

تنی هفت هشت: معدود و عدد تقریبی مقلوب که در اصل هفت و هشت تن سوار ترک بوده است. غالباً تمیز عدد تقریبی را با یاء نکره می آورده اند.

دشت نخچیرگان: موصوف و صفت نسبی: نخچیر + گان (پسوند نسبت).

برگذشت: برگذشتند. در شاهنامه حذف شناسه فعل جمع بسیار است:

- اگر من نرفتی به مازندران
- ز تیغ و سلیح و ز تاج و ز تخت
- ببستم کستی و بگرفت [یم] ساز
- بی اندازه پیکار جستند و جنگ
- کشیدند لشکر به دشت نبرد
- به گردن برآورده گرز گران
- به ایران کشیدند و بر بست [ند] رخت
- کنونت نشاید ز ما خواست باز
- ندید [ند] اندر آن کار جز خار و سنگ
- الانان و دریا پس پشت کرد [ند]

۱۹ - پی: یعنی پا و این واژه دارای معانی زیر نیز می باشد.

۱۹ - پی معنی: پا:

- همه لشکر نوذر ار بشکریم
- شکارند و در زیر پی بسپریم

۲/۲۴/۲۸۵

الف: پشت، پس، دنبال، نشان پا:

- کنون من شوم بر پی این سپاه
- بگیرم برایشان زهرگونه راه

۲/۱۴۴/۲۷۲

ب: پایه و اساس:

- به جایی که بسته است کاووس کی
- کسی کاین بدیها فکنده است پی

۲/۱۰۱/۴۷۷

ج: رگ، عصب:

- یکی دست بگیرف و بفشاردش
- پی و استخوانها بیازاردش

۲/۱۱۱/۶۶۲

د: تاب و توان و ایستادگی:

- چرا کرده یی نام کاووس کی
- که در جنگ نه تاو داری نه پی

۲/۲۲۰/۶۵۰

ه: در ترکیب با از به معنی برای، به خاطر:

- چرا برد باید غم روزگار
- که گنج از پی مردم آید به کار

۴/۱۹/۱۷۶

سواران ترک نشان پای رخس را در مرغزار مشاهده کردند و برای یافتن و گرفتن رخس اطراف جویبار آن مرغزار را جستجو کردند.

گرد لب جویبار: اطراف و حوالی و کناره های جویبار.

۲۰ - معنی بیت: هنگامی که رخس را در آن دشت و مرغزار پیدا کردند، برآن شدند (قصد کردند) تا او را بگیرند و به بند کشند.

۲۱ - یویان: صفت بیان حال از پویدن در حال تازانیدن و تاختن:

همی گوید ای رزم دیده سوار چه پویانی اسب اندر این مرغزار

۵/۱۲۵/۷۱۲

بهرجستن از رخش: بهره‌مند شدن از رخش.

در مورد این کلمات نوشته‌اند که هریک از سواران تورانی از رخش بهره می‌بردند و سوارش شدند که با توجه به سرکشی‌های رخش به نظر نمی‌رسد که درست باشد زیرا رخش به آسانی به کسی دیگر جز رستم سواری نمی‌داد. بعضی نیز این امر را بهره‌کشی جنسی از رخش دانسته‌اند. یعنی از او به عنوان گُشنی بهره جستند و او را بر اسبهای ماده کشیدند تا از نژاد او اسبی بیابند. قبل از این بیت در بسیاری از نسخه‌های شاهنامه ابیات زیر آمده است که حاکی از آن است که رخش به سادگی اسیر سواران تورانی نشده است:

چو رخش آن کمند سواران بدید	چو شیر ژیان آنگهی بر دمید
یکی را به زخم لگد کرد پست	یکی را به دندان سراز تن گست
سواران ز هر سو بر او تاختند	کمند کیانی درانداختند
سه تن کشته شد مهتر ارجمند	نیامد سر رخش جنگی به بند
پس آنکه فگندند هر سو کمند	که تا گردن رخش کردند بند

(خالقی مطلق، ح ۲۷ ص ۱۱۹ ج ۱)

مقاومت رخش در برابر دشمنان و کشتن سه تن از آنها و بالاخره غلبه گروهی بر وی، بازتاب این اعتقاد ایرانیان است که اسب رستم نیز همچون خود وی، دست‌نیافتنی و استثنایی و دلاور است.

۲۱- کلمه بردند به جای بردندش. رخش را بردند در حالیکه او را تا شهر تازانیدند و راندند و هریک از او بهره‌کشی کردند.

۲۲ و ۲۳- باره دستکش: باره: اسب || دستکش: مرحوم فروغی این کلمه را به معنی محکم و مضبوط و امتحان شده به وسیله دست و ریاضت دیده از کار درآمده، می‌داند (منتخب شاهنامه، ص ۱۳۰۵) و مرحوم مینوی آن را به معنی رام و مطیع و مضبوط و فرمانبردار معنی کرده و افزوده‌اند که: «شاید بتوان «دستکش» را به معنی کشنده دست یعنی ساز و برگ و سلاح سواران دانست،

هنگامی که رستم از خواب خوش بیدار شد و به رخش فرمانبردار و متحمل خویش نیازمند شد، (خواست سوارش بشود و برود) چون بارگی (: اسب) خود را نیافت، افسرده شد و آشفته و پریشان رهسپار سمنگان گشت. (فردوسی از قول رستم می‌گوید که رستم از راه پی گرفتن و رد پای رخش و بر اثر جای پای او، تا به سمنگان آمد:

کنون تا سمنگان نشان پی است بدان سر کجا جویبار و نی است

سراسیمه: آسیمه‌سر: مشوش: پریشان هوش، سرگشته:

- خروش آمد و بانگ زخم تبر سرآسیمه شد گیو پرخاشخبر

— همه دشت پر خرگه و خیمه گشت از انبوه آهو سراسیمه گشت

۲/۱۵۸/۴۸۶

سیمنگان: سَمَنگان: یکی از شهرهای طخارستان، در خراسان بزرگ که به فاصله دو روز راه در جنوب شرقی خلم، در ولایت مزار شریف افغانستان و بر سر یکی از راههای مهم بلخ قرار داشته است و در مرز ایران و توران واقع بوده است. اما با توجه به اینکه شاه و پهلوانان و مردم این شهر از رستم استقبال می کنند و با رستم چون بیگانگان رفتار نمی کنند و تهمینه نیز به خوبی رستم را می شناسد و داستانهای او را از همگان شنیده است، می توان گفت که سمنگان از شهرهای مرزی ایران بوده است که نزدیک شکارگاهی در داخل خاک توران قرار داشته است.

۲۴ - همی گفت... می گفت. رستم با خود می گفت که اکنون بدون اسب و پیاده، لرزان و تیره روان، از ننگ و سرافکندگی از دست دادن و گم کردن رخس، به کجا بروم. || اکنون: قید زمان || پیاده نوان: تیره روان، قید حالت.

نوان: از ریشه نویدن به معنی جنبان، لرزان و کنایه از زاری کردن است:

— برآمد خروش از در پهلوان ز بانگ تبیره، زمین شد نوان

۳/۱۱۱/۱۷۰۹

— شب و روز در پیش یزدان پاک نوان بودم و دل شده چاک چاک

۴/۲۶۷/۸۹۹

— بدانکه که بدسال پنجاه و هفت نوان تر شدم چون جوانی برفت..

۵/۲۳۷/۴۵

پویم: فعل مضارع التزامی، از پویدن به معنی رفتن که نه تند باشد و نه کند. تیره روان: دلتنگ، دل آزرده، دردمند، اندوه مند (واژه نامک):

— برآن سایه بنشست مرد جوان پر از درد و پیچان و تیره روان

— بدو گفت کای پاک مرد جوان چرایی پر از درد و تیره روان

در بعضی از نسخه های شاهنامه پس از بیت ۲۴، این بیت آمده است:

بیابان چگونه گذاره کنم ابا جنگجویان چه چاره کنم

۲۵ و ۲۶ - معنی این دو بیت بیان حال رستم است که با خود سرگرم فکر و زمزمه کردن است که با این سلاحهای نبرد: تیردان، گرز، ترگ و شمشیر و با این جامه های جنگ، بدون اسب، در این بیابان به کجا بروم. تصویری که در این دو بیت از رستم ارائه می شود برای آن است که نشان دهد که پهلوانی بزرگ چون رستم، در بیابان و بدون اسبی چون رخس تا چه حد نگران و پریشان است زیرا هم از لحاظ حمل سلاحها با مشکل روبرو است، هم آراستگی های ظاهری جنگی و سلحشورانه او با پیاده رفتن و بدون اسب بودن، سازگار نیست و طبعاً پیاده رفتن برای چنان پهلوان نامداری کسر شأن محسوب می شود و هم از دست دادن اسب، برای وی ننگی بزرگ به حساب می آید و موجب سرشکستگی اوست، مخصوصاً که

رستم نگران آن است که اگر در این بیابان، در نتیجه پیادگی و خستگی و گرسنگی جان بیازد، همه شهرتها و نام‌آوریهایش برباد خواهد رفت و گردان و دلاوران او را در زبان خواهند گرفت و از او عیب‌جویی خواهند کرد که چرا رستم در بیابانی خوابید تا اسبش را برابند و جان خود را بر سر این خفتن نهاد.

بیربیان: خفتان از پوست ببر که رستم در جنگ می‌پوشید. (واژه نامک). نام تن پوش رستم در روز نبرد:

سیم ره به خواب اندر آمد سرش ز بیر بیان داشت پوشش، سرش گفته‌اند که آن را از بهشت برای رستم آورده بودند و به روایتی از پوست اکوان دیو ساخته شده بود.

استاد ماهیار نوابی می‌نویسند: همه بیربیان را جامه رستم دانسته‌اند که از بهشت برای او آورده شده است و در آب غرق نشود و هیچ جنگ‌افزاری بر او کارگر نیفتد... این عبارت: «بیربیان» مرکب است از یک نام که «بیر» باشد. و یک صفت که «بیان» باشد... واژه اصلی، بیر است که به معنی جانور درنده معروف است و بعد، از آن اراده پوست آن جانور شده است. پس «بیان» یعنی چه؟ الف و نون در آخر این واژه، علامت نسبت است و «بی» همان واژه است که در فارسی باستان به صورت бага آمده است (یعنی: خدا) و در واژه‌های بغداد (: خدا آفریده) فغفور (: پسر خدا) فغانستان (: بتکده، حرمسرا) بیکند (: شهر خدا) بیدخت (: دختر خدا) آمده است. پس واژه بیان یعنی منسوب به خدا، منسوب به شاه، شاهانه و بیربیان یعنی سرآمد بیران، بیر ممتاز و بزرگ و شاه بیر و ببر بزرگ. (ص ۱۹۱ مجموعه مقالات دکتر ماهیار نوابی. به کوشش دکتر محمود طاووسی.)

۲۶ - معنی بیت: آیا دلاوران نخواهند گفت که مگر رستم خفته بود یا مرده که اسبش را بردند؟

در بعضی نسخه‌های شاهنامه مصراع دوم این بیت چنین است که: تهمتن بدانجا بخفت و بمرد که در آن صورت معنی این بیت چنین خواهد بود که: آیا دلاوران از روی عیب‌جویی نخواهند گفت که رستم جان خویش را بر سر خفتنی نابهنگام در سرزمینی بیگانه از دست داد، زیرا خوابید و اسبش را بردند و بی‌اسبی سبب شد تا جانش را نیز از دست بدهد. خفتن رستم همان بود و مردن وی همان.

ار: مخفف اگر (حرف ربط) به معنی یا:

ز پیران بپرسید افراسیاب که این دشت رزم است گرجای خواب

۲/۱۶۳/

۲۷ - معنی بیت: اکنون هیچ چاره‌یی نیست که با آنکه دلم از گمشدن رخس پر غم و اندوه است راه بیفتم و بروم.

«بیچارگی» و «یکبارگی» هر دو قید است.

۲۸ - معنی بیت: بهر حال باید کاری کرد و با سلاح و آمادگی جنگی به راه افتاد تا

شاید در جایی از رخس نشانی یافت.

سلیح: سلاح: سلیح صورت فارسی سلاح است که در آن الف به یاء مجهول بدل شده است. (شیوه‌ی است از فارسی کردن واژه‌های تازی که این روش را «اماله» و این گونه کلمات را «ممال» می‌گویند. مانند رکاب، رکیب، جهاز، جهیز، مجاز، مجیز، کتیبه، کتابه). مگر: شاید، بلکه.

۲۹ و ۳۰ و ۳۱: خبرزو: خبر او، خبر آمدن رستم.

شیر و پلنگان: استعاره از دلیران و پهلوانان سمنگان است.

چون رستم به شهر سمنگان رسید، دلاوران این شهر دانستند که اسب رستم از او رم کرده و گریخته است و رستم تاجبخش ناچار پیاده به این شهر می‌آید، شاه و بزرگان شهر و همه درباریان و فرماندهان لشکر به استقبال او شتافتند. جالب است که برعکس خود رستم که از ملامت دیگران احساس غم و اندوه می‌کند دلاوران سمنگانی با توجه به سوابق درخشان رستم، پیاده آمدن وی را نتیجه رم کردن اسب وی می‌دانند و خود رستم نیز که احتمال به سرقت رفتن اسبش را نمی‌دهد، همین حرف را می‌زند:

بدو گفت رخشم بدین مرغزار زمن دور شد بی لگام و فسار...

پذیره شدن: به استقبال کسی رفتن.

گو: gav یا gow: مرد عظیم جثه و سترگ و قوی‌هیکل با قد بلند.

کلاه: تاج.

که بیدار دل شاه توران سپاه بماناد تا جاودان با کلاه

۲/۳۰/۳۵۸

کلاه‌داران یا تاجوران: طبقه ممتاز درباریان و فرماندهان لشکر (مینوی)

۳۲ - معنی بیت: شاه و بزرگان چون رستم را می‌بینند از او شگفت‌زده می‌شوند و با خود می‌گویند این رستم است یا خورشید سپیده‌دمان!!

وگر: ویا. تلفظ حرف اول O: فارسی است (ضمه) و نباید آن را va تلفظ کرد.

۳۳ - شاه سمنگان: نام این شخص در شاهنامه نیامده است. ولی در روایات نقالان از داستان رستم و سهراب نام وی «سهرم» است. (ص پنجاه و پنج و پنجاه و شش. داستان رستم و سهراب به کوشش جلیل دوستخواه.

چه بود: چه شد؟، چه اتفاق افتاده است؟ «بودن» به معنی «شدن» در شاهنامه مکرر به کار رفته است:

- چو فرزند را دید مویش سپید بسود از جهان یکسره ناامید

۱/۱۳۳

- نَبَد هیچ اسپی سزاوار اوی بَبَد تنگدل آن گو نامجوی

۲/۴۴۴

– فرنگیس گفت ای گو شیر چنگ چه بودت که دیگر شدستی به رنگ

۳/۶۴۹

یارست: فعل ماضی مطلق از یارستن به معنی توانستن و جرأت کردن و تاب و نیروی کاری داشتن. از افعالی است که نیاز به تابع دارد؛

همه موبدان سر فگنده نگون «چرا» کس نیارست گفتن نه «چون»

۱/۴۳/۶۹

که یارست با تو نبرد آزمود؟ که جرأت کرد با تو ستیز کند و برخلاف میل تو رفتار کند؟

نبرد آزمودن: جنگ کردن، دست و پنجه نرم کردن.

۳۴ – نیک خواه: دوست، طرفدار:

چنان بد که ابلیس روزی، پگاه پیامد به سان یکی نیک خواه

خالقی مطلق ۱/۴۶/۸۸

ستوده: استاد مینوی نوشته‌اند: چنین است در نسخه‌های قدیم تر ولی در نسخ جدیدتر بدل به «ستاده» شده است. ممکن است «ستوده» به همان معنی ستاده و تلفظ دیگری از آن کلمه باشد و ممکن است چنین تعبیر کنیم که ستودگی ما به این بسته است که به فرمان و راه تو باشیم، در نسخه‌یی دیگر آمده است که «ستوده به فرّ کلاه تویم...» یعنی مطیع و فرمانبردار تو هستیم (داستان رستم و سهراب، مینوی ص ۴۲).

ستوده: به معنی ایستاده و ثابت و پا برجا باشد، از ریشه Stū اوستایی به معنی استوار بودن و قوی بودن که با ایستادن و استوار و ستون و استوانه در زبان فارسی هم‌ریشه است. (رک مجتبابی، سخن دوره ۲۳ ص ۶۸۱ – سوگنامه سهراب ص ۷۴).

راه: آیین، روش، رسم و قاعده:

تو دانی که او نیست بر داد و راه بسی ریخت خون سر بیگناه

۵/۳۵۹/۲۱۱۰

معنی بیت: ما در این شهر دوست تو و مطیع و فرمانبردار تو هستیم و هم آیین و همراه تو می‌باشیم.

۳۵ – خواسته: مال، دارایی، ثروت.

تن و خواسته: هر دو مضاف هستند و مضاف‌الیه آن دو که «ما» بوده، حذف شده است.

تن ما و خواسته (ما) به فرمان تست و سرو جان ارجمندان و عزیزان ما متعلق به تست. (تو بر جان و مال و عزیزانمان فرمانروا هستی).

۳۶ – بنگرید: فعل ماضی مطلق از نگرستن به معنی تأمل کردن، فکر کردن و درکاری

دقیق شدن.

بدها: اندیشه‌ها و افکار بد.

گمانیش: گمانش: گمانی «صورتی است از گمان و به همان معنی و یا بر در آخر کلمه جزو خود کلمه است.»

— به فرزند گفت این جوانی چراست به نیروی خویش این گمانی چراست
— چنین گفت کای شاه پیروزگر تو بر من به سستی گمانی مبر
— گمانی برم زانکه پیران کنون دواند سوی شاه ترکان هیون
۵/۱۳۷/۹۲۲

— چون رستم به سخن شاه سمندگان اندیشید گمان او را از بدیها دور دید، یقین کرد که او دروغ نمی‌گوید:

بدین مرغزار: در این مرغزاران شهر شما، اسب من که افسار و لگام نداشته از من رمید.

۳۷ - لگام: لجام، دهانه اسب. (گم شدن اسب لگامدار، در واقع عیب بیشتری داشت).

فسار: مخفف افسار: همان لگام و دهنه اسب است.

۳۸ - نشان پی: رد پا، جای پا، اثر.

در واقع رستم که از روی نشان پای رخس تا سمندگان آمده بود رد پای رخس را تا نیزار و جویباری در کنار شهر سمندگان دنبال کرده بود، بنابراین یقین داشت که اسبش به شهر سمندگان آمده است.

بدان سر: بدان جانب:

— گرفتاری ترا باشد به جانم بدان سر جان خویش از تو ستانم
فخرالدین اسعد گرگانی
— براین سر باشد حسرت سرانجام بر آن سر با شدت وارونه فرجام
فخرالدین اسعد گرگانی

کجا: که: حرف ربط.

۳۹ - ترا باشد... سپاس اگر بازجویی: اگر اسبم را پیدا کنی از تو سپاسگزار می‌شوم و در نسخه‌های دیگر مصراع دوم چنین است که «بیاشم به پاداش نیکی شناس» و «بیایی تو پاداش نیکی شناس» که در هر دو صورت معنی آن است که من مُزد این کار را حق شناسانه به تو خواهم داد، یا: و من که حق شناس هستم نیکی ترا پاداش خواهم داد. گویا در مصراع دوم متن نیکی شناس به جای نیکی شناسی است و در آن حال معنی چنین خواهد بود که تو در پاداش کار خود، حق شناسی مرا خواهی یافت. و حق شناسی مرا در پاداش کار، نصیب خود خواهی کرد.

۴۰ - ورایدونکه: مرکب از: و + ار + ایدون + که: و اگر چنین باشد که:

ایدون: چنین:

— چنین داد پاسخ که ایدون کنم که کین از دل شاه بیرون کنم

۱/۱۹۸/۹۴۶

— که گیتی به آغاز چون داشتند که ایدون به ما خوار بگذاشتند

۱/۱۲۱/۱۳۲

اگر چنین شد که: اگر چنین باشد که، رخس پیدا نشود و همچنان از من ناپدید بماند.

سران: بزرگان

سران را بسی سر بیاید برید... سر بسیاری از سران (شما) را باید بریدن. (باید ببرم).

بیاید برید: باید بریدن: وجه مصدری به جای مضارع التزامی: باید ببرم.

۴۱ - شاه: شاه سمنگان.

سرافراز مرد: مرد سربلند و پرافتخار.

— کسی جرأت اینکه اسب ترا نگهدارد و بازنگرداند ندارد.

— کسی را یارای آنکه با تو چنین کند (اسبت را پس ندهد) نیست.

نیارد... کردن: وجه مصدری به جای فعل مضارع التزامی است که معنی آن چنین

است: جرأت اینکه چنین نکند ندارد.

۴۲ - تو مهمان ما: «ما» در اینجا به معنای «من» است.

تندی مکن: این فعل دو معنی دارد:

۱ - عتاب مکن: درستی مکن، خشمگین مشو.

— بدو گفت مادر که تندی مکن بر اندازه باید که رانی سخن

— بدیشان رسی، هیچ تندی مکن نخستین فراز آر شیرین سخن

۲ - شتاب مکن، عجله نداشته باش:

— سخنگوی چون برگشاید سخن بمان تا بگوید تو تندی مکن

— چو بشنید خسروزدستان سخن بدو گفت مشتتاب و تندی مکن

— به کام تو گردد سراسر سخن: همه کارها مطابق میل تو انجام می‌شود.

(فردوسی اغلب «سخن» را به معنای کاری که از آن سخن می‌رود و امری که درباره

آن صحبت می‌شود و سخن و داستانی که حاصل کار و نتیجه عملی است، به کار می‌برد).

واژه سخن نیز در زبان رسمی و ادبی به فتح سین و ضمّ خا و حتی اشباع ضمّه یعنی سخون

تلفظ و نوشته می‌شده و با ئن و کُن و کُهَن هم‌قافیه قرار می‌گرفته است.

۴۳ - یک امشب به می شاد داریم دل... امشب دلمان را با شرابخواری، شاد کنیم و به

بزم بنشینیم و دلمان را از غم و اندوه آزاد کنیم.

دل را به می شاد داشتن، با می خواری دل را شاد کردن و شاد بودن و به بزم نشستن.

از اندیشه آزاد داریم دل: دل خود را از غصه رها کنیم

اندیشه: به معنی غم و اندوه است و اشتغال خاطر به سختی و مصیبت:

کجا آن یلان و کیان جهان از اندیشه دل دور کن تا توان

- چوبشنید خسرو از آن شاد گشت روانش ز اندیشه آزاد گشت
- ۴۴ – پی رخس... هرگز رد پای رخس یعنی آن چنان اسب سرشناس و پرآوازه‌ای که در جهان مشهور است نهان نمی‌ماند... رد پای او را کسی نمی‌تواند گم کند. (حتماً رخس پیدا می‌شود).
- پادشاه سمنگان به رستم قوت قلب می‌بخشد که جای نگرانی نیست، رخس پیدا می‌شود. زیرا اسبی چون رخس را نمی‌توان مخفی کرد و بدین ترتیب رستم را راضی می‌سازد که خشمناک نباشد و با او به بزم بنشیند.
- ۴۵ – تهمتن: مرکب از دو جزء است: ۱ – «تهم»: به معنی سترگ و درشت. که در آغاز کلماتی چون تهمینه و تهماسب هم آمده است.
- ۲ – «تن» بدن: جسم: که روی هم به معنی دارنده تن درشت و ستبر است کلمه تهمتن در شاهنامه معمولاً به عنوان بدل یا لقبی برای رستم به کار می‌رود و گاهی نیز به جای اسم اسفندیار استعمال می‌شود.
- روانش ز اندیشه آزاد شد: روانش از غم و غصه و نگرانی رها شد، خوشحال گردید،
- ۴۶ – سزادید رفتن سوی خان او: سزاوار دید که به خانه پادشاه سمنگان برود. در رفتن به کاخ شاه سمنگان مانع و عیبی ندید.
- به خوبی بیاراست مهمان او: مهمان به جای مهمانی. رستم به لطف و خوبی خود بزم و مجلس مهمانی شاه سمنگان را زینت بخشید.
- ۴۷ – سپهبد: مخفف سپاه + بد به معنی سالار و رئیس و فرمانده سپاه که در اینجا مقصود شاه سمنگان است.
- در کاخ بدو جای داد: شاه سمنگان رستم را در کاخ [خود] جای داد.
- همی بود بر پیش او بر، به پای: چون بندگان در برابر او به خدمت ایستاد.
- ۴۸ – ز شهر و ز لشکر.... بزرگان شهر و لشکر را که در خور همنشینی با رستم بودند به بزم شبانه خود دعوت کرد با رستم همنشین ساخت.
- به شادی نشانندن: به بزم نشانندن:
- در آن بزمگه شادی آراستند مهان را بخواندند و می‌خواستند
(اسدی)
- ۴۹ – گسارنده باده: به معنی ساقی و ریزنده باده است: باده بخش، باده دهنده. شادروان مینوی می‌نویسند که «گسار» که در ترکیب می و اندوه و غم به کار می‌رود و به معنی خوردن و نوشیدن و آشامیدن در مورد شراب و غم و اندوه مستعمل است و بس. اندوهگسار و غمگسار به معنی اندوه خوار و غم‌خوار می‌آید. (داستان رستم و سهراب، مینوی):
- می خسروانی به جام بلور گسارنده را داد با فَر و زور
– گهی می‌گسارید و گه چنگ ساخت تو گفتی که هاروت نیرنگ ساخت
– کنون می‌گساریم تا نیم شب به یاد بزرگان گشاییم لب

آقای دکتر یاحقی معتقدند که معنی گساردن آنجا که صحبت از «می» است. فرو ریختن و آنجا که سخن از غم و اندوه است به معنی زدودن است. (سوگنامه سهراب ص ۷۶).
 ۴۹ و ۵۰ - رودساز: رود + ساز (نده) صفت فاعلی مرکب مرخم، نوازندهٔ رود. رود نواز - مطرب رود از سازهای زهی است.

طراز: شهری در آسیای مرکزی که به داشتن زنان زیبارو، مشهور بود.
 سیه چشم و گلرخ بتان طراز: بتان سیه چشم و گلرخ شهر طراز زنان سیاه چشم و زیبارویی که از شهر طراز بودند.
 به هم: باهم.
 دژم: افسرده.

- شما دل مدارید چندین به غم که از غم شود جان خرم دژم

۵/۳۸۹/۲۶۰۴

- سپیدچه شادان چه بودی دژم بجز با سیاوش نبودی به هم

۳/۹۱/۱۴۰۲

پادشاه سمنگان بزرگان شایسته همنشینی رستم را به بزم فرا خواند و با رستم به بزم نشاند و ساقیان که از زنان سیاه چشم و گل روی شهر طراز بودند در کنار مطربان قرار گرفتند... تا رستم را شادمان بدارند.

۵۱ - همی از نشستن شتاب آمدش: شتاب آمدن: یعنی بی تاب و بیقرار شدن - خسته و بی حوصله شدن: (واژه نامک)

- چو شب تیره شد رای خواب آمدش از اندیشه دل شتاب آمدش

۱/۱۴۲/۱۰۴

- چو بگرفتش از آب روشن شتاب به پیش آمدش چشمه ای چون گلاب

۴/۳۰۴/۵۴

هنگامی که رستم مست شد و خواب بر او غلبه کرد، دیگر طاقت نشستن نداشت، حوصله اش از نشستن به سر رسید؛

۵۲ - سزاوار او جای آرام و خواب، بیاراست... خوابگاهی را که در خور و سزاوار رستم بود مهیا کرد و در آن جا مشک و گلاب نهاد تا خوشبو و عطرآگین شود.

گفتار اندر آمدن تهمینه دختر شاه سمنگان به بالین رستم

- | | | | |
|----|---|----|--|
| ۵۵ | چو یک بهره از تیره شب در گذشت،
سخن گفتن آمد نهفته به راز،
یکی برده شمعی معنیر به دست
پس برده اندر یکی ماه روی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
روانش خرد بود و تن جان پاک
ازو رستم شیردل خیره ماند | ۶۰ | پرسید ازو گفت: نام تو چیست؟
چنین داد پاسخ که تهمینه ام
یکی دُختِ شاه سمنگان منم
به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست
کس از پرده بیرون ندیدی مرا
بکردار افسانه از هر کسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
شب تیره تنها به توران شوی
به تنها یکی گور بریان کنی
هر آنکه که گرز تو بیند به چنگ
برهنه چو تیغ تو بیند عقاب
نشان کمند تو دارد هیزبر |
| ۶۵ | شباهنگ بر چرخ گردان بگشت،
در خوابگه نرم کردند باز:
خرامان بیامد به بالین مست
چو خورشید تابان پراز رنگ و بوی
به بالا بکردار سرو بلند
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
برو بر جهان آفرین را بخواند
چه جویی شب تیره، کام تو چیست؟
تو گویی که از غم به دو نیمه ام
بزشک هیزبر و پلنگان منم
چو من زیر چرخ بلند اندکیست
نه هرگز کس آوا شنیدی مرا
شنیدم همی داستانت بسی
تترسی و هستی چنین تیز چنگ
بگردی بر آن مرز و هم بغنوی
هوا را به شمشیر گریان کنی
بدر دل شیو و چنگ پلنگ
نیارد به نخچیر کردن شتاب
ز بیم سنان تو خون بارد ابر | ۷۰ | |

بسی لب به دندان گزیدم ز تو
 بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
 نبیند جزین مرغ و ماهی مرا
 خرد را ز بهر هوا گشته ام
 نشانند یکی پورم اندر کنار
 سپهرش دهد بهر کیوان و هور
 سمنگان همه زیر پای آورم
 ز هر دانشی نزد او بهره دید
 ندید ایچ فرجام جز فرهی
 بیاید بخواهد ورا از پدر
 بسان یکی سرو آزاد شد
 بدانسان که بودیش آیین و کیش
 از آن شاد گشتند پیر و جوان
 بدان پهلوان آفرین خواندند
 سر بدسگالان تو کننده باد
 به خوبی بیاراست پیمان اوی
 بسبود آن شب تیره و دیرباز
 همی خواست افگند رخشان کمند
 که آن مهره اندر جهان شهره بود
 اگر دختر آرد ترا روزگار
 به نیک اختر و فال گیتی فروز
 بسبندش به بازو نشان پدر
 به مردی و خوی کریمان بود
 نتابد به تندی برو آفتاب
 همی گفت هر گونه یی پیش اوی
 بپرسیدش از خواب و آرامگاه
 ازو شادمان شد دل تساج بخش

چُن این داستان‌ها شنیدم ز تو
 بجستم همی کتف و یال و برت
 ترایم کنون گر بخواهی مرا
 یکی آنک بر تو چُنین گشته ام
 ۷۵
 وُدیگر که از تو مگر کردگار
 مگر چون تو باشد به مردی و زور
 سدیگر که اسپت بجای آورم
 چون رستم بدانسان پری چهره دید
 ۸۰
 وُدیگر که از رخس داد آگهی
 ۸۰/۱
 بفرمود تا موبدی پُره‌ر
 ۸۰/۲
 چو بشنید شاه این سخن شاد شد
 ۸۰/۳
 بدان پهلوان داد: مر دخت خویش
 ۸۰/۴
 چو بسپرد دختر بدان پهلوان
 ۸۰/۵
 ز شادی همه جان برافشانند
 ۸۰/۶
 که این ماه نو بر تو فرخنده باد
 به خشنودی و رای و فرمان اوی
 چو انباز او گشت با او به راز
 چو خورشید تابان ز چرخ بلند
 به بازوی رستم یکی مهره بود
 ۸۵
 بدو داد و گفتش که این را بدار
 بگیر و به گیسوی او بر بدوز
 وَر ایدونک آید از اختر پسر
 به بالای سام نریمان بود
 فرود آرد از ابر پَران عقاب
 ۹۰
 همی بود آن شب بر ماه‌روی
 بر رستم آمد گرانمایه شاه
 چو این گفته شد مژده دادش به رخس

بیامد بمالید و زین برنهاد شداز رخسرخشان و از شاه شاد
 بیامد سوی شهر ایران چو باد وزین داستان کرد بسیار یاد

توضیح و گزارش

۵۳ - یک بهره: یک بخش از ۵ بخش شبانه روز در آیین زردشتی. «... اوقات شبانه روز در آیین زردشتی به پنج‌گاه» تقسیم شده است.

۱ - از برآمدن خورشید تا نیمروز

۲ - از نیمروز تا سه ساعت بعدازظهر

۳ - از سه ساعت بعدازظهر تا فرو رفتن خورشید

۴ - از غروب آفتاب تا نیم‌شب.

۵ - از نیم‌شب تا طلوع آفتاب

در برهان و رشیدی روز و شب به هشت بهره تقسیم شده است و در واقع هر بهره ۱ شبانه‌روز و معادل سه ساعت است. مرحوم دهخدا می‌نویسند: «... در تداول فردوسی، یک پاس غالباً نیمی از شب و دو پاس دو ثلث و سه پاس سه ربع آن است و همچنین است در بهره و بخش: سه پاس، تمام شب و تمام روز:

— بدین گر بدارم ز یزدان سپاس نباید که شب خفته مانم سه پاس

— ز بهرام دارم به بخشش سپاس نیایش کنم روز و شب در سه پاس

— همی‌گفت صدره ز یزدان سپاس نیایش کنم روز و شب هر سه پاس

در بعضی فرهنگها یک بهره از شب و روز به معنی چند ساعتی از شب یا روز است. درگذشت: گذشت، سپری شد. چون پاسی (نیمی) از شب گذشت.

تیره شب: صفت و موصوف مقلوب، به معنی شب تیره و تاریک.

شباهنگ: آهنگ‌کننده در شب، قصدکننده در شب، ستاره‌یی روشن که در بعضی ایام

به وقت شام تابان می‌شود و در بعضی ایام از صبح طلوع می‌کند و بعضی نوشته‌اند ستاره‌یی است که وقت شام، اول از همه ستارگان نمایان می‌شود و آن را ستاره «شب‌شکن» نیز گویند و بعضی آن را ستاره شعری نامیده‌اند که ستاره‌یی روشن است که بعد از جوزا برآید. ستاره صبح و ستاره‌ای که پیش از صبح طلوع کند و گاهی بعد از نصف شب.

نام دیگرش ستاره صبح است که آن را «کاروان‌کش» نیز گفته‌اند. بدان ستاره شعری نیز گفته‌اند که مانند مرغ سحرخوان، به شب آهنگ طلوع نماید. (دهخدا).

آن را شعری یمانی و تیشتر و در پهلوی «وراهنگ» و به قول کوشیار در کتاب المدخل «روز آهنگ» گفته‌اند. عرب او را «شعرای عبور» و فرسیان «روز آهنگ» و اتراک

«قوروق» گویند و نام دیگر آن ستاره «کاروان‌کش» و «طارق» است. (فرهنگ اصطلاحات نجومی).

تیشتر، وراهنک، روز آهنگ که در زبانهای اروپایی Sirius خوانده می‌شود، ستاره آلفای صورت فلکی سگ بزرگ (کلب‌اکبر) است. در دانش نجوم این ستاره سرور همه ستاره‌هاست. زیرا از همه ستارگان پرنورتر است و در رأس ستارگان قدر اول قرار دارد و در شرق آسمان است (پژوهشی در اساطیر ایران، ص ۳۲):

بگفت این و بر پشت شبرنگ شد به چهره بسان شباهنگ شد
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت: هنگامی که ستاره شباهنگ در نیم شب در آسمان ظاهر شد، نیمه شب شد.

۵۴ - سخن گفتن... فردوسی در این بیت تصویری بسیار زیبا از سکوت شب، پیچ ته‌مین و همراهانش که در پیش او شمع می‌کشند، ارائه می‌دهد و در عین حال هوشیاری رستم و سبکی خواب او را در عین مستی به نمایش می‌گذارد و نشان می‌دهد که چگونه رستم بیدار دل در عین مستی هم با اندک پیچ و صدایی، از خواب بیدار می‌شود و همه ماجراها را زیر نظر می‌گیرد و می‌پاید و می‌بیند که چگونه در خوابگاه را به آرامی و بی سروصدا باز می‌کنند و بالای سر او می‌آیند.

سخن گفتن آمد نهفته به راز... پیچ و زمزمه، آهسته و یواش حرف زدن.

۵۵ - برده: بنده در اینجا: کنیز و خدمتکار زن:

- پذیرفت هر چیز کاورده بود طرایف بدو بدره و برده بود

- فراوان ورا بدره و برده داد ز درگاه برگشت پیروز و شاد

- هم از جامه و پرده و تخت عاج ز دیبای پرمایه و طوق و تاج

شمع مُقَنبر: شمع‌ای که درآمیخته با عنبر باشد. شمع عنبر بوی.

کنیزی که شمع‌ی خوشبو و عنبرآگین در دست داشت به آرامی و بی سروصدا به بالین مست (: رستم) آمد.

۵۶ - پس برده اندر: پشت سر آن بنده یا برده یا کنیز؛

یکی ماه روی: زنی زیبا: تصویری است از ته‌مین.

چو خورشید تابان: به زیبایی خورشید درخشان (ته‌مین چون خورشید، شب رستم را روشن می‌کند).

رنگ و بوی: آرایش، بزم، آنچه از سرخ آب و سفیداب و بزم و مواد خوشبو که برای خوش آب و رنگ شدن و خوشبویی زنان مورد استفاده قرار می‌گیرد:

- همی می‌چکد گونی از روی تو عبیر است گونی مگر بوی تو

۱/۱۶۷/۴۸۲

- زبس بوی و بس رنگ و آب روان همی نوشد از باد گفنی روان

۳/۱۹۳/۲۹۵۴

۵۷ - دو ابرو کمان: دو ابروی او چون دو کمان بود.

دو گیسو کمند: دو رشته گیسوی وی همانند کمند بسیار بلند بود،

به بالا: از نظر قد و قامت.

بکر دار: مانند (ادات تشبیه)

پشت سر آن کنیز: ماهرویی وارد خوابگاه رستم شد که چون خورشید در شب می درخشید و ابروانی چون کمان و گیسوانی چون کمند داشت و همچون سرو بلند قامت بود.

زیبائی تصاویر ارائه شده در آن است که شب و تیرگی خوابگاه رستم را خورشید جمالِ تهمنه محو و نابود می سازد و تصاویری چون ابرو کمانی و گیسوان کمند و سرو قدی با روح حماسی رستم سازگار است.

۵۸ - روان: قدما روان را معادل نفس و روح، در عربی می دانند و معتقدند که روان یا نفس آدمی، جاودانی است و بعد از مرگ به جای می ماند و از میان نمی رود ولی جان زایل می شود. شعرا اغلب جان و روان را به جای هم به کار می برند. فردوسی در این بیت لطافت جسم تهمنه را همانند جان و روان او را به لطیفی خیزد می داند و می گوید که تهمنه ترکیبی از جان و خیزد بود که سرشت خاکی نداشت، تنش به لطافت جان و روانش به لطیفی خرد بود. بنداری نیز در ترجمه این بیت آورده است که: «وكانها من فرط اللطافة والملاحة صورت من روح».

دکتر مهرداد بهار می نویسد: انسان از آغاز می پنداشته است که نیرویی بر کردار و رفتار او فرمانرواست و همین نیروست که او را به جنبش، به اندیشه و تصمیم و امید به زندگی وامی دارد و همین نیروست که چون تن را ترک می کند، تن از جنبش و حرکت و از زندگی باز می ماند. این نیرو را انسان ابتدایی، روان می نامیده و معتقد بوده است که روان دارای گونه‌یی جاودانگی است و امری مادی است و باطنی مادی دارد و فرق آن با جهان ظاهر در ویژگی سرشت و لطافت وجود آن است.

ایرانیان به چند گونه نیروی روانی معتقد بودند:

الف - ahu: اهو: که وظیفه آن نگاهداری تن بوده و با تن به هستی می آید و با آن نیز نابود می گردد.

ب - den: دین: که معنای وجدان و دریافت روحانی انسان را دارد و پس از درگذشت انسان در جهانی دیگر به شکل دختری زیبا و درخشان بر مرد نیک و به صورت زنی پتیاره و پلشت بر مرد بدکردار آشکار می شود.

ج - boy: بوی: که نیروی فهم و درک انسان است و پس از مرگ زنده می ماند و به روان می پیوندد.

د - ارون یا روان: که مسؤول کردار انسان است و پس از مرگ پاداش بهشت یا پادافره دوزخ را دریافت می دارد.

ه - نیروی فروهر: که روانی است که به هر رمز در نگهداری جهان مادی یاری می‌بخشد، فرزندان را پدید می‌آورد و در امر زایش به زنان کمک می‌کند و جنگاوران را حمایت می‌کند و در دفاع از خانه و خانواده و سرزمین و نیاکان، مردم را یاری می‌دهد. (اساطیر ایران ص سی تا سی و نه).

۵۹ - رستم شیردل: رستمی که دل و جرأت شیر داشت.
خیره ماندن: متعجب شدن. شگفت زده شدن. رستم با همه جرأت و دلیری از دیدن چنین دختری در خوابگاه خود شگفت زده شد:

یکی خلعت آراست شاه جهان که گشتند از آن خیره، یکسر مهان
۱/۲۲۶/۱۳۴۶

بر او بر جهان آفرین را بخواند: اشاره به این عادت است که وقتی کسی یا چیزی بسیار مورد پسند و خاطر ما واقع می‌شود، می‌گوییم: ماشاءالله، بنام ایزد، یا خدا ترا حفظ کناد! تا چشم زخمی به آن کس یا آن چیز نرسد. بنابراین رستم به تهمینه می‌گوید ماشاءالله، نام خدا را بر او می‌خواند تا خدا او را حفظ کند.

۶۰ - پرسید.....: با او احوالپرسی کرد، جویای حال او شد:
چو دیدم کنون خوب چهر ترا همان پرسش گرم و مهر ترا
۴/۱۸۶/۱۱۲۲

چه جویی شب تیره: در این شب تاریک، چه می‌خواهی در جستجوی چه هستی؟
کام: مراد، آرزو.

پس ار شاه را این چنین است کام نشاید زدن جز به فرمانش گام
۱/۸۷/۱۲۶

کام تو چیست؟ چه می‌خواهی، مقصود تو از آمدن به خوابگاه من چیست؟
۶۱ - تهمینه‌ام: پاسخ سؤال رستم است که پرسید نام تو چیست؟ و او می‌گوید: من تهمینه‌ام.

تو گویی که از غم به دو نیمه‌ام: به دو نیمه شدن: شکنجه و عذاب کشیدن. غم عشق تو مرا عذاب می‌دهد، مرا خمیده کرده است.

۶۲ - یکی دخت....: دختری [از دختران] شاه سمندگان هستم، یا دختر یگانه و بی‌مانند و یکی یک دانه شاه سمنگانم.

بزشک: صورت قدیمی تر واژه پزشکی به معنی طبیب است. در چاپ مسکو به جای این کلمه، «زپشت» آمده است که به معنی از نژاد و نسل و تبار است. یعنی من از تبار دلاوران و پهلوانانم. در بعضی نسخه‌ها «به رشک» آمده است که مقصود آن است که دلاوران و پهلوانان در حسرت دیدار من هستند.

به نظر می‌رسد که معنی بیت با توجه به وضع موجود در متن آن است که من با افسون زیبایی خویش شیران و پلنگان جنگاور و دلیران و سلحشورانی [چون ترا] درمان

می‌کنم. من درمان‌کننده درد عاشقان دلاور و سلحشور هستم. همچنانکه بیماران با سحر و افسون پزشکان از درد آسوده می‌شوند، شیران و پلنگان دلاور نیز در برابر افسون زیبایی من خوی درندگی را رها کرده و رام و آرام می‌شوند.

۶۳ - به گیتی ز خوبان مرا جفت نیست:

- من از زیبارویانی هستم که در جهان بی‌همتا هستند.

جفت: همتا، مانند.

چرخ بلند: آسمان برین.

چو من... در زیر این آسمان بلند، مانند من بسیار کم پیدا می‌شود. همتای من وجود

ندارد.

۶۴ - پرده: سراپرده، خیمه، خرگاه، منزل، خانه:

طلایه ز هر سو برون تاختند به هر پرده‌ای پاسبان ساختند

۴/۱۳۳/۲۸۲

همچنین به معنی اهل خانه و منزل و افرادی که در پرده و خیمه زندگی می‌کنند

می‌باشد.

کس از پرده بیرون ندیدی مرا: کسی خارج از سراپرده و خانه مرا ندیده است. جز اهل

خانواده‌ام کسی روی مرا ندیده و صدای مرا نشنیده است.

(شاید مقصود تهمینه آن بوده است که به رستم بگوید اگر مرا اینک بی پرده بر بالین

خویش می‌بینی اندیشه بد به دل راه ندهی که این امر برای آن است که به تو دل بسته و عاشقم

و گرنه تاکنون بجز افراد خانواده‌ام، کسی مرا خارج از سرای ندیده است و صدایم را نشنیده

است و در تقوا و پاکی من تردیدی نیست.)

۶۵ - بگردار افسانه...: معنی این بیت و دو بیت دنباله آن، این است: من داستان

دلاوریهای افسانه مانند و باورنکردنی ترا (ماجراهای ترا) کراراً از هر کسی شنیده و آنها را

می‌دانم؛ تو از دیو و شیر و پلنگ نمی‌ترسی و در برابر آنها بسیار توانمند و پرقدرتی، در

شبهای تاریک تنها به توران زمین، یعنی سرزمین دشمنان می‌تازی و در آن سرزمین تفریح

می‌کنی و آسوده و بی‌خیال در آنجا می‌خوابی. (مقصود آن است که اگر سرزمین دشمن برای

هرکس بیم‌انگیز باشد برای تو هراس‌آور نیست و تو نه تنها به آن سرزمین می‌تازی بلکه در آنجا

می‌خوابی و بدین سان دشمنان را تحقیر می‌کنی.)

۶۸ - به تنها: برای خودت به تنهایی. برای غذای خودت تنها، یک گورخر را شکار و

کباب می‌کنی.

هوا را...: و نه تنها گوران و دلاوران را نابود می‌سازی که شمشیر تو قادر است که

آسمان را نیز به گریه بیندازد و اشک از چشمان آسمان جاری سازد.

یا: وقتی تو با شمشیر خود دشمنان را می‌کشی، دل آسمان بر آنها می‌سوزد و آسمان

باران اشک بر آن کشتگان فرو می‌ریزد.

۶۹- هر آنکه که: هرگاه که شیر و پلنگ با همه دلاوری و شجاعتی که دارند، گرز را در دست تو ببینند، از بیم آنکه مبادا با گرز خود قصد کشتن آنها را داشته باشی، بند دل آنها پاره می‌شود، چنگ آنها لرزان می‌شود و از هم گسیخته می‌گردد.
بدر دل: دل دریدن، ترسیدن، هراسناک شدن، ترساندن و هراسناک کردن: دل گسسته شدن (یا کردن):

- از آواز کوشش همه روز جنگ بدر دل شیر و چرم پلنگ
- هر آنجا که پر خاش جویم به جنگ بدرم دل شیر و چرم پلنگ
- بدرید چرمش بدان سان که شیر در او خیره شد، پهلوان دلیر
- که این مادیان چون در آید به جنگ بدر دل شیر و چرم پلنگ

چنگ یا چرم پلنگ را دریدن...: ترسیدن پلنگ و از شدت بیم پوست بر تن دریدن یا سست شدن چنگال و در نتیجه از قدرت و توانائی، افتادن:

- ز آواز رستم شب تیره، ابر بدر دل شیر و چنگ پلنگ

۷۰- برهنه: اگر عقاب شمشیر ترا که از نیام برآمده است تا دشمن را نابود سازد ببیند، با آنکه در هواست و خود قدرت شکار پرندگان دیگر را دارد، از بیم کشته شدن به وسیله شمشیر تو، جرأت نمی‌کند که به شکار پردازد، صبر می‌کند تا تیغ تو در نیام برود و آنگاه شکار کند.

نیارد: یارا ندارد، توان ندارد، سوم شخص مفرد مضارع التزامی || نیارد شتاب: جرأت شتاب برای شکار ندارد برای شکار شتاب نمی‌کند:

از این در کجا گفت یارم سخن نه سر باشد این آرزو را، نه بن
۷۱- نشان: اثر، یادبود، علامت.

نشان کمند: نشانه‌ای که از فشار کمند بر جانی از بدن باقی مانده باشد.

هزبر، شیر: کلمه‌ای است که در عربی به معنی شیر است و بعضی آن را در فارسی هزبر می‌نویسند و می‌خوانند و گمان می‌کنند پارسی است.

اثر و نشان کمند تو: همچنان بر گردن شیران دلاور باقی است و شیران که آزاد شده تو هستند با همه سرکشی‌ها، هنوز اثر کمند و بند ترا بر گردن خویش دارند.
سنان: سرنیزه، نیزه:

- زمین سربه سرگفتی از جوشن است ستاره ز نوک سنان، روشن است

- سنانهای نیزه به هم بر شکست یلان سوی شمشیر بردند دست

ابر آن چنان از سرنیزه تو می‌هراسد که به جای باران خون می‌بارد.

۷۲- چُن: مخفف چون

چُن این داستانها شنیدم ز تو: وقتی که این داستانهای شگفت‌انگیز پهلوانی ترا می‌شنیدم متعجب می‌شدم و حسرت با تو بودن را می‌خوردم.

لب به دندان گزیدن: حسرت بردن در حق کسی یا چیزی، آرزوی دیدار کسی را کردن.

شگفت زده و متعجب شدن.

۷۳ - بچستم... جستجو می‌کردم، می‌خواستم، آرزوی ترا می‌کردم.
کتف: شانه، در موارد دیگر در شاهنامه به صورت کُفت هم آمده است.
یال: گردن:

چو مهرباب برخاست ازخوان زال نگه کرد زال اندر آن برزویال
بر: سینه، پهلوی، تن و بدن:

- منیژه بیامد گرفتش به بر گشاد از میانش، کیانی کمر
- عمودی بزد بر بر روشنش گسسته شد آن نامور جوشنش
(من چون آنهمه داستانها را درباره تو می‌شنیدم، ترا آرزو می‌کردم و به دنبال شانه و گردن و سینه تو می‌گشتم، ترا می‌طلبیدم).
آبخخور: کنایه از جایگاه و منزل و مسکنی که تقدیر آنجا را مکان انسان می‌سازد. در اصل محلی در کنار چشمه یا رودخانه که مردم و جانوران برای برداشتن و نوشیدن آب بدانجا می‌روند:

- یکی راه بگشای تا بگذرم به جایی که ایزد آبخخورم
- بدو گفتم رستم ترا کهترم به شهر تو کرد ایزد آبخخورم
(من ترا می‌جستم و آرزو می‌کردم و سرانجام یزدان آبخخور و اقامتگاه ترا در شهر ما قرار داد).

۷۴ - ترام کنون: اگر تو مرا بخوای و دوست داشته باشی، من همسر تو می‌شوم (به تو تعلق می‌یابم) ته‌مینه بنا به رسمی باستانی به رستم پیشنهاد ازدواج می‌دهد. و می‌افزاید که از آن پس هیچ کس جز تو، حتی اگر ماهی در آب و مرغ در هوا باشد، مرا در خلوت خود نخواهد دید. (گوئی ته‌مینه می‌خواهد این نکته را به رستم بفهماند که اگرچه اکنون تو نیز با من بیگانه‌ای و مرا می‌بینی، اما جز این بار که مردی غریب مرا دیده است دیگر هیچکس مرا در خلوت خود نخواهد یافت حتی اگر ماهی در آب یا مرغ در هوا باشد).

۷۵ - یکی آنکه...: ته‌مینه دلائل شیفتگی خود را به رستم که موجب شده است به وی پیشنهاد ازدواج کند برمی‌شمارد.
یکی آنکه: اولاً، نخست که؛

چنین گشته‌ام: این سان عاشق تو شده‌ام.
هوی: عشق، آرزو، دلبستگی، خواهش نفس، هوس.
(نخست اینکه این سان به تو دلبسته و سرگشته شده‌ام و عقل خود را در راه عشق تو فدا کرده‌ام).

۷۶ - و دیگر: و ثانیاً، و دیگر اینکه، و بعلاوه.
مگر: شاید.

نشاند یکی پورم اندر کنار: از تو در دامن من پسری بنشاند، از نسل تو پسری به من

بدهد.

(ثانیاً: شاید خداوند از پیوند میان من و تو پسری به من بدهد.)

۷۷ - بهر: نصیب، قسمت، سهم.

کیوان: ستاره زُحل، از سیارات منظومه شمسی می‌باشد که بعد از مشتری از تمام سیارات بزرگتر و تقریباً ۷۰۰ برابر زمین است.

هور: خورشید.

— (شاید آن پسر) در مردانگی و نیرومندی، همانند تو باشد و نصیب او خورشید و کیوان باشد. یعنی پهلوانی زورمند و دلیر گردد. (انوری - شعار، غننامه)
شاید خدا به من پسری بدهد که در دلاوری و شجاعت چون تو شود و آسمان، بلند پایگی و عظمت خورشید و زحل را بهره و نصیب او گرداند.

۷۸ - سدیگر: ثالثاً

اسبت به جای آورم: اسبت را پیدا کرده و به تو باز گردانم.

(سمنگان همه زیر پای آورم: همه شهر سمنگان را برای پیدا کردن اسب تو زیر پا می‌گذارم و همه جا را جستجو می‌کنم تا اسبت را بیابم و به تو برگردانم.)

۷۹ - بدانسان پریچهره: وقتی که رستم آن چنان زیبارویی را دید، (تهمینه را) که علاوه بر زیبایی ظاهری از دانشهای فراوان نیز بهره‌مند بود.

۸۰ - وُدیگر: و بعلاوه و همچنین || ایچ: هیچ || فرجام: آخر و عاقبت کار

فرهی: بزرگی، فز و شکوه: آسایش، شادی و فرخندگی. اشتقاق این واژه از فره است نه فر، فره به معنی شکوه و جلال و میمنت و قدس است که از جانب خدا می‌آید، ولی فره به معنی افزونی و زیادتی و برتری است خواه مادی و خواه معنوی:

— نگارنده چرخ گردنده اوست فزاینده فره بنده اوست.

فردوسی، فرهی را به معنی تازگی و شادابی و زیبایی هم به کار می‌برد:

که دیدم ده و دو درخت سهی که تازه است و شاداب و با فرهی

مرحوم نوشین این کلمه را به معنی بزرگی، شکوه و فز و زیب می‌داند:

— یکایک به شاه آمد این اگهی که سام آمد از کوه با فرهی

— ز بس گنج و زیبایی و فرهی پیری و دد و دام گشتش رهی

در شاهنامه گاهی نیز این کلمه معنی فرزاندگی و بخردی هم می‌دهد

یکی را همه زفتی و ابلهی است یکی با خردمندی و فرهی است

(معنی بیت: و بعلاوه چون رستم شنید که تهمینه او را به یافتن رخس امیدوار

می‌سازد، پایان این ازدواج را خجسته و نیکو دید.)

۸۰/۱ - بفرمود: رستم دستور داد تا موبدی پرهیز (زبان آور و دانا) حاضر شود و

تهمینه را از پدرش خواستگاری کند.

(فردوسی اصرار دارد که این پیوند برطبق موازین شرعی صورت گیرد و به همین

جهت رستم، روحانی دانا و خردمند را فرا می خواند تا از جانب وی، تهمنه را از شاه سمنگان خواستگاری کند و این امر در دیرگاهان شبی پرماجرا صورت می گیرد و همه تشریفات انجام می شود و رستم و تهمنه باهم ازدواج می کنند.

۸۰/۲ - چو بشنید شاه: وقتی شاه سمنگان خواستگاری رستم را از تهمنه شنید شاد و سربلند و خرّم شد و از شادی به جنبش و پایکوبی درآمد.

۸۰/۵ - ز شادی...: از شادی این پیوند همگان هدیه بخشی کردند و گوئی می خواستند جان خود را نیز نثار این عروس و داماد کنند.

۸۰/۶ - بدسگال: بداندیش، دشمن.

- که پیوند با این ماهر و (تهمنه) بر تو خجسته و سر دشمنانت از تن ایشان کنده باد.

۸۱ - به خشنودی...: با رضایت.

رای: اندیشه و تدبیر و در اینجا به معنی خواست:

- بگو شمع ندانم که پیروز کیست ببینیم تا رای یزدان به چیست
۲۱۸۳/۱۳۹

- اگر آسمانی چنین است رای مرا با سپهر روان نیست پای
۵/۳۱۶/۱۳۴۸

رای گاهی نیز به معنی راه و رسم است:

یکی شاد و دیگر پر از درد و رنج چنانچون بود رسم و رای سپنج
و گاهی هم به معنی فرمان:

- اگر داد فرمان دهد گر ستم به رای تو باید زدن گام و دم
۲/۸۳/۷۸۲

- چنین گفت پس طوس با شهریار که از رای تو نگذرد روزگار
۴/۳۵/۴۲۲

۸۱ - معنی بیت: در جهت جلب رضایت و اجرای خواست و فرمان رستم، موبد، عقد ازدواج و پیمان زناشوئی رستم و تهمنه را بست.

۸۲ - چو انباز او گشت، انباز: همسر و جفت:

تو با دخترت گفتی، انباز جوی نگفتی که رومی سرفراز جوی
۶/۲۳/۲۵۷

وقتی تهمنه همسر و جفت رستم گردید،

به راز: در خلوت، پنهانی (در مقابل جلوت) جایی که از همگان نهان است:
رسیدند پس یک به دیگر فراز سخن رفت چنند، آشکارا و راز
بود: بگذشت، سپری شد:

چون یک زمان بیود سلمه فراز رسید با اسب و سلاح کافران. (ترجمه تاریخ طبری).
دیروز: مرکب از دیر + یاز (اسم فاعل مَرخَم از یازیدن به معنی دراز کردن) به درازا

کشنده، ممتد، دیرگذر:

— چونیمی گذشت از شب دیریاز دلیران به رفتن گرفتند ساز

۲/۲۵/۶۳۵

— به رستم چنین گفت، کای سرفراز بترسم که این دولت دیریاز

همی بر گراید به سوی نشیب دلم شد ز کردار او پر نهیب

۴/۱۵۷/۶۳۶

(رستم چون با تهمینه به خلوت شب وصل رفت و آن شب بس تاریک و طولانی (به دلیل ماجراهای گوناگونی که در آن اتفاق افتاد) دیر سپری شد،...

۸۳ - چو خورشید... منظور طلوع حماسی خورشید است... چون خورشید خواست [طلوع کند] کمند درخشان را (پرتو و شعاع آفتاب را) از فراز چرخ بلند به جهان پرتاب کند و نور خود را بر همه جا بگستراند.

رخشان کمند: شعاع، پرتو.

— هنگامی که رستم از خواب برمی خیزد سحرگاه است و تا دمیدن خورشید رخس

هم پیدا می شود...

۸۴ - ... یکی مهره: عموماً مهره را در اینجا به معنای هر چیز گرد و مطلق گلوله، گفته اختصاصاً آن را سنگهای گرد کرده از جواهر یا مروارید، گوهر شب چراغ و گرانها دانسته اند.

— چو داننده آن مهره ها را بدید بدو گفت کاین را که یارد خرید

— دومهره است با من که چون آفتاب بتابد شب تیره چون بیند آب

— دگر مهره باشد مرا شمع راه به تاریکی اندر شوم با سپاه

— نیا طوس را مهره دادم هزار ز یاقوت سرخ، از دُر گوشوار

اما از دید اساطیری این مهره تنها یک گوهر قیمتی نیست که بتوان سالها بعد بدان وسیله رابطه خانوادگی پدر و فرزند را درک کرد بلکه این مهره نشان یا نشان مهره، گوهری است که نشان خانوادگی رستم است و یا به عبارت دیگر توتم خانوادگی او را می نماید و از آن طریق می توان رابطه خویشاوندی را شناخت و با بودن آن بر بازوی پسران یا گیسوی دختران، پسران و دختران برای پدر و دیگر افراد خانواده خویش، شناخته می شوند بنابراین مهره نشان، شناسنامه افراد خاندان است که یک توتم را می پرستند و نقش موجود بر مهره، رابطه خویشاوندی آنان را اثبات می کند.

به قول کاسیرر معتقدات راجع به توتم از بارزترین تجلیات فرهنگ بدوی به شمار می روند... در محدوده اعتقادات توتمی انسان با یک پیوند بالفعل که بسیار هم واقعی است با اسلاف مربوط می شود و این پیوند غالباً در حکم حس و بیان هویت انسان است... و اولاد و احفاد انسان، تشکیل حلقه زنجیر پیوسته ای را می دهند که در آن، لحظات پیشین زندگی را باز می یابند. اکنون و گذشته و آینده با یکدیگر می آمیزند و هرگونه حد فاصل دقیقی را از میان می برند و بدین طریق حدود میان نسلها نامعلوم می گردد و حس وحدت معدوم ناشدنی

حیات آنقدر پایدار و استوار است که حتی واقعیت مرگ را انکار می‌کند...» (فلسفه فرهنگ، ص ۱۲۰).

به همین دلیل مهره‌ای که بر بازوی رستم است و در جهان شهره است نه به دلیل قیمت یا ارزش جواهری خاص، نامور است بلکه بدین دلیل است که هویت رستم و خاندان او و توتم خانوادگی آنان را نشان می‌دهد. همچنانکه همین نقش بر درفشها نیز نمایاننده تعلق خانوادگی درفش به مردمی خاص یا قبیله‌یی معین است. حتی نقوشی که بر تن، خالکوبی می‌شده است نیز نماینده همین تعلق خانوادگی و توتم فرمانروای قبیله یا خاندان است و به همین دلیل است که چون رستم علامت خانوادگی خویش را بر بازوی سهراب می‌بیند متوجه می‌شود که فرزند خود را کشته است:

چو بگشاد خفتان و آن مهره دید همه جامه بر خویشتن بر درید
وگر نه کیست که سالها پس از اهداء هدیه‌یی حتی گرانها به کسی با دیدن آن ارتباط
خونی خود را با فرزندش دریابد. بعلاوه مخفی کردن مهره‌ای قیمتی معنی ندارد و چنین
مهره‌هایی بدان دلیل ارزشمند هستند که جلوه و جمالی دارند، اما توتم، و مهره‌های نشان
چون قیمتی نداشته‌اند، مخفی می‌شده‌اند و در زیر لباس می‌مانده‌اند همچنانکه هنوز
تعویذها، دعاها و آنچه بدانها می‌ماند، مخفی و نهان است اما جواهر و زیورها، پیدا و
آشکارند.

۸۵ و ۸۶ - این را بدار: این مهره را نگهدار.

به گیسوی او بر: بر گیسوی او [آن دختر] قرار ده، ببند.

به نیک اختر: به نیک اختری: آنچه نمودار خواست نیک ستارگان و مبارکی و
فرخندگی باشد.

فال گیتی‌فروز: به فال‌نیک:

- برون رفت خرم به خرداد روز به نیک اختر و فال گیتی‌فروز

۱/۶۶/۲۷۰

برانگیخت پیلان و برخاست گرد مر آن را به نیک‌اختری یاد کرد

۵/۹۴/۱۴۵

- ترتیب معنایی دوبیت (۸۶ و ۸۵ و ۸۷) چنین است که رستم مهره‌یی به تهمینه داد و

بدو گفت: این را نگهدار، اگر روزگار به میمنت و فرخندگی به تو دختری داد، این مهره را بر
گیسوی او و اگر به تو پسری داد آن را بر بازوی وی ببند.

۸۷ - وَر ایدونک: و اگر ایدون که: و اگر چنین شد که، در صورتیکه

آید از اختر پسر: اختران به تو پسری دادند... (اقبال و بخت تو به پسر بود...)

۸۸ - معنی بیت: رستم از همان شب وصال تصویر ظاهری پسری را که از او پا گرفته

است برای تهمینه باز می‌نماید و می‌گوید: که او هم قامت نیای من سام نریمان و در شجاعت
و خوی نیک، چون بزرگان دیگر خاندان من خواهد بود و...

بالا: قامت، برومندی.

به بالا چو سرو و به رخ چون بهار به هر چیز مانده شهریار
۱/۸۲/۵۱

کریمان: بزرگان، در اینجا اسم خاص نیست بلکه به معنی نیاکان بخشنده و بزرگوار رستم است: نیاکان رستم.

۸۹ - معنی بیت: ادامه گفتار رستم است که به تصویر باطن و شجاعت‌های پسری که از او خواهد آمد... می‌پردازد....

پژان عقاب: عقاب در حال پرواز: عقاب بلندپرواز، تیز پرواز.
این پسر عقاب را با همه بلندپروازیش در اوج آسمان، شکار می‌کند و به زمین می‌اندازد (و آفتاب نتابد بر او به تندی) و حتی آفتاب بلند جایگاه، از او می‌هراسد و جرأت اینکه به تندی بر او بتابد و او را با گرمای بیش از حد خود بیازارد، ندارد (زیرا از دلاوری و شمشیر سهراب می‌ترسد).

تاییدن: درخشیدن، پرتو افکندن:

تندی: در اینجا ایهام دارد، هم به گرمای بیش از اندازه آفتاب و هم به عصبانیت و تندخویی؛

- که تابد از او فره ایزدی بتابد ز دیهیم او بخردی
۲/۴۳/۸

- درفش جفا پیشه افراسیاب همی تابد از گرد، چون آفتاب
۲/۱۶۰/۵۱۶

۹۰ - همی بود آن شب بر ماهروی: آن شب را در آغوش تهمینه (ماهروی) گذراند.

- منیژه بیامد گرفتش به بر گشاد از میانش، کیانی کمر

- گل در بر و می در کف و معشوق به کام است

سلطان جهانم به چنین روز غلام است

هر گونه‌ای: صفت جانشین اسم: هرگونه سخنی

پیش او: با او، پیش در اینجا شبه حرف اضافه است که معنی «با» می‌دهد:

- فرستاده گویا زبان بر گشاد همه دیده‌ها پیش او: (با او) کرد یاد

- ستمگر چرا گشتی ای ماهروی همه رازها پیش مادر: (بامادر) بگوی

- بسزرگان ایسرانیان را بخواند شنیده، همه، پیش ایشان: (بایشان) براند

۹۱ - چو خورشید، رخشنده شد بر سپهر: هنگامی که خورشید بر آسمان درخشان

گشت: آفتاب دمید:

بیاراست روی زمین را به مهر: مهر در این مصراع ایهام دارد به خورشید و محبت.

هنگامی که چهره زمین به وسیله خورشید نورباران شد و آراسته گردید یا هنگامی که خورشید از سر لطف و مهربانی، زمین را آراست و روشن ساخت.

۹۲ - بر رستم آمد: نزدیک رستم آمد، «بر» گاه شبه حرف اضافه است مرکب از دو کلمه بر (نزد) و کسره اضافه و به دو معنی به کار می‌رود:
الف - مترادف به:

- فرستاده آمد چو باد دمان رسانید نامه بر پهلوان
- ز جیحون گذر کرد مانند باد وز آن آگهی شد بر کیقباد
ب - به معنی مقایسه و نسبت:

بر جود تو هرابری چو گردی است بر حلم تو هرکوهی چو کاهی است
(مسعود سعد)
(دکتر خطیب رهبر، حروف اضافه و ربط ص ۲۲۷)

گرانمایه شاه: شاه گرانمایه: شاه بسیار ارجمند: شاه سمنگان.
پرسیدش از...: از چگونگی خواب و خوابگاه وی پرسید. با او احوالپرسی کرد.
آرامگاه: جای آرامش، لانه، خانه. گاهی در شاهنامه لغت «آرام» معنی آرامگاه را می‌دهد:

- چو گشتاسپ آمد به آرام خویش کتایون بیا دلش، رفت پیش
۶/۳۴/۴۲۳
- برفتند هریک به آرام خویش بخفتند در خیمه، با کام خویش
۴/۲۰۱/۱۳۷۹
- همی بگذرد بر تو ایام تو سرایی جز این باشد آرام تو
۴/۳۰۱/۱۰

۹۳ - چو این گفته شد...: پس از احوالپرسی؛
مژده دادش به رخس: مژده داد او را به [پیدا شدن] رخس. خبر پیدا شدن رخس را به رستم داد.

تاجبخش: صفت خاص رستم است در شاهنامه. کسی که به شاهان تاج می‌دهد. کسی که تاجداری شاهان از اوست. به این جهت شاهان تاج بر سر دارند که او خواسته است.
۹۴ - بیامد، بمالید...: رستم از کاخ به جایی که رخس بوده آمد [و رخس را] تیمار و نوازش کرد.

مالیدن: تیمار کردن و نوازش دادن اسب: قشو کردن (دهخدا):
- بمالید شب‌دیز و زین بر نهاد سوی گلشن آمد، ز می گشته شاد
- نوازید و مالید وزین بر نهاد براوبر نشست آن یسل نیوزاد
- بدو گفت کاه آر و اسبش بمال چو شانه نداری به پشمن جوال
(از لغت‌نامه دهخدا)

رخس: نلکه می‌نویسد: رخس باید همان کلمه سامی Rohch باشد که در زبان عبرانی ظاهراً به معنای اسبهای اصیل است. رخس می‌بایستی قهوه‌ای سیر و به عقیده بعضی

رنگ سرخ باز باشد در برهان قاطع آمده است که رخس رنگ سرخ و سفید درهم آمیخته می‌باشد و بعضی گویند رنگی است میان سیاه و بور و اسب رستم را نیز به همین اعتبار رخس می‌گفته‌اند. این کلمه در اوستا Raosna به معنی تابان و درخشان است و چنانکه مشهور است رنگ رخس رستم مرکب بود از رنگ قرمز و زردۀ تخم مرغ و سفیدی و گلهای بسیار کوچک میان زرد و قرمز داشت و بیضه و زیردم و از زیر چشم تا دهان سفید بود که او را بور ابرش سفید بیضه می‌گفتند. استاد صفا گفته‌اند که رخس از عجایب مخلوقات جهان است که رخشده و فروزان بوده و بنابراین از حیث درخشندگی او را بدین نام نامیده‌اند (فرهنگ نامهای شاهنامه، دکتر رستگار ص ۴۰۴).

و از شاه: از شاه سمنگان: رستم از شاه سمنگان و از پیدا شدن رخس شادمان شد.

۹۵ - شهر ایران: ایران‌شهر: کشور ایران.

- رستم به سرعت به ایران باز آمد و از این داستان (رفتن به سمنگان، گم شدن اسب و ازدواج با تهمینه) بسیار سخن گفت. (در میان خاطره‌های رستم، نقل خاطرات این سفر، گفتنی‌تر و دلپذیرتر بود).

گفتار اندر زادن سهراب از مادر

- چو نه ماه بگذشت بر دُخت شاه
تو گفתי گُو پیلتن رستم ست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد
چو یک ماهه شد همچو یک سال بود
چو سه ساله شد سازِ مردان گرفت ۱۰۰
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود
برِ مادر آمد پرسید ازوی
که من چون ز همشیرگان برترم؟
ز تخم کیم، وز کدامین گهر؟
گر این پرسش از من بماند نهان ۱۰۵
بدو گفت مادر که بشنو سَخُن
تسو پورِ گو پیلتن رستمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست
جهان آفرین تا جهان آفرید
چو سام نریمان به گیتی که بود؟ ۱۱۰
یکی نامه از رستم جنگ جوی
سه یاقوت رخشان و سه مُهره زر
بدو گفت کافراسیاب این سَخُن
پدر گر شناسد کنون زین نشان
چو داند بخواندَت نزدیک خویش ۱۱۵
چنین گفت سهراب کاندَر جهان
- یکی کودک آمد چو تابنده ماه
وُگر سام شیرست و، گر نیرم ست
وُرا نام تهمینه سهراب کرد
برش چون بر رستم زال بود
به پنجم دلِ تیر و چوگان گرفت
که یارست با او نبرد آزمود
بدو گفت گستاخ: با من بگوی
همی با آسمان اندر آید سرم؟
چه گویم چو پرسند نام پدر؟
نمانم ترا زنده اندر جهان
بدین شادمان باش و تندی مکن
ز دستانِ سامی و از نیرمی
که تخم تو زان نامور گوهَرست
سُواری چو رستم نیامد پدید
سرش را نیارست گردون پَسود
بیاورد و بنمود پنهان بدوی
کز ایران فرستاده بودش پدر
نباید که داند ز سر تا به بُن
شده ستی سرافراز گردنکشان
دل مادت گردد از درد ریش
کسی این سَخُن را ندارد نهان

ز رستم زنند این زمان داستان
 نهان کردن از من چه آیین بود؟
 فرار از آورم لشکری بسی کران
 ز ایران ببرم پی طوس را
 نشانمش بر گاه کاوس شاه
 ابا شاه روی اندر آرم به روی
 سر نیزه بگذارم از آفتاب
 نباید به گیتی یکی تاجور
 ستاره چرا بر فرازد کلاه؟
 که هم با گهر بود و هم تیغ زن
 که افگند سهراب کشتی بر آب
 همی رای شمشیر و تیر آیدش
 کنون رزم کاوس جوید همی
 نیاید همی یادش از هر کسی
 همی برتر، از گوهر آمد پدید
 خوش آمدش و خندید و شادی نمود
 کسی کو گراید به گرز گران
 که در جنگ شیران نجستی زمان
 گزیده سپاهی بدیشان سپرد
 بسازید و دارید اندر نهان:
 که بندد بدان مهر جان و گهر
 تهمتن بود بی گمان جنگ جوی
 شود کشته بر دست این شیرمرد
 جهان پیش کاوس تنگ آوریم
 ببندیم یک شب برو خواب را
 بنزدیک سهراب روشن روان
 ده اسپ و ده استر به زین و به بار

بزرگان جنگاور از باستان
 نبرده نژادی که چوین بود
 کنون من ز ترکان جنگاوران
 برانگیزم از گاه، کاوس را ۱۲۰
 به رستم دهم تاج و تخت و کلاه
 از ایران به توران شوم جنگ جوی
 بگیرم سر تخت افراسیاب
 چو رستم پدر باشد و من پسر
 چو روشن بود روی خورشید و ماه ۱۲۵
 ز هر سو سپه شد برو انجمن
 خبر شد به نزدیک افراسیاب
 هنوز از دهن بوی شیر آیدش
 زمین را به خنجر بشوید همی
 سپاه انجمن شد بروبر بسی ۱۳۰
 سخن بین درازی نباید کشید:
 چو افراسیاب آن سخن ها شنود
 ز لشکر گزید او دلاور سران
 سپهد چو هومان و چون بارمان
 ده و دو هزار از دلیران گُرد ۱۳۵
 چنین گفت کین چاره اندر جهان
 پسر را نباید که داند پدر
 چو روی اندر آرند هر دو به روی
 مگر کان دلاور گو سالخورد
 چوبی رستم ایران به چنگ آوریم ۱۴۰
 وزن پس بسازیم سهراب را
 برفتند بیدار دو پهلوان
 به پیش اندرون هدیه‌ی شهریار

- ۱۴۵ ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج
یکی نامه بالابه و دلپسند
که گر تخت ایران به چنگ آوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست
فرستمت چندانک خواهی سپاه
به توران چو هومان و چون بارمان
۱۵۰ فرستادم اینک به مهمان تو
اگر جنگ جویی تو، جنگ آورند
ز پیروزه تخت و ز بیجاده تاج
یکی نامه بالابه و دلپسند
که گر تخت ایران به چنگ آوری
ازین مرز تا آن بسی راه نیست
فرستمت چندانک خواهی سپاه
به توران چو هومان و چون بارمان
فرستادم اینک به مهمان تو
اگر جنگ جویی تو، جنگ آورند

توضیح و گزارش

صفت اسب سهراب

به مادر چنین گفت سهراب گو
یکی اسپ باید مرا گام زن
چو پیلان به زور و چو شیران به بر
که برگردد این گرز و کوپال من
پیاده شاید شدن جنگجوی
چو بشنید مادر چنین از پسر
به چوپان بفرمود تا هرچه بود
که سهراب اسپ به چنگ آورد
همه هر چه بودند از اسپان گله
به شهر آوریدند و سهراب شیر
هر اسپ که دیدی قوی زور و یال
نهادی برو دست را آزمون
به زورش بی اسپ نیکو شکست
نبُد هیچ اسپ سزاوار اوی
سرانجام گردی بدان انجمن
که دارم یکی کزّه رخس زاد
یکی کزّه چون کوه وادی سپر

که ای مادر از من حدیثی شنو
سم او ز پولاد خارا شکن
چو ماهی به بحر و چو آهو به بر
همین پهلوانی بر و یال من
چو با خصم روی اندر آرم به روی
به خورشید تابان برآورد سر
فسیله بیارد بکردار دود
که بر وی نشیند چو جنگ آورد
که بودی به صحرا و کُ به یله
کمندی گرفت و بیامد دلیر
فکندی به گردنش خم دوال
شکم بر زمین برنهادی هیون
نیامدش شایسته اسپ بدست
بُد تنگ دل آن گو نامجوی
بیامد بنزدیک آن پیلتن
به رفتن چو آهو، به پویه چو باد
به صحرا بپوید چو مرغ بپر

به زور و به رفتن بکردار هور	ندیده‌ست کس همچنان نیز بور
ز زخمش همی گاو و ماهی ستوه	به جستن چو برق و به هیکل چوکوه
به گه بر دونده بسان کلاغ	به دریا شناور همانند ماغ
به صحرا درون همچو تیر از کمان	رسد چون شود از پس بدگمان
ببُدد شاد سهراب از آن گفت مرد	بخندید و رخساره شاداب کرد
ببُردند آن چرمه خوب رنگ	بنزدیک سهراب یل بی درنگ
بکردش به نیرو همی آزمون	قوی بود و شایسته آمد هیون
نوازید و مالید و زین بر نهاد	برو بر نشست آن یل نیوزاد
درآمد به زین چون گه بیستون	گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب با آفرین	که چون اسپم آمد بدست این چنین
من اکنون چو خواهم سواری کنم	به کاوس کی روز تاری کنم
بگفت این و آمد سوی خانه باز	همی جنگ ایرانیان کرد ساز

۹۶ - چو نه ماه بگذشت...: چون دوران نه ماهه بارداری تهمنه به سر آمد، یکی کودک آمد: یکی کودکش آمد، فرزندی از او زاده شد، صاحب فرزندی شد.

۹۷ - تو گفتی...: این نوزاد درست شبیه رستم بود و به پدر بزرگ دلاورش، سام و یا به جد پدریش نریمان مانند بود.

تو گفتی: گویی - مثل اینکه || گوپیلتن: دلیری با تن پیل
وُگر: ویا

سام: پدر زال. رک فرهنگ نامهای شاهنامه (جلد اول ص ۵۲۸ به بعد).

نیرم: نریمان، پدر سام: از نریمان به عنوان فرد پهلوان و معروف خاندان سام در شاهنامه سخن رفته است. این پهلوان در دژ سپند کشته شد و رستم انتقام او را گرفت. رک فرهنگ نامهای شاهنامه، از منصور رستگار فسائی ص ۱۰۵۷ ج ۲.

۹۸ - چو خندان شد... هنگامی که این کودک لب را به خنده می‌گشود چهره‌اش سرخ و گلگون می‌شد، بنابراین تهمنه او را سهراب نامید یعنی دارنده آب و رنگ سرخ. سرخاب. در بعضی نسخه‌های شاهنامه به جای سهراب، سرخاب آمده است. بدین معنی نام سرخاب یا سهراب، صرفاً نامی است که تهمنه با توجه به خصوصیات ظاهری و چهره خندان فرزند بر وی می‌نهد. آقای دکتر یاحقی معنی این بیت را چنین نوشته‌اند: همینکه خنده به لبان کودک آمد و صورتش شکفته و بر افروخته شد، یعنی مثلاً چند روز از تولد او گذشت، مادر نام او را «سهراب» گذاشت. (ص ۸۲ سوگنامه سهراب).

در شاهنامه نامگذاری فرزندان شیوه‌ی خاص دارد، گاهی در خردی نامی بر کودک می‌نهند که به ساختار طبیعی بدن کودک یا رفتار و چهره او مربوط است مانند نامگذاری رستم و سهراب و زال و گاهی نیز کودکان تا هنگام ازدواج نامی ندارند زیرا، بسیار نازدار و ارجمند

هستند مانند فرزندان فریدون:

پسدر نام ناکرده از نازشان بدان تا نخوانند باوازشان
اما چون فریدون برای فرزندان زن می‌گیرد و به صورت ازدهایی درمی‌آید و آنان را
می‌آزماید، بر خود آنها و زنانشان نام تازه‌یی که متناسب رفتارها و منش آنان است می‌نهد:

کنون نامتان ساختیم نفز	چنان چون ببايد، سزاوار مغز
تویی مهترین، سلم نام تو باد	به گیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز چنگ نهنگ	به گاه گریزش نکردی درنگ
میانه کز آغاز تیزی نمود	از آتش مر او را دلیری فزود
ورا تور خوانیم، شیر دلیر	کجا ژنده پیلش نیارد به زیر
دگر کهترین مرد با سنگ و چنگ	که هم با شتاب است و هم با درنگ
ز خاک و ز آتش میانه گزید	چنان کز ره هوشیاران سزید
کنون ایرج اندر خورد نام اوی	در مهتری باد فرجام اوی
به نام پری چهرگان عرب	کنون برگشایم به شادی دو لب
زن سلم را نام کرد آرزوی	زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج نیک پی را سهی	کجا بد به خوبی سهیلش رهی

۱/۱۰۶/۲۶۳ خالقی مطلق

در شاهنامه نامگذاری زال نیز به خاطر موی سفید اوست که او را به پیران همانند کرده است. کلمه زر در فارسی لغتی است در زال که در آن راه به لام بدل شده است. زال یعنی مانند پیران سپید موی.

رستم و تهمتن نیز به معنی دارنده تن بالنده و نوی و بزرگ است. ثعالبی می‌نویسد که چون رستم زاده شد «فسر به زال و ارتاح له و سماء رستم» (غرر، ص ۱۰۵). در روایتی دیگر آمده است که چون رودابه مادر رستم، وضع حمل می‌کند و به هوش می‌آید و فرزند خود را می‌بیند، شگفت‌زده می‌گوید

«برستم» بگفتا، غم آمد به سر نهادند رستمش نام پسر
بنداری در ترجمه خود از شاهنامه می‌نویسد: «قالت [رودابه] برستم ای خلصت، فسمی الصبی رستم. (الشاهنامه ج ۱ ص ۱۳۹ ح ۱۰)
۹۹ - چو یک ماهه شد: وقتی سهراب به یک ماهگی رسید مانند کودکان یکساله بود. برش چون بر رستم زال بود: سینه و بروتن او همانند سینه و بروتن رستم پسر زال بود.

رستم زال: اضافه نام پسر به نام پدر.

۱۰۰ - ساز به معنی آئین و رسم و راه، ابزار جنگ و وسائل زندگی.

گرفت: به معنی آغاز کرد. در سه سالگی آیین و رسم و شیوه مردان را در پیش گرفت. به پنجم: در پنج سالگی.

دل تیر و چوگان...: در پنج سالگی دل و جرأت یافت که تیراندازی و چوگان‌بازی کند.
۱۰۱ - چو ده ساله...: در ده سالگی در آن سرزمین کسی که جرأت داشته باشد با سهراب جنگ و نبرد آزمایی کند، وجود نداشت.

نبرد آزمودن: جنگ کردن.

۱۰۲ - بر مادر آمد: به نزد مادر آمد.

گستاخ: قید حالت است به معنی گستاخانه، جسور و دلیر.

گستاخانه از مادر خود می‌خواهد که به او پاسخ گوید که...

۱۰۳ - همشیرگان: هم سالان و کسانی که هم سن هستند. در فرهنگ ولف به معنی برادر شیری است و عبدالقادر آن را به معنی مطلق برادر می‌داند. امروزه همشیره را فقط به معنی خواهر به کار می‌برند. این کلمه مرکب است از: هم + شیر + ه (هم: پیشوند. ه: پسوند نسبت ساز)

... چون ز همشیرگان... چرا من قوی تر و برتر از هم سن و سالهای خود هستم؟

همی باسمان اندر آید سرم: چرا از همه بالاتر و برتر هستم آن چنانکه گویی سر به آسمان می‌سایم. سر به آسمان آمدن کنایه از بالندگی و رفعت است.

۱۰۴ - تخم، تخمه، نژاد اصل و نسب، پشت.

- ز تخم فریدون مگر یک دوتن برد جان از این بی‌شمار انجمن

۲/۲۱/۲۴۴

- بدانید کاین شیر دل رستم است جهانگیر و از تخمه نیرم است

۴۲/۲۲۵/۲۵۴

سهراب از مادر می‌پرسد پدر من کیست و اصل و نژاد من از کجاست، از کدام خاندان و اصل هستم.

گهر: نژاد، اصل، سرشت، ذات، صلب:

یدی خودبدان تخمه در گوهر است به بدکردن آن تخمه اندر خور است

۵/۱۵۵/۱۲۳۰

نام پدر...: نام پدرم. وقتی نام پدرم را از من می‌پرسند چه پاسخ بدهم؟

۱۰۵ - نمانم: نمی‌گذارم. فعل مضارع متعدی از ماندن.

سهراب به مادرش می‌گوید اگر پاسخ این سؤالها را نیابم که پدرم کیست و از کدام خاندانم، ترا می‌کشم.

۱۰۶ - بشنو سخن: سخن مرا بشنو. جواب مرا گوش کن و بدین پاسخ دل خوش باش

و عصبانیت نشان مده.

۱۰۷ و ۱۰۸ - معنی: تهمینه به سهراب می‌گوید تو پسر پهلوان پیل تن رستم هستی و از خاندان سام و نریمانی و بدین جهت از همگان برتری که اصل تو از آن خاندان بزرگ و نامدار است.

از ایرا: زیرا که: بدین جهت، برای آنکه؛

از ایرا که بی فرّ و بُزر است شاه ندارد همی راه شاهان نگاه

۳/۱۹۹/۳۰۴۳

تا: از وقتی که ؛ حرف اضافه: ابتدای زمانی را نشان می دهد.

از هنگامی که خداوند جهان را آفریده است هنوز سواری در جهان همچون رستم

پدید نیامده است.

۱۱۰ - که بود: سؤالی که متضمّن انکار معنی است؛ هیچ کس چون سام نریمان در

جهان وجود نداشت.

سرش را... گردون نیارست پسودن سرش را:

گردون: آسمان - سپهر.

پسودن: لمس کردن

- آسمان جرأت اینکه به سروی دست بزند؛ یعنی کوچکترین آزاری به وی (سام

نریمان) برساند، نداشت.

۱۱۱ - معنی بیت: تهمینه، نامه و جواهراتی را که رستم برای وی فرستاده است، به

سهراب نشان می دهد تا نسبت سهراب را به رستم اثبات کند. اما واژه «پنهانی» را فردوسی

بدان جهت به کار برده است تا این نسبت را دیگران ندانند. زیرا تهمینه از یک سو، نگران است

که افراسیاب بفهمد که فرزند رستم که جوانی پهلوان و دلاور و در سمندگان است، او را

آزار دهد یا برای او توطئه یی بچیند و از سوئی می ترسد که اگر رستم از بزرگ شدن و دلاوری

سهراب باخبر شود، او را به نزد خود فرا بخواند...

(آیا وضع سیاسی و اجتماعی سمندگان دگرگون شده بود و این سرزمین در تحت

سلطه افراسیاب قرار گرفته بود؟ آیا پدر تهمینه که از این پس از وی سخن نمی رود، درگذشته

بود و تهمینه به شهنوایی معمولی تبدیل شده بود؟)

۱۱۲ - سه یاقوت رخشان: سه قطعه یاقوت تابان.

مهره زر: مهره یی از جنس طلا، سه مهره زر: مهره زر اضافه بیانی است یعنی مهره ای

از جنس طلا.

در بعضی نسخه های شاهنامه مصرع اول به صورت سه یاقوت رخشان به سه مهره

زر آمده است که در آن حال به معنی سه قطعه یاقوت تابناک است که در سه قطعه زر نشانه

شده است، هر یاقوت بر یک قطعه.

از ایران فرستاده بودش پدر: که پدرش برای او از ایران فرستاده بود.

۱۱۳ - ز سر تا به بن: کلاً، مطلقاً. افراسیاب مطلقاً نباید از این موضوع آگاه شود.

۱۱۴ و ۱۱۵ - زین نشان: بدین سان، این طور، همچنین.

شکن زین نشان، در جهان کس ندید نه از کارداناں پیشین شنید

سرافراز گردن کشان: در میان پهلوانان سرافراز یا مایه سرافرازی پهلوانان.

ریش: آزرده و رنجور و دردمند.

همچنین پدرت اگر بداند که تو در میان گردنکشان و دلیران، این چنین سرافراز و بلندپایه شده‌ای ترا فرا می‌خواند و در نتیجه دل مرا، از دوری تو آزرده و رنجور می‌سازد.
۱۱۶ - کسی این سخن را ندارد نهان: سهراب در پاسخ، مادر را ملامت می‌کند که کسی این چنین نسبت فرخنده و افتخارآمیزی را که فرزند رستم است پنهان نمی‌کند زیرا حتی جنگاوران بزرگ از قدیم تا روزگار ما نیز رستم را نمونه والای مردانگی و شجاعت می‌دانند و به او مثل می‌زنند.

باستان: روزگار قدیم. در برابر اکنون و این زمان.

داستان زدن: مثال آوردن. مثل زدن.

۱۱۸ - نبرده نژادی که... نبرده: مبارز، جنگاور، مرد نبرد. چرا من این چنین اصل و نسب جنگاورانه و نام‌دار و بزرگی را باید پنهان کنم؟ البته که پنهان نمی‌کنم.
۱۱۹ - ترکان جنگاوران: (مطابقت صفت و موصوف): ترکان جنگاور.

فراز آوردن: گرد کردن. جمع کردن

بیکران: بی اندازه، بسیار.

۱۲۰ - برانگیزم از گاه کاووس را: کاووس را از تخت پادشاهی برمی‌دارم.
از مشرق تا مغرب رایش به همه جای گه‌شاه برانگیز و گهی شاه‌نشان باد (فرخی)

برانگیختن: در اینجا به معنی برانداختن و برداشتن است:

پی... بریدن. یا پی کردن: پای کسی را بریدن و قطع کردن.

طوس: سپهسالار لشکر ایران که با وجود تندخویی معمولاً در نبردهای بزرگ فرمانده سپاه ایران بود. او که پسر نوذر پادشاه بود خود را شایسته پادشاهی ایران می‌دانست. سهراب می‌گوید کاووس را از پادشاهی و طوس را از سپهسالاری برمی‌دارم و رستم را پادشاه ایران می‌سازم و خود سپهسالار وی می‌شوم.

۱۲۱ - گاه: تخت.

۱۲۲ - از ایران به توران شوم... ابا شاه روی اندر آرم به روی: آنگاه از ایران به توران

می‌روم و با شاه توران (افراسیاب) نبرد می‌کنم.

ابا: با

روی به روی اندر آوردن: رویاروی شدن، نبرد کردن، جنگیدن.

۱۲۳ - بگیرم سر تخت: تخت پادشاهی افراسیاب را تصرف می‌کنم سرنیزه من آفتاب را پشت سر می‌گذارد، دامنه جهانگشایی من از آسمانها می‌گذرد.

۱۲۴ - چو رستم... وقتی پدری چون رستم و پسری چون من وجود دارد، سزاوار

نیست که هیچکس تاج شاهی بر سر گذارد. (اشاره به کاووس و افراسیاب است).

نباید: سزاوار نیست، لازم نیست.

تاجور: پادشاه، تاجدار.

۱۲۵ - معنی بیت: هنگامی که خورشید و ماه تابان وجود دارد چرا ستاره خودنمایی

کند؟

تمثیلی است برای این بیت که سهراب، رستم و خودش را همانند خورشید و ماه می‌گیرد و کاووس و افراسیاب و تاجوران دیگر را ستارگانی می‌داند که با وجود خورشید و ماه لازم نیست که خود نمائی کنند و سرافرازی نشان دهند.

کلاه برافراختن: سرفرازی نشان دادن و خودنمایی کردن.

۱۲۶ - معنی بیت: از آنجا که سهراب هم با نژاده بود و هم جنگاور، از هر جا لشکریان

بر او گرد آمدند.

انجمن شدن: گرد آمدن و جمع شدن.

با گهر بودن: نژاده و اصیل بودن.

تیغ زن: شمشیرزن، جنگاور.

۱۲۷ - معنی بیت: به افراسیاب خبر رسید که سهراب کاری بزرگ در پیش گرفته است

و داعیه‌ی مهم دارد. آرزوهایی بزرگ در سر می‌پرورد و عهده‌دار کاری بزرگ و مهم شده است.

(ابیات ۱۲۸، ۱۲۹ و ۱۳۰ و ۱۳۱، ادامه خبرهائی است که درباره سهراب به افراسیاب داده می‌شود).

کشتی بر آب افکندن: کاری بزرگ در پیش گرفتن.

تو کشتی به آب اندر انداختی ز رستم همی چاکری ساختی

۱۲۸ و ۱۲۹ - هنوز... با آنکه هنوز کودک است و دهانش بوی شیر می‌دهد، به فکر

شمشیرزنی و تیراندازی و جنگ افتاده است و می‌خواهد با جنگ و خونریزی، کشورگشایی

کند و اینک رهسپار جنگ با کاووس پادشاه ایران است.

رای شمشیر و... کردن... آهنگ و قصد شمشیر و... کردن.

دل آمد سپه را همه باز جای سراسر سوی رزم کردند رای

۱/۱۹۶/۹۱۸

زمین را به خنجر بشوید همی: بوسیله خنجر خویش زمین را شستشو می‌دهد. با

شمشیرش دشمنان را می‌کشد و از خون آنان زمین را می‌شوید. بسیار دلاور و رشید و

جنگجو است.

۱۳۰ - سپاه انجمن شد... لشکر بسیاری بر او گرد آمده‌اند و سهراب از کسی (افرادی

مانند کاووس و افراسیاب) حساب نمی‌برد و به آنها اهمیتی نمی‌دهد.

از کسی یاد آوردن: کسی را شناختن و به کسی اهمیت دادن؛ از کسی حساب بردن.

۱۳۱ - ... بین: به این || بین درازی: به این درازی.

چرا سخن را طولانی کنیم (کش بدھیم) ماحصل سخن آن است که برتری سهراب به

خاطر اصل و نسب اوست. مصراع دوم در بعضی نسخه‌های شاهنامه چنین است: هنر برتر از

گوهر آمد پدید که در آن حالت چنین معنی می‌دهد که هنر جنگاوری سهراب به دلیل اصل و نسب او بر دیگران برتری یافته است. (هنر او به جهت گوهر و اصل او برتر پدید آمده است) بعضی معنی این مصراع را چنین نوشته‌اند که (توانائی و کفایت بر اصل و نسب برتری دارد، فضیلت به هنر است نه به نسب... که این معنی با سیاق سخن مناسب نیست.) (غمنامه رستم و سهراب ص ۷۷).

از بیت ۱۲۷ تا اینجا، گزارش اخباری است که درباره سهراب به افراسیاب داده شده است.

۱۳۲ - چو افراسیاب... دلیل شادی افراسیاب و خوشحال شدن او آن است که فکر می‌کند فرصتی یافته است تا رستم را که تاکنون خود نتوانسته است از میان بردارد، به دست سهراب نابود کند. در توطئه چینی افراسیاب و فرستادن لشکر و مشاوران از سوی او برای سهراب، هدف آن است که سهراب رستم را بکشد و آنگاه افراسیاب بتواند به آسانی ایران را فتح کند و کار سهراب و کاووس را تمام سازد.

۱۳۳ - دلاور سران: سران دلاور. سرداران پر جرأت و شجاع. گراییدن: میل کردن، یازیدن. آهنگ کردن و کسی که به جنگ بوسیله گرز گران علاقه و تمایل دارد.

- کسی کو گراید به گرز گران گشاینده شهر مازندران
۲/۸۴/۱۷۰

- به ابر اندر آمد خروش سران گراییدن گرزهای گران
گرز گران: گرز سنگین.

۱۳۴ - سپهد: افراسیاب چون لشکری از سرداران و گرزداران دلاور را برمی‌گزیند. هومان و بارمان را به سپهداری آن می‌گمارد که این دو در نبرد به دشمن حتی اگر شیر هم بود مهلت نمی‌دادند و سریعاً او را می‌کشتند.

که در جنگ شیران نجستی زمان: در جنگ با شیران نیز فرصت و مهلت نمی‌خواستند، بی‌درنگ وارد جنگ با شیران می‌شدند.

زمان جستن: مهلت خواستن، تقاضای فرصت و مهلت کردن، مهلت طلبیدن.

نجستی: فعل ماضی استمراری: نمی‌جست، نمی‌خواست.

۱۳۶ - چاره ساختن: نیرنگ و افسون و فریب به کار بردن:

همی چاره سازید و دستان و بند گریزان ز گرز و سنان و کمند

اندر نهان داشتن: پنهان کردن.

این حيله را به کار ببرید و کسی نفهمد. آن را مخفی نگه دارید.

۱۳۷ - پسر را نباید... هدفی است که افراسیاب برای هومان و بارمان معین می‌کند:

نایب (پدر پسر را) یعنی رستم سهراب را بشناسد و مهر پدریش به سهراب بجنبد و از

دل و جان به او علاقمند شود.

۱۳۸ - ۱۳۹ - چون این دو باهم روبرو شوند. رستم بی گمان به جنگ خواهد پرداخت و احتمال دارد که (شاید) آن دلاور پهلوان کهن سال (رستم) به دست این جوان (سهراب) کشته شود. رک توضیحات بیت ۱۲۲.

- در بعضی نسخه‌ها مصراع دوم بیت ۱۳۸ چنین است: تهمتن بُود بی گمان چاره جوی: که در آن حالت چنین معنی می دهد که رستم در پی شناسائی سهراب برخواهد آمد و درصدد خواهد بود که او را بشناسد.

۱۴۰ - چو: به معنی اگر است: اگر ایران را در حالیکه رستم کشته شده است به دست بیاوریم می توانیم جهان را بر کاووس تنگ کنیم و او را به ستوه آوریم.

۱۴۱ - وز آن پس بسازیم سهراب را: از آن پس کار سهراب را تمام می کنیم و ترتیب کار او را می دهیم و شبی او را در خواب می کشیم.

کار کسی را ساختن: کار او را تمام کردن و کشتن.

خواب را بر کسی بستن: کسی را به قتل رسانیدن شاید: به این تعبیر که وقتی کسی در خواب است او را «خواب بند» کنند و خوابش را به مرگ متصل سازند. (ص ۱۰۳ داستان رستم و سهراب).

- شاید افراسیاب چنین می پندارد که چون سهراب، رستم را بکشد دیگر در بیداری کسی حریف او نخواهد بود و بنابراین باید در خواب او را بکشد.

۱۴۲ - برقتند بیدار دو پهلوان: دو پهلوان (هومان و بارمان) بیدار و آگاه به نزد سهراب رفتند.

بیدار: هوشیار.

روشن روان: روشن دل و بیدار و آگاه.

۱۴۳ - به پیش اندرون هدیه ی...: در حالیکه هدایا پیشاپیش آنها برده می شد، هدایائی شامل ده اسب سواری، با زین و برگ و ساخت و ده استر که هدایا بر آنها بار شده بود. (مقصود آن است که هدیه ها قیمتی بود: اسبها مجهز و آراسته بودند و بارهائی گرانقیمت بر استرها حمل می شد).

۱۴۴ - ز پیروزه تخت و...: شرح بخشی از هدایایی است که افراسیاب بوسیله هومان و بارمان برای سهراب فرستاده است: پیروزه: فیروزه، نوعی جواهر، تختی که در آن فیروزه نشاندۀ شده بود و به فیروزه آراسته گردیده بود.

بیجاده: گوهری سرخ رنگ مانند یاقوت که خاصیت کهربایی دارد: تاجی که به یاقوت آراسته شده و سطح یا بالای آن زرین بود.

شد آن تخت شاهی و آن دستگاه زمانه ربودش چو بیجاده، کاه

گاهی به لحاظ سرخی، لب را بدان تشبیه کرده اند:

دو بیجاده بگشاد و آواز داد که شاد آمدی ای جوانمرد شاد

سر تاج زر: سر به معنی بالا و روی، هر دو آمده است. مقصود آن است که رویه تاج یا بالای آن زرین بود.

— بدین زور و این برزو و بالای تو سر تخت ایران سزد جای تو پایه تخت عاج: تختی که پایه‌های آن را با عاج (دندان فیل) زینت داده بودند. ۱۴۵ - لابه: تملق و چاپلوسی و گاهی سخنی را نیازمندانه و با فروتنی و عجز و زاری و فریب.

دل پسند: مرغوب و مورد پسند دل. ارجمند: عزیز و گرامی. صفت جانشین اسم. و با هدیه‌ها، نامه‌یی نبشته بود (نوشته بود) به نزد سهراب ارجمند که: ۱۴۶ - که گر تخت ایران...: افراسیاب به سهراب پیغام داده بود که اگر تو پادشاه ایران شوی، مردم روزگار از این جنگ و ستیزه‌ها آسوده خواهند شد. داوری: جنگ و ستیز.

— اگر پیلتن را به چنگ آوری زمانه برآساید از داوری
— میانشان چو آن داوری شد دراز میانجی برآمد یکی سرفراز
۳/۹/۴۹

۱۴۷ - از این مرز تا آن مرز...: از کشور توران تا ایران فاصله‌یی نیست. مقصود افراسیاب آن است که اگر تو (سهراب) بر تخت ایران بنشینی و پادشاه ایران شوی دیگر در میان ما و تو (توران و ایران) جنگی نخواهد بود و مردم زمان ما از جنگ و ستیز آسوده خواهند شد و دیگر فاصله و جدائی میان کشورهای ما نخواهد بود و توران و ایران و سمنگان از هم جدا نخواهند بود. ۱۴۸ - فرستمت چندان که خواهی: هر قدر سپاه که بخواهی برای تو می‌فرستم. کلاه بر نهادن: تاجگذاری کردن. ۱۵۰ - فرستادم اینک به مهمان تو...: هومان و بارمان را فرستادم که مهمان تو باشند و از تو فرمانبرداری کنند.

۱۵۱ - جهان بر بد اندیش تنگ آورند: جهان را بر دشمنان تو تنگ کنند. بداندیش: دشمن:

جهان از بداندیش بی‌بیم کرد تن اژدها را به دو نیم کرد
۶/۲۱۹/۴۲

گفتار اندر آمدن سهراب
به ایران و رسیدن به دژ سپید

به ایران و رسیدن به دژ سپید

ببردند با ساز، چندین سوار
 از آنجایگه تیز لشکر براند
 اگر شیر پیش آمدش گر پلنگ
 بدان دز بُد ایرانیان را امید
 که با زور و دل بود و با داروگیر
 هُجیر دلاور مراو را بدید
 ز دز رفت پویان به دشت نبرد
 برآشت و شمشیر کین برکشید
 به پیش هُجیر اندر آمد دلیر
 که تنها به جنگ آمدی خیرخیر
 که زاینده را بر تو باید گریست
 به ترکی نباید مرا یار کس
 هم اکنون سرت را ز تن برکنم
 تنت را کند کرگس اندر نهان
 به آورد او تیز بنهاد روی
 که از یکدگر باز شناختند
 نیامد سنان اندرو جای گیر
 بُن نیزه زد بر میان دلیر
 نیامد همی زو به دل برش یاد

چُنین نامه و خلعت شهریار
جهانجوی چون نامه‌ی او بخواند
کسی را نبند پای با او به جنگ
دزی بود که ش خواندندی سپید ۱۵۵
نگهبان دز رزم دیده هُجیر
چو سهراب نزدیکی دز رسید
نشست از بر بادپایی چو گرد
چو سهراب جنگاور او را بدید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر ۱۶۰
چُنین گفت با رزم دیده هُجیر
چه مردی و نام و نژاد تو چیست؟
هُجیرش چُنین داد پاسخ که بس
هُجیر دلاور سپهد منم
فرستم بنزدیک شاه جهان ۱۶۵
بخندید سهراب ازین گفت و گوی
چنان نیزه بر نیزه بر ساختند
یکی نیزه زد بر میانش هُجیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر
ز زین برگرفتش بکردار باد ۱۷۰

همی خواست از تن بریدن سرش
 غمی شد، ز سهراب زنه‌ار خواست
 چو خشنود شد پند بسیار داد
 بنزدیک هومان فرستاد اوی
 که او را گرفتند و بردند اسیر
 که کم شد هُجیر اندر آن انجمن
 که سالار آن انجمن گشت کم
 همیشه به جنگ اندرون نامدار
 که چون او نیامد ز مادر پدید
 که شد لاله‌برگش بکردار قیر
 ندید اندر آن کار جای درنگ
 بزد بر سر ترگِ رومی گره
 کمر بر میان، بادپایی به زیر
 چو رعد خروشان یکی ویله کرد
 دلیسران و رزم آزموده سران
 بخندید و لب را به دندان گزید
 به دام خداوندِ شمشیر و زور
 یکی ترگِ رومی بکردار باد
 چو دُخت کمندافگن او را بدید
 بُد مرغ را پیش او بر گذر
 چپ‌وراست جنگ‌سواران گرفت
 بر آشت و تیز اندر آمد به جنگ
 سپر بر سر آورد و بنهاد روی
 که بر سانِ آتش همی بردمید
 سمنش بر آمد به ابر بلند
 عَنان و سِنان را پُر از تاب کرد
 کجا حمله آرد به هنگام جنگ

ز اسپ اندر آمد نشست از برش
 پیچید و برگشت بر دست راست
 رها کرد ازو چنگ و زنه‌ار داد
 دودستش بست آن یل جنگ‌جوی
 به دز در چو آگه شدند از هُجیر ۱۷۵
 خروش آمد و ناله‌ی مِرد و زن
 چو آگاه شد دختر گَزْدَه‌م
 زنی بود برسان گردی سوار
 کجا نام او بود گرد آفرید
 چنان ننگش آمد ز کار هُجیر ۱۸۰
 بسپوشید دُرُع سواران جنگ
 نهان کرد گیسو به زیر زره
 فرود آمد از دز بکردار شیر
 به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
 که گردان کدامند و جنگاوران ۱۸۵
 چو سهراب شیراوزن او را بدید
 چنین گفت کآمد دگر باره گور
 بسپوشید خفتان و بر سر نهاد
 بیامد دمان پیش گرد آفرید
 کمان را به زه کرد و بگشاد بر ۱۹۰
 به سهراب بر تیرباران گرفت
 نگه کرد و سهراب آمدش ننگ
 چوتنگ اندر آمد بدان جنگ‌جوی
 چو سهراب را دید گرد آفرید
 کمان را به زه‌بر به بازو نگند ۱۹۵
 سر نیزه را سوی سهراب کرد
 بر آشت سهراب و شد چون پلنگ

بیامد به کردار آذرگشپ
 زره بر برش یک بیک بردید
 چو چوگان به زخم اندر آید بدوی
 یکی تیغ تیز از میان برکشید
 نشست از براسپ و برخاست گرد
 بیچید از روی و برگاشت زود
 به خشم از هوا روشنایی ببرد
 بیچید و برداشت خود از سرش
 درفشان چو خورشید شد روی او
 سر و موی او از در افسرست
 چنین دختر آید به آوردگاه
 همانا به ابر اندر آرند گرد
 بینداخت و آمد میانش به بند
 چرا جنگ جستی تو ای ماه روی
 ز چنگم رهایی نیایی مشور
 مر آن را جز از چاره درمان ندید
 میان دلبران بکردار شیر
 برین گرز و شم شیر و آهنگ ماست
 سپاه تو گردد پر از گفت و گوی
 بدینسان به ابر اندر آورد گرد
 خرد داشتن کار مهتر بود
 میان دو صف برکشیده سپاه
 نباید گه آشتی جنگ جست
 چو آیی بر آن ساز دل که ت هواس
 ز خوشاب بگشاد عُناب را
 به بالای او سرو دهقان نکشت
 تو گفتی همی بشکفد هر زمان

عنان برگرایید و برگاشت اسپ
 بسزد بر کمر بند گرد آفرید
 ۲۰۰ ز زین برگرفتش بکردار گوی
 چو بر زین بیچید گرد آفرید
 بسزد نیزه‌ی او به دو نیم کرد
 به آورد با او بسنده نبود
 سپهدِ عِنان آژدها را سپرد
 ۲۰۵ چو آمد خروشان به تنگ اندرش
 رها شد ز بند زره موی او
 بدانت سهراب کو دخترست
 شگفت آمدش گفت: از ایران سپاه
 سواران جنگی به روز نبرد
 ۲۱۰ ز فتراک بگشاد پیچان کمند
 بدو گفت کز من رهایی مجوی
 نیامد به دامن بسان تو گور
 بدانت کاویخت گرد آفرید
 بدو روی بنمود و گفت: ای دلیر
 ۲۱۵ دو لشکر نظاره برین جنگ ماست
 کنون من گشاده چنین روی و موی
 که با دختری او به دشت نبرد
 نهانی بسازیم بهتر بود
 ز بهر من از هر سو آمو خواه
 ۲۲۰ کنون لشکر و دز به فرمان تست
 دز و گنج و دزبان سراسر تراست
 چو رخساره بنمود سهراب را
 یکی بوستان بُد در اندر بهشت
 دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان

برافروخت و گنج بلا شد دلش
 که دیدی مرا روزگار نبرد
 که این نیست برتر ز چرخ بلند
 نراند کسی نیزه بر یال من
 سمنند سرافراز بر دز کشید
 بیامد به درگاه دز گزْدَهَم
 تن خسته و بسته در دز کشید
 پُر از غم دل و دیده خونین شدند
 پُر از درد بودند برنا و پیر
 پُر از غم بُد از تو دل انجمن
 نیاید ز کار تو بر دوده ننگ
 به باره برآمد سپه بنگرید
 چُنین گفت کای شاه ترکان و چین
 هم از آمدن، هم ز دشت نبرد
 که ترکان ز ایران نیابند جفت
 بدین درد غمگین مکن خویشتن
 که جز بافرین بزرگان نه‌یی
 ندیدم ترا از بزرگان هَمال
 که آورد گردی ز توران سپاه
 شما با تهمتن ندارید پای
 ندانم چه آید ز بد بر سرت
 همی از پلنگان ببايد نهفت
 رخ لشکرت سوی توران کنی
 خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
 که آسان همی دز به چنگ آمدش
 کجا دز بدان جای بر پای بود
 به یکبارگی دست بد را بشت

۲۲۵ ز گفتار او مبتلا شد دلش
 بدو گفت: ازین گفته اکنون مگرد
 بدین باره‌ی دز دل اندر مبنده
 به پای آورد زخم گویال من
 عنان را بسیچید گردآفرید
 ۲۳۰ همی رفت و سهراب با او بهم
 در دز چو بگشاد گردآفرید
 در دز بستند و غمگین شدند
 از آزار گردآفرید و مُجیر
 چُنین گفت گزْدَه‌م کای شیرزن
 ۲۳۵ که هم‌رزم جستی هم افسون و رنگ
 فراوان بخندید گردآفرید
 چو سهراب را دید بر پشت زین
 چرا رنجه گشتی چُنین؟ بازگرد!
 بخندید و او را به افسوس گفت
 ۲۴۰ چُنین بود و روزی نبود ز من
 همانا که تو خود ز ترکان نه‌یی
 بدان زور و آن بازوی و کُتف و یال
 ولیکن چو آگاهی آید به شاه
 شهنشاه و رستم بجنبید ز جای
 ۲۴۵ نماند یکی زنده از لشکرت
 دریغ آیدم کین چُنین یال و سُفت
 ترا بهتر آید که فرمان کنی
 نباشی بس ایمن به بازوی خویش
 چو بشنید سهراب ننگ آمدش
 ۲۵۰ به زیر دز اندر یکی جای بود
 به تاراج داد آن همه بوم و رُست

چنین گفت کامروز بیگاه گشت ز پیگاران دست کوتاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گرد بسینند آسیب روز نبرد

توضیح و گزارش

۱۵۲ - چنین نامه و خلعت شهریار: چندین سوار با ساز و برگ، چنین نامه‌یی را با خلعتهای شهریار: (افراسیاب) به نزد سهراب بردند.

با ساز چندین سوار: چندین سوار با ساز و برگ، مجهّز و بسامان
- گاهی فردوسی ساز را به معنی هدیه گرفته است:

همه کار ما سخت با ساز بود به آور گشتن چه آغاز بود

- بسی هدیه و ساز و چندین نثار ببردند نزدیک آن نامدار

۱۵۳ - جهانجوی: کشورگشای: (مقصود سهراب است)، صفت جانشین اسم به جای

پهلوان جهانجوی.

تیز: با سرعت.

۱۵۴ - معنی بیت: کسی از دشمنان قدرت ایستادگی و پایداری در برابر او (سهراب) را نداشت. حتی اگر این دشمن شیر بود یا پلنگ.

۱۵۵ - دژ: دژ - قلعه، دژ سپید.

در آنجا قلعه سپید قرار داشت که امید ایرانیان برای پایداری در برابر دشمنان بدان دژ

بود.

۱۵۶ - نگهبان دژ: هجیر رزم‌آور بود.

دل: جرأت.

با داروگیر: بابگیر و ببند، مبارز - دارای شکوه و قدرت جنگاوری در میدان.

هجیر: نژاده و دارنده چهره خوب. رک فرهنگ نامهای شاهنامه ج ۲ ص ۱۰۹۰.

- یکی حمله بردند برسان شیر بدان لشکر گشتن با داروگیر

- یکی بیژن گیو و دیگر هجیر که بودند در جنگ با داروگیر

۱۵۸ - بادپا: اسب تیزتک و تندرو. بادپایی که در تیز رفتاری چون گرد تندرو بود.

۱۵۹ - شمشیر کین: اضافه سببی است. شمشیری که به سبب کینه از نیام بیرون

کشیده می‌شود.

۱۶۰ - دلیر: قید است، دلاورانه در برابر هجیر ظاهر شد.

۱۶۱ - خیر خیر: خیره خیره. بیهوده و بی‌فایده.

سخن هرچه گویم همه یادگیر مشو تیز با پیر، برخیر خیر

- ۱۶۲ - زاینده: مادر: که مادرت باید بر تو گریه کند.
- ۱۶۳ - به ترکی... در برابر یک ترک چون تو، هجیر، سهراب را ترک به معنی تورانی تصور می‌کند.
- ۱۶۱ تا ۱۶۴ - معنی ابیات از ۱۶۱ تا ۱۶۴ - رجزخوانیها و خودستائی‌های متداول در میدان جنگ است که هم سهراب و هم هجیر از آن استفاده می‌کنند.
- ۱۶۴ - هجیر دلاور سپهبد...: من سپهبد هجیر دلاور هستم و اینک سر ترا از تنت جدا می‌کنم.
- تنت را کند کرکس اندر نهان: سر تو را به نزد کاووس می‌فرستم و تن تو را لاشخورها خواهد خورد.
- ۱۶۶ - بخندید...: سهراب، با خنده‌یی مسخره‌آمیز با سرعت و چالاکی به جنگ با هجیر شتافت.
- ۱۶۷ - معنی بیت: چنان به شدت نیزه بر نیزه یکدیگر می‌کوبیدند که نمی‌دانستند که کدام نیزه از آن‌هاست.
- ۱۶۸ - هجیر، فاعل است. هجیر نیزه‌ای بر میان (کمرگاه) سهراب زد اما نیک نیزه او در میان سهراب جایگیر نشد و جانگرفت.
- جایگیر شدن: محکم شدن. جا گرفتن، استوار شدن. جایگزین شدن.
- چو گشت این سخن بردش جای گیر بفرمود تا پیش او شد دبیر
- ۱۶۹ - سنان باز پس کرد...: هر نیزه دارای سری تیز و فلزی است که بدان سنان می‌گویند، سنان تیز است و در تن فرو می‌رود اما بن نیزه کند است و در تن آدمی فرو نمی‌رود. وقتی هجیر نوک نیزه خود را به میان سهراب زد و بی‌اثر ماند، سهراب سنان خود را سروته کرد و ته نیزه خود را در کمر بند هجیر محکم کرد و با نیروی بازو، هجیر را به سرعت باد از زین برگرفت.
- سنان باز پس کرد: نیزه‌اش را سروته کرد.
- نیامد همی زاو به دل برش یاد: گوئی دل سهراب از اینکه هجیر را بر سر نیزه بلند کرده بود هیچ خبر نداشت. یعنی وزن هجیر برای سهراب ناچیز بود مثل اینکه چیزی را بر نداشته است که وزنی داشته باشد و چیزی به حساب بیاید...
- ۱۷۱ - ز اسب اندر آمد: سهراب از اسب فرود آمد و خواست تا سر هجیر را از تن وی جدا سازد (فردوسی به خاطر ایجازی که همیشه بر کلامش حاکم است اشاره‌ای به اینکه سهراب هجیر را که از زین برداشته بود بر خاک افکند و بر سینه او نشست) نمی‌کند.
- از اسب اندر آمد: از اسب فرود آمد.
- ۱۷۲ تا ۱۷۴ - بردست راست پیچیدن: زنهار خواستن و امان طلبیدن و پیمان بستن، رو به رو و مقابل شدن. که معنای اخیر با کلام تناسب بیشتری دارد. هجیر از درد به خود پیچید و روی به جانب سهراب گردانید و زنهار خواست و امان طلبید، از سهراب درخواست کرد که

او را نکشد. (رک رستم و سهراب مینوی ص ۱۰۵ سخن دوره بیست و سه ص ۶۸۴ و ۱۰۲۰) و سهراب نیز دست از او برداشت و به او امان داد و با مهربانی او را نصیحت کرد و دست بسته به نزد هومان فرستاد.

۱۷۵ - به دز در... در دژ، اهالی دژ

۱۷۶ - که کم شد هجیر... که بیانی است. یعنی موضوع خروش و ناله این بود که هجیر دیگر در میان اهل دژ نخواهد بود و او را به اسیری برده‌اند.
فرستاد اوی: او را فرستاد.

۱۷۷ - گزدهم یا کژدهم: دژ دار دژ سپید که گردآفرید دختر وی بود.

سالار آن انجمن: سردار دژ سپید: هجیر

۱۷۸ - به جنگ اندرون: در جنگ.

۱۷۹ - کجا: که (حرف ربط و موصول)

- نگه کن کجا آفریدون گرد که از پیر ضحاک شاهی ببرد

- زکار آگهان آگهی یافتم بدین آگهی تیز بشتافتم

کجا از پس پرده پوشیده روی سه پاکیزه داری تو ای نامجوی

۱۸۰ - لاله برگ: کنایه از چهره و رخسار او که چون گلبرگ لاله، سرخ و لطیف بود.
رنگ گونه سرخ او از غصه سیاه شد.

۱۸۱ - دُزغ: زره، جامه‌یی که بافته شده از حلقه‌های آهنین است و در روز نبرد برتن می‌پوشانیدند تا شمشیر و تیر به تن نخورد.

ندید اندر آن کار...: در این جنگ جای درنگ نبود، صلاح در آن بود که هرچه زودتر پس از دستگیری هجیر به میدان نبرد بشتابد.

۱۸۲ - معنی بیت: گیسوان بلند خود را در زیر زره پنهان کرد و کلاه خود را گره زد تا به آسانی نیفتد. (کلاه خود به دور چانه یا به بندها و حلقه‌های زره می‌بستند تا از سر نیفتد. کلاه خود، و زره را به هم وصل کرد تا موی او آشکار نشود و همان است که (در بیت ۲۰۶ آمده است که) چون گردآفرید ترگ رومی خود را بر می‌دارد؛ «رها شد ز بند زره موی او» یعنی همین گره‌ی که بر زره خود زده و آن را به کلاه خود و ترگ خویش متصل ساخته بود، باز کرد و موی او رها شد.

۱۸۳ - کمر بر میان: آماده و مهیا.

۱۸۴ - به پیش سپاه اندر آمد...: به سرعت در برابر سپاه سهراب آمد و هم نبرد خواست.

وایله: نوع مخصوصی فریاد و خروش عظیم در میدان نبرد. شور و غوغا.

فرود آمد از تخت وایله کنان زنان بر سر و موی و رخ را کنان

۱۸۵ - که گردان...: گردآفرید در برابر لشکر سهراب می‌آید و فریاد برمی‌دارد که گردان و جنگاوران و دلیران و سران جنگ آزموده این لشکر چه کسانی هستند که بتوانند با من

بجنگند.

۱۸۶ - شیراوژن: شیراوژنده: شیرافکننده: کسی که شیر را می‌کشد و به خاک می‌افکند.

لب را به دندان گزید: تعجب کرد زیرا می‌اندیشید که در دژ مبارز دیگری نیست.
۱۸۷ - چنین گفت...: پس از هجیر، شکار دیگری (حریفی دیگر) دارد به دام من می‌آید که صاحب شمشیر و زور هستم.

گور: گورخر، تصویری برای حریف که در مقابل شیری چون سهراب، به گور می‌ماند.
آمد: می‌آید مضارع قریب الوقوع به صورت فعل ماضی، دارد می‌آید.
خفتان: جامه‌ای است که در جنگ برای حفاظت تن از سلاح دشمن می‌پوشیدند (و گویا همان باشد که آن را کزاکند و قزاکند می‌گفتند...) تا عبور سلاح از آن و رسیدنش به بدن دشوار باشد.

- زره بود و خفتان و ببر بیان ز کلک و زپیکان نبودش زیان
- جهانجوی در زیر پولاد بود به خفتانش بر، تیر چون باد بود
(رستم و سهراب مینوی ص ۱۰۶)

۱۸۹ - دمان: صفت بیان حال، نفس زنان، شتابان و دوان و تند و دمنده، خروشنده، مست و خشمگین.

- یکی برف و سرما و باد دمان برایشان بیاور هم اندر زمان
۴/۱۳۷/۳۴۷

۱۹۰ - کمان را به زه کرد و...: کمان را آماده تیراندازی کرد. زه کمان را از روده می‌ساختند و در دو سر آن حلقه‌یی تعبیه می‌کردند که آن دو را در دو گوشه کمان استوار می‌کردند. و برای این کار ناگزیر بودند کمان را که از جنسی سخت و قابل انعطاف ساخته شده بود برخلاف جهت انعطاف آن خم کنند و برگردانند و زه را بر آن محکم سازند (در چنین وضعیتی کمان به زه شده بود) در وسط زه جایی از برای گذاشتن دم تیر (سوفار) ترتیب می‌دادند که چله کمان نامیده می‌شد. (داستان رستم و سهراب مینوی - ص ۱۰۷).
بگشاد بر، بغل را برای تیراندازی گشود.

۱۹۱ - چپ و راست: شروع کرد از این سوی و از آن سوی به سهراب تیراندازی کردن و به شیوه سواران در جنگ، در میدان نبرد تاختن.

۱۹۲ - معنی بیت: به سهراب برخورد که حریفی این چنین در برابر او میداننداری می‌کند پس عصبانی شد و ویله زنان به میدان نبرد شتافت.

۱۹۳ - چو تنگ اندر آمد...: وقتی به او کاملاً نزدیک شد.

۱۹۵ - معنی بیت: کمان را در حالیکه به زه شده بود و آماده تیراندازی بود بر بازو انداخت و اسب در میدان جهانید (گوئی اسب زرد او می‌خواست از ابرها بگذرد).

۱۹۶ - سمند: اسبی زرد رنگ.

عنان و سنان...: به این سو و آن سو حرکت می‌کرد، عنان اسب را پیچ و تاب می‌داد و طبعاً چون اسب می‌چرخید سنان و نیزه او نیز پیچ و تاب داشت. این کار برای آن بود که در عین حال که سوار از تیر دشمن و هدف او دور می‌شد در فرصت مناسب بتواند به دشمن نزدیک شده و به او ضربت بزند و او را هدف سازد.

۱۹۷ - برآشت: سهراب خشمناک شد و چون پلنگی شد که به شکار خود حمله می‌کند.

۱۹۸ - عنان برگرایید: دهنه اسب خود را پیچانید.

برگاشت اسب: اسب خود را برگردانید.

برگاشت: متعدی فعل برگشت است.

آذرگشسب: یکی از چند آتشگاه بزرگ ایران باستان.

بیامد به کردار آذرگشسب: چون آتش برافروخته و سوزنده به سوی گردآفرید شتافت.

۱۹۹ - ۲۰۲ - بزد: با نیزه بر کمر بند گردآفرید کوفت و گره‌های زره را بر تن او درید و

سهراب به همان آسانی گردآفرید را با نیزه از زین برداشت که چوگان گوی را از جا برمی‌دارد.

همینکه گردآفرید از زین کنده شد و دید که سهراب دارد او را به هوا می‌برد تیغ از کمر

برکشید و به نیزه سهراب کوفت و آن را شکست و طبعاً سهراب در بر گرفتن او توفیقی نیافت

گردآفرید بر اسب سوار شد و گریخت.

۲۰۳ - به آورد... گردآفرید دانست که در جنگ حریف سهراب نیست بنابراین از او

روی گردانید و گریخت. فردوسی برخاستن گرداسب گردآفرید را، اشاره به گریز و فرار سریع

گردآفرید گرفته است.

۲۰۴ - سپهید: سهراب.

عنان اژدها را سپرد: اسب خود را به شتاب آورد.

عنان گشاده رفتن: اسب را آزاد گذاشتن تا بسرعت بتازد.

اژدها: تصویری برای اسب خشمگین و تیزپای سهراب.

به خشم از هوا...: خشم سهراب همه جا را تیره و تار ساخت.

۲۰۵ - چو آمد... وقتی با خروش و ناورد و ویله کنان به گردآفرید نزدیک شد،

گردآفرید بر زین جنبید و کلاه خود را از سر خویش برداشت تا سهراب بفهمد که با زنی در

حال پیکار است و بدین وسیله از اسیر کردن او و ادامه جنگ با وی منصرف شود.

۲۰۶ - ۲۰۷ - رها شد... موی او از بند رها شد و روی درخشان او که چون خورشید

بود پیدا شد. و سهراب فهمید که حریف او دختر بوده است. دختری که به جای کلاه خود بر

سر نهادن و جنگیدن، سرش سزاوار تاج بود.

از در: سزاوار - درخور، شایسته.

افسر: تاج و کلاه پادشاهی.

۲۰۸ - معنی بیت: تعجب سهراب از آن است که دختری بدین زیبایی، جنگاوری از

لشکر ایران باشد و چنین هنگامه‌ئی برپا سازد.

۲۰۹ - گرد به ابر درآوردن در روز نبرد...: غوغای رزم را برانگختن، توفانی در جنگ برپا کردن، چالاک‌ی و نهایت دلاوری را از خود بروز دادن.

۲۱۰ - فتراک (به کسر اول): دوال و تسمه باریکی که برای آویختن کمند یا بستن شکار، بر زین می‌بستند.

- زفتراک زین برگشایم کمند - بخوایم از ایرانیان کین زند

- کمندی به فتراک بر، شصت خم - خم اندر خم و روی کرده دژم
بینداخت و...: کمند را به طرف گردآفرید رها کرد و میان (کمرگاه) او را به بند کمند خود گرفتار کرد.

۲۱۲ - گور: در اینجا تصویری است برای گردآفرید که سهراب او را به شکاری گریزپای مانند می‌کند.

مشور: آشوب و غوغا مکن. بیهوده شور مزین و جنب و جوش و تقلا مکن.

۲۱۳ - کاویخت: که آویخت: گردآفرید متوجه شد که گرفتار و اسیر شده است. آویخت در اینجا به معنی آویخته شد، گرفتار شد آمده است.

- مَر آن را جز از چاره...: چاره در اینجا به معنی فریب و نیرنگ است. گردآفرید فهمید که گرفتار شده است و در این هنگام راه‌هایی او جز در حيله‌گری و نیرنگ نیست. بنابراین با خوشرویی و نشان دادن لطف به سهراب و اینکه به همه لشکر می‌نماید که زن است و سهراب تاکنون با زنی پیکار می‌کرده است، قرار را از سهراب ساده‌دل، می‌رباید و رهایی می‌یابد.

۲۱۵ تا ۲۱۷ - سپاه تو گردد پیر از گفتگوی: برای تو حرف درمی‌آورند و از تو عیب‌جویی می‌کنند که اینهمه شور و غوغا و هیاهوی سهراب، فقط برای جنگ با یک دختر ایرانی بود.

۲۱۸ - نهانی بسازیم: اگر محرمانه باهم توافق و سازش کنیم بهتر است و نشانه خردمندی ما بزرگان است.

۲۱۹ - ۲۲۰ - آهو: عیب و رسوائی، خطا؛ دو لشکر که شاهد و ناظر نبرد ما بوده‌اند، فهمیده‌اند که من دخترم اگر مرا که اسیر کرده‌ای با خود ببری، اسباب رسوائی من و حرف درآوردن را برای خود فراهم کرده‌ای. من و دژ و لشکریان من همه اینک مطیع تو هستیم، بنابراین دیگر جنگی لازم نیست و دشمنی فایده‌ای ندارد.

۲۲۱ - چوآنی...: هرگاه که بخواهی و میل کنی می‌توانی به دژ سپید بیایی و هرکار که می‌خواهی بکنی.

هوا: آرزو و کام و خواست.

کیت هواست: که آرزو و میل تست.

۲۲۲ - خوشاب: در اینجا مقصود مروارید خوشاب است که مروارید عالی و آبدار

- می باشد و تصویری است برای دندان گردآفرید.
- عتاب: میوه‌یی قرمز رنگ که در اینجا تصویری است برای لبان سرخ گردآفرید. یعنی گردآفرید خنده‌یی دندان نما و دلبرانه برای سهراب کرد.
- ۲۲۳ - ۲۲۴ - این ابیات توصیف زیبایی گردآفرید است، یعنی گردآفرید از زیبایی چون باغی بود که درش به بهشت باز می شد و گوئی هر دم شکفته تر از پیش می شد.
- دهقان: بزرگر و باغبان و درخت کار.
- ۲۲۴ - دو چشمش گوزن...: چشمان گردآفرید چون چشم گوزن بود و ابروانش چون کمان.
- ۲۲۵ - ز گفتار او...: دل سهراب در نتیجه صحبت کردن با گردآفرید اسیر وی گردید و روی او برافروخته و سرخ شد و دلش کنج بلای عشق گردآفرید گردید.
- ۲۲۶ و ۲۲۷ و ۲۲۸ - بدو گفت...: سهراب به گردآفرید گفت که اینک که زور بازو و ضرب شست مرا آزموده‌ای این پیمان و قرار را فراموش مکن (ظاهراً گردآفرید با سهراب قرار ازدواج می‌گذارد) و استواری دژ ترا به پیمان شکنی وادار نکند که در آن صورت من این دژ را که از فلک برتر نیست با ضربت گرز خویش ویران خواهم کرد و کسی نیز نمی‌تواند با من برابری کند و به من نیزه‌ای بزند و مانع من شود.
- ۲۲۹ و ۲۳۰ - عنان پیچیدن: اسب را برگرداندن، سهراب گردآفرید را رها می‌کند و او عنان اسب زرد رنگ خود را برمی‌گرداند و به دژ باز می‌گردد و سهراب او را تا در دژ همراهی می‌کند، گزدهم در دژ را می‌گشاید و گردآفرید با تنی خسته و مجروح و کوفته که اثر بند سهراب را بر خود داشت خود را به درون دژ می‌کشانند.
- سمند: اسب زرد رنگ یا مایل به زردی.
- به هم: باهم.
- ۲۳۲ - دیده خونین: خونین چشم. چشمهای اهل دژ به خاطر گردآفرید اشک افشان گردید.
- ۲۳۳ - از آزار: ساکنان دژ، از جوان تا پیر از آسیبی که به گردآفرید و هجیر رسیده بود ناراحت بودند.
- ۲۳۵ - افسون و رنگ: نیرنگ، حقه و فریب.
- دوده: تبار و خاندان. تو هم جنگیدی و هم برای رهائی خود نیرنگ به کار بردی و کار تو موجب هیچگونه ننگی برای خاندان تو نشد.
- ۲۳۶ - به باره برآمد... گردآفرید بر بام دژ برآمد و به تماشای سهراب که در پایین دژ ایستاده بود، پرداخت.
- ۲۳۷ - ترکان و چین: ترکان و چینیان.
- ۲۳۷ و ۲۳۸ - چرا رنجه گشتی...: چرا چنین خود را به زحمت انداختی و به ایران آمدی هم از ازدواج با من منصرف شو و هم از جنگ با ایرانیان.

۲۳۹ - بخندید و او را... گردآفرید سهراب را با خنده‌ای تمسخرآمیز خطاب کرد که ترکانی چون تو نمی‌توانند همسر دختران ایرانی (چون من) شوند.
افسوس: مسخره و استهزاء - تمسخر.
جفت: همسر.

۲۴۰ - چنین بود و...: این تقدیر بود و من قسمت تو نبودم. تقدیر ازدواج من و تو را نخواست است.

۲۴۱ - معنی بیت: گردآفرید در ادامه سخنان قبل که از سهراب خواسته بود هم عشق او را فراموش کند و هم به توران بازگردد نخست از سهراب می‌خواهد تا عشق او را فراموش کند زیرا دختران ایرانی به همسری تورانیان در نمی‌آیند، بنابراین می‌گوید: (علی رغم قراری که با سهراب گذاشته بود) قسمت نیست که او زن سهراب بشود (هرچند که دل گردآفرید گواهی می‌دهد که سهراب تورانی نباشد، زیرا جوانمردی و زور بازوی بی‌مانند وی او را شایسته آفرین بزرگان ایران می‌سازد). ثانیاً به سهراب می‌گوید چون خبر آمدن تو به پادشاه ایران برسد پادشاه و رستم از جای خواهند جنبید و لشکر به جنگ با تو خواهند آورد و یک تن از لشکر ترا زنده نخواهند گذاشت و سرنوشت خود ترا نیز نمی‌توان پیش‌بینی کرد. من حیفم می‌آید که این قد و قامت پهلوانانه تو بوسیله پهلوانان ایرانی در نهانگاه خاک پنهان گردد و تو به دست ایرانیان کشته شوی، بنابراین بهتر است که حرف مرا بشنوی و به توران بازگردی و زور بازویت، ترا مغرور نسازد که مثلی گفته‌اند: «ضربتی که گاونادان می‌خورد از پرواری خود اوست.» یا (آفت طاووس آمد پرّ او).

بافرین: با آفرین، شایسته آفرین به خاطر کمال و جمال.

بزرگان: ایرانیان نژاده و بزرگوار.

همتا: همتا؛ با این زور و بازو حتی در میان ایرانیان که همه دلاور و سلحشورند همتایی نداری.

شاه: کاووس شاه.

بجنبید: به جای بجنبند. فعل مفرد برای فاعل جمع یعنی شاه و رستم خشمگین خواهند شد و به جنگ با تو خواهند شتافت.

شما با تهمتن ندارید پا...: تو و لشکریانت قدرت پای‌داری در برابر رستم را ندارید.

یال و سفت: یال و کفت، گردن و کتف: قد و قامت، یال و کوپال.

زید[ها]: از بلاها و آسیبها - حوادث بد.

پلنگان: تصویری است برای پهلوانان و دلاوران ایرانی.

ترا بهتر آید...: به نفع تست، بهتر است که تو...

فرمان کردن: فرمانبرداری کردن. اطاعت کردن.

رخ نامور: رخ خود را ای نامور: رخ به جای سهراب است (با اطلاق جزء به کل) یعنی تو ای سهراب نامدار.

خورد گاو نادان ز پهلوی خویش: ضرب المثل است. در نصیحة الملوک آمده است: مثل تو چون سُتوری بُود که سبزه بیند و بسیار بخورد تا فربه شود و فربهی او سبب هلاک او باشد که بدان سبب او را بکشند و بخورند.» (نصیحة الملوک ص ۳۰۶ - انجمن آثار ملی) یعنی گاو نادان همه ضربتها و آسیبا را از پهلوی چاق و فربه خود می خورد.

۲۴۹ - چوبشید... یعنی سهراب را گران آمد. زیرا از اینکه گردآفرید را که آن گونه آسان اسیر او شده بود و دژی را که بدان آسانی می توانست گشود، رها کرده بود و اینک گردآفرید وی را مسخره می کرد...

۲۵۰ - ۲۵۳ - به زیر دز... یعنی در زیر دژ، آبادی بود که دژ در آن قرار داشت، سهراب آن مرز و بوم را غارت کرد و هر کار بدی را که از دستش برمی آمد در آنجا انجام داد. و گفت که امروز دیگر دیرگاه و بیموقع است و فرصتی برای جنگیدن نیست. فردا صبح زود، کار دژ را یکسره خواهم کرد و اهل دژ (من جمله گردآفرید) ضرب شست مرا در میدان رزم خواهند چشید.

کجا: که

بوم و رُست: سرزمین، مرز و بوم، خاک.

مخواهید باژ اندر آن بوم ورست که ابر بهاران به باران نثُست
دست بد را بشست: برای هرگونه بدی کردن مهیا شد.

بیگاه: دیروقت.

شبگیر: صبح زود و پگاه.

بیتند آسیب روز نبرد: ضرب شست مرا در روز جنگ خواهند چشید.

گفتار اندر نامه نبشتن گژدَهَم بنزدیک شاه کاووس

- ۲۵۵ چو سهراب برگشت گژدَهَم پیر
یکی نامه بنوشت نزدیک شاه
که آمد بر ما سپاهی گران
سپهد یکی مرد پیش اندرون
به بالا ز سرو سهی برترست
۲۶۰ برش چون بر پیل، با فر و برز
چو شمشیر هندی به چنگ آیدش
چو آواز او رعد غرّنده نیست
هُجیر دلاور میان را ببست
بشد پیش سهراب جنگ آزمای
۲۶۵ که برهم زند دیدگان جنگجوی
که سهرابش از پشت زین برگرفت
درستست و اکنون به زنه‌ار اوست
سواران ترکان بسی دیده‌ام
مبادا که او در میان دو صف
۲۷۰ بر آن کوه بخشایش آرد زمین
اگر دم زند شهریار اندرین
پی و مایه گیرد که خود زور هست
از ایران همه فره‌ی رفته گیر
عنان دار چون او ندیده‌ست کس
۲۷۵ بُنه اینک امشب همه برنهم
- بیاورد و بنشانند مردی دبیر
برافگند پوینده گردی به راه
همه رزم جویان و گندآوران
که سالش دو هفته نباشد فزون
چو خورشید تابان به دو پیکرست
ندیدیم هرگز چنان دست و گرز
ز دریا و از کوه ننگ آیدش
چو چنگال او تیغ برّنده نیست
یکی باره‌ی تیزتگ بر نشست
بر اسپش ندیدیم چندان بپای
گر آید ز بینی سُوی مغز بوی
برش مانده - زان بازوی اندر شگفت
پُر اندیشه جان از پی کار اوست
عنان پیچ ازین گونه نشیده‌ام
یکی مرد جنگاور آرد به کف
که او اسپ تازد برو روز کین
نراند سپاه و نسازد کمین
نگیرد کسی دست او را به دست
جهان از سر تیغش آشفته گیر
تو گویی که سام سوارست و بس
همی گوش را سوی لشکر نهیم

- اگر خود شکیبیم یکچند نیز
 که این باره را نیست پایاب اوی
 چو نامه به مهر اندر آمد به شب
 به زیر دز اندر یکی راه بود
 همان شب از آن راه دز گژدهم ۲۸۰
 چو خورشید برزد سر از تیره کوه
 سپهدار سهراب نیزه به دست
 بیامد در دز بدیدند باز
 به شب رفته بودند با گژدهم
 ۲۸۵
 وزن سو چو نامه به خسرو رسید
 گرانمایگان را ز لشکر بخواند
 نشستند با شاه ایران بهم
 چوطوس و چوگودرز کشواد و گیو
 سپهدار نامه بریشان بخواند
 چنین گفت با پهلوانان به راز ۲۹۰
 بدینسان که گژدهم گوید همی
 چه سازیم و در مان این کار چیست؟
- نکوشیم و با او نگویم تیز
 درنگی شود شیر از اشتاب اوی
 فرستاده برجست و نگشاد لب
 کز آن راه دشمن نه آگاه بود
 برون شد، همه دوده با او بهم
 میان را بستند توران گروه
 یکی بارکش باره‌یی برنشت
 ندیدند در دز یکی جنگ ساز
 سواران و گردان همه بیش و کم
 غمی شد دلش کان سخن‌ها شنید
 وزین داستان چند گونه براند
 بزرگان لشکر همه بیش و کم
 چو گرگین و فرهاد و بهرام نیو
 بپرسید هرگونه، خیره بماند
 که این کار گردد به ما بر دراز
 کز اندیشه دل را نشوید همی
 از ایران هم‌اورد این مرد کیست؟

توضیح و گزارش

- ۲۵۴ - دبیر: کاتب. نامه نویس.
 ۲۵۵ - به راه برافگندن: روانه کردن، گسیل داشتن، فرستادن.
 پوینده گرد: دلاوری چابک و چالاک.
 ۲۵۶ - معنی بیت: در نامه گژدهم که با آن دلاور فرستاده شده بود، پس از آفرین بر پادشاه (کاووس) آنچه پیش آمده بود نشان داده شده بود (حمله سهراب گزارش شده بود)
 گردش روزگار را نمود: وقایع را گزارش کرد که؛
 ۲۵۷ - سپاهی گران: لشکری انبوه و فراوان.
 گندآور: (به ضم اول). جنگ آور، دلاور و مردانه، مبارز، پهلوان - شجاع.

۲۵۸ - سپهبد... دوهفته نباشد: در پیشاپیش این لشکر، سپهداری است که سنش از ۱۴ سال بیشتر نیست.

۲۵۹ - بالا: قد و قامت.

سروسهی: سرو راست و بلند بالا.

۲۵۹ - چو خورشید تابان... چهره سهراب در درخشندگی و زیبایی مانند خورشید است هنگامی که در برج جوزا قرار داشته باشد که در نهایت بلندی و تابندگی است. دوپیکر: برج جوزا برابر با خرداد که در آن نور و گرمای خورشید به نهایت می‌رسد. ۲۶۰ - بر: سینه، بغل، سینه و پهلوی او چون سینه و پهلوی فیل است. بسیار قوی است.

با فرّ و...: با بزرگی و شکوه.

با بُرز: با شکوه و بلندی و عظمت.

ندیدیم: هرگز چنان دستی با چنان گریزی، ندیده بودیم.

۲۶۱ - معنی بیت: اگر شمشیر هندی خود را به دست گیرد آنقدر قوی است که، عارش می‌آید که با دریا و کوه بجنگد چه رسد به مردم عادی و جنگاوران ساده.

۲۶۲ - چو آواز او... آواز او از خروش رعد، خروشنده‌تر است و در برابر برزندگی دستهای او، شمشیر بُرشی ندارد.

۲۶۳ - ۲۶۵ - هجیر دلیر آماده نبرد او شد، بر اسبی تیزتک سوار شد و برای جنگ به مقابل سهراب شتافت. اما فقط به اندازه یک چشم برهم زدنِ مردی جنگاور یا رسیدن بوی از بینی به مغز توانست در برابر سهراب پایداری کند که سهراب او را از زین برداشت و هجیر از زور بازوی سهراب در شگفت شد.

میان بستن: آماده و مهیا شدن.

باره: اسب.

بشد: برفت.

جنگ آزمای: قید حالت است به معنی آنکه قدرت خود را در نبرد بیازماید.

گر آید...: یا بیاید.

۲۶۷ - درستست و اکنون...: اینک هجیر سالم است و سهراب به او امان داده است اما جان ما نگران کار اوست.

درست است...: تندرست است، صحیح و سالم است.

در زنه‌ار کسی بودن، در امان و پناه کسی بودن. زنه‌ار دادن: به کسی امان و پناه دادن.

۲۶۸ - سواران ترکان: مطابقت موصوف با صفت: سواران ترک.

- عنان پیچ.. سوار چالاک که در جنگ به نیکی اسب می‌تازد و آنرا به چپ و راست

می‌راند.

۲۶۹ - مبادا: مبادا که، خدا نکند که او در میان دو صفِ نبرد به جنگجویی دسترسی

پیدا کند... (حتماً او را هلاک می سازد).

۲۷۰ - بخشایش آوردن: ترحم و دلسوزی کردن.

اسب او با سم نیرومند خود کوهها را می کند و به زمین هموار تبدیل می سازد، بنابراین دل زمین به حال کوهی که لگدکوب اسب وی می شود، می سوزد.
۲۷۱ - ۲۷۳ - اگر دم زند...: اگر ای پادشاه در کار سهراب تأخیر و تعلل روا داری و سپاه خود را برای نبرد با وی به حرکت درنیاوری و با وی به جنگ نپردازی [دژ و باره آن] یا اصل و فرع دژ را می گیرد. زیرا توان و نیروی این کار را دارد و کسی از ما ساکنان دژ سپید، یارای نبرد و رویارویی با او را ندارد و در آن صورت، شکوه و عظمت ایران را بر باد رفته باید پنداشت و شمشیر او جهان را آشفته خواهد کرد.

دم زدن: درنگ و تأخیر و تعلل کردن.

کمین ساختن: جنگ کردن و دشمن را نشانه کردن.

پی و مایه: فرع و اصل، کوچک و بزرگ، بی اهمیت و با اهمیت در نسخه های دیگر دژ و باره است که در آن صورت معنی چنین خواهد بود که دژ و باره (حصار و برجهای دیدبانی آن را) تسخیر خواهد کرد.

خود زور هست: که خود زور این کار را دارد.

بنه برنهادن: اسباب و لوازم را بار کردن و فرستادن.

گوش سوی کسی نهادن: منتظر کسی بودن، چشم به راه کسی ماندن، گوش به زنگ شنیدن خبر لشکر هستیم.

۲۷۵ - بُنه اینک امشب...: ما امشب ساز و برگ موجود در دژ را بار می کنیم و از اینجا دور می سازیم و گوش به زنگ آمدن لشکر شاه ایران هستیم.

۲۷۶ - اگر خود... حتی اگر مدتی کم هم تحمل کنیم و در دژ بمانیم نه با او می جنگیم و نه به او سخنی تند می گوئیم زیرا ما اهل این دژ را توان مقاومت با او که شیر از حمله او می رمد، نیست.

شکیمیم: صبر کنیم، تاب بیاوریم.

۲۷۷ - پایاب: طاقت تاب و توان:

ترا نیست درجنگ پایاب اوی نددیدی بُروهای پرتاب اوی

درنگی: هم به معنی مثبت است یعنی کسی که در برابر دشمن می ایستد و پایداری می کند و هم به معنی منفی آن، یعنی کسی است که دیر می جنبد و کند است و کم تحرک در نبرد و امی ماند که در اینجا همین معنی مورد نظر است.

اشتاب: نیز در شاهنامه به دو معنی متضاد است یکی به معنی سختی و شتاب و شدت حمله بردن و دشمن را پس راندن است (که در اینجا همین معنی مورد توجه فردوسی است) و دیگری به معنی گریز و فرار شتاب زده است: «شتاب سپاه از درنگ من است».

۲۷۸ - چو نامه به مهر... وقتی نامه به پایان رسید و مهر شد، (گذردهم برآن مهر نهاد یا

- مهر کرد)، قاصد از جا جهید و بی‌گفتگو به راه افتاد.
- ۲۷۹ - ۲۸۰ - همان شب از راه دز... و گزدهم از راه پنهانی پایین دژ که دشمن از آن خبر نداشت بیرون رفتند و از دژ گریختند، تا به دست سهراب نیفتند.
- ۲۸۱ - چو خورشید: وقتی خورشید از سرکوه تاریک سر بر زد (طلوع کرد) لشکریان توران آماده جنگ شدند و سهراب در حالیکه نیزه‌ای در دست داشت و بر اسبی قوی و نیرومند سوار بود به در دژ سپید آمد اما کسی از دلیران و جنگاوران در دژ نبود و همه دلیران از کوچک و بزرگ شبانه با گزدهم دژ را ترک کرده بودند.
- تیره کوه: کوه تاریک و سیاه، کنایه از آنکه چون شب گذشت و روز فرا رسید.
- توران گروه: گروه تورانی، تورانیان.
- ۲۸۲ - بارکش باره‌بی: اسب پرقامت زیرا می‌تواند سنگینی جثه پهلوانی پر قدرت را تحمل کند و آن بار گران را بکشد.
- ۲۸۴ - بیش و کم، بزرگ و کوچک. مهتر و کهنر. (از درجات بالا و پایین).
- ۲۸۵ - وُز آن سو...: از آن طرف، وقتی نامه به شاه ایران رسید؛
- ۲۸۶ - گرانمایگان...: بزرگان عالی‌قدر را احضار کرد و این ماجرا را به صورتهای مختلف و ابعاد آن برای ایشان بازگفت.
- ۲۸۷ - نشستند با...: بزرگان لشکر و دیگر پهلوانان مانند طوس و گودرز و گرگین و فرهاد و بهرام با شاه از درجات مختلف با شاه به رای‌زنی و شور پرداختند.
- ۲۸۸ - برای اطلاعات بیشتر رک فرهنگ نامهای شاهنامه از مؤلف همین کتاب.
- ۲۸۹ - سپهدار: سپهسالار: کاووس؛
- نامه بر کسی خواندن: نامه را برای کسی قرائت کردن.
- پرسید هرگونه: پرسشهای مختلفی را مطرح کرد، تفحص کرد.
- خیره ماندن: متعجب شدن.
- ۲۹۰ - به راز: محرمانه، سری.
- به مابر: برما.
- کار دراز شدن: به درازا انجامیدن (به اصطلاح بیخ پیدا کردن) با دشمن ساده‌ای روبرو نیستیم این دشمن به آسانی قابل دفع نیست.
- ۲۹۱ - بدینسان که گزدهم...: به این ترتیب که گزدهم گزارش داده و بی‌ترس و وا همه چیز را گفته است و ما را نگران و نومید ساخته است، حالا باید چه کار کنیم و چاره کار سهراب کدام است و چه کسی باید به نبرد با وی مأمور شود؟
- از اندیشه دل را شستن: بدون پروا حرف خود را زد. دل را غرق نگرانی و اندیشه کردن، نگران و ناامید شدن. آب پاکی روی دست کسی ریختن. (در متن نشوید است اما بشوید که در اکثر نسخه‌ها آمده است ترجیح دارد).
- ۲۹۲ - هماورد: هم نبرد، حریف.

گفتار اندر نامه فرستادن شاه کاوس به نزدیک رستم

- ۲۹۵ بر آن بر نهادند یکسر که گیو
نشست آنگی رای زن با دبیر
یکی نامه فرمود پس شهریار
نخست آفرین کرد بر پهلوان
چنین باد کاندل جهان جز تو کس
چو بر خواندم این نامه ی گزْدَهَم
بنزد تو آورد پُر مایه گیو
۳۰۰ چو نامه بخوانی به روز و به شب
مگر با سواران بسیار هوش
بدینسان که گزْدَهَم ازو یاد کرد
به گیو آن زمان گفت برسانِ دود
نباید چو نزدیک رستم شوی
۳۰۵ اگر شب رسی روز را بازگرد
ازو نامه بستاند بکردار آب
چو نزدیکی ز اولستان رسید
تهمن پذیره شدش با سپاه
پیاده شدش گیو و گردان بهم
۳۱۰ از اسپ اندر آمد گو نامدار
ز ره سوی ایوان رستم شدند
بگفت آنچ بشنید و نامه بداد
تهمن چو بشنید و نامه بخواند
- به زاول شود پیش سالار نیو
که کاری گزاینده بُد ناگزیر
نیشتن بر رستم نامدار
که بیدار دل باش و روشن روان
نباشد به هر کار فریادرس
نشستیم گردان لشکر بهم
چنین رای دیدند گردان نیو
مکن - داستان را - گشاده دولب
ز زاول بتازی، بر آری خروش
جز از تو نباشد وُرا هم نبرد
عنان تگاور ببايد بسود
به زاول بمانی وُگر بغنوی
بگویش که تنگ اندر آمد نبرد
برفت و نَجست ایچ آرام و خواب
خبر زو به فرزند دستان رسید
نهادند بر سر بزرگان کلاه
هر آنکس که بر زین بُد از بیش و کم
از ایران بپرسید و از شهریار
ببودند و یکباره دم برزدند
ز سهراب چندی سخن کرد یاد
بخندید از آن کار و خیره بماند

۳۱۵ که مانده‌ی سام گُرد از مهان
 از آزادگان این نباشد شگفت
 من از دُخت شاه سمنگان یکی
 هنوز آن گرامی نداند که چنگ
 فرستاده‌ام زَر و گوهر بسی
 چُنین پاسخ آمد که آن ارجمند
 ۳۲۰ همی می خورد با لب شیربوی
 بباشیم یک روز و دم برزنیم
 وُزانیس گراییم نزدیک شاه
 مگر بخت رخشنده بیدار نیست
 چو دریا به موج اندر آید ز جای
 ۳۲۵ درفش مراگر ببیند ز دور
 چو مانده‌ی سام جنگی بود
 بدین تیزی ایدر نیاید به جنگ
 به می دست بردند و مستان شدند
 دگر روز شبگیر هم بر خمار
 ۳۳۰ ز مستی همان روز باز ایستاد
 سدیگر سحرگاه بیاورد می
 به روز چهارم برآراست گیو
 که کاوس تندست و هشیار نیست
 غمی بود ازین کار و دل پُر شتاب
 ۳۳۵ به زاولستان گر درنگ آوریم
 بدو گفت رستم که مندیش ازین
 بفرمود تا رخس را زین کنند
 سواران زاول شنیدند نای
 گرازان به درگاه شاه آمدند
 ۳۴۰ چو رفتند و بردند پیشش نماز

سُواری پدید آمد اندر جهان
 ز ترکان چُنین یاد نتوان گرفت
 پسر دارم و باشد او کودکی
 توان باز کردن به هنگام جنگ
 سُوی مادر او بدست کسی
 بسی برنیاید که گردد بلند
 شود بی گمان زود پرخاشجوی
 یکی بر لب خشک نم برزنیم
 به گردان ایران نمایم راه
 وگر نه چُنین کار دشخوار نیست
 ندارد دَم آتش تیز پای
 دلش ماتم آرد به هنگام سور
 دلیر و هُشیوار و سنگی بود
 نباید گرفتن چُنین کار تنگ
 ز یاد سپهد به دستان شدند
 بیامد تهمتن برآراست کار
 دوم روز رفتن نیامدش یاد
 نیامد ز می یاد فرمان کی
 چُنین گفت با گردسالار نیو
 هم‌این داستان بردلش خوار نیست
 شده دور ازو خورد و آرام و خواب
 ز می باز پیگار و جنگ آوریم
 که با ما نشورد کس اندر زَمین
 دَم اندر دَم نای رویین کنند
 برفتند با ترگ و جوشن ز جای
 گشاده دل و نیک‌خواه آمدند
 برآشت و پاسخ نداد ایچ باز

پس آنگاه شرم از دو دیده بشت
 کند سست و پیچد ز پیمان من؟
 وُزو نیز با من مگردان سَخُن
 که بردی به رستم بدان گونه دست؟
 وُزو مانده خیره همه انجمن
 که رو هر دو را زنده برکن به دار
 برافروخت برسان آتش ز نی
 بدو مانده پرخاشجویان، شگفت!
 مگر کاندر آن تندی افسون برد
 که چندین مدار آتش اندر کنار
 ترا شهریاری نه اندر خورست
 برآشوب و بدخواه را خوار کن
 تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
 برو کرد رستم به تندی گذر
 منم - گفت - شیراوزن تاج بخش
 چرا دست یازده من؟ طوس کیست؟
 نگین گرز و مغفر کلاه من ست
 به آورد گه بر سرافشان کنم
 دو بازوی و دل شهریار من اند
 یکی بسندهی آفریننده ام
 بیاید، نماند بزرگ و نه خرد
 خرد را بدین کار پیچان کنید
 شما را زمین پر کرگس مرا
 که رستم شبان بود و ایشان رمه
 شکسته به دست تو گردد درست
 همی بخت ما زین سَخُن بغنود
 وُزین در سخن یاد کن نو به نو

یکی بانگ بر زد به گیو از نخست
 که رستم که باشد که فرمان من
 بگیر و ببر زنده بر دار کن
 ز گفتار او گیو را دل بخت
 ۳۴۵ برآشفت با گیو و با پیلتن
 بفرمود پس طوس را شهریار
 خود از جای برخاست کاوس کی
 بشد طوس و دست تهمتن گرفت
 که از پیش کاوس بیرون برد
 ۳۵۰ تهمتن برآشفت با شهریار
 همه کارت از یکدگر بترست
 تو سهراب را زنده بر دار کن
 بزد تند یک دست بر دست طوس
 ز بالا نگون اندر آمد به سر
 ۳۵۵ به در شده خشم، اندر آمد به رخس
 چه خشم آورد؟ شاه کاوس کیست
 زمین بنده و رخس گاه من ست
 شب تیره از تیغ رخشان کنم
 سر نیزه و تیغ یار من اند
 ۳۶۰ که آزاد زادم، نه من بنده ام
 به ایرانیان گفت: سهراب گرد
 شما هر کسی چاره ی جان کنید
 به ایران نبینید ازین پس مرا
 غمی شد دل نامداران همه
 ۳۶۵ به گودرز گفتند کین کار تُست
 سپهد جز از تو سخن نشنود
 بنزدیک این شاه دیوانه شو

مگر بخت گم بوده بازآوری
 بنزدیک خسرو خرامید تفت
 کز ایران برآوردی امروز گردد؟
 ابا پهلوانی بکردار گرگ،
 شود برنشاند برو تیره گردد؟
 شنیده ست و دیده ست از بیش و کم
 که با او سواری کند رزم یاد
 براند، خرد در سرش کم بود
 بدانست کو دارد آیین و راه
 به بیهودگی مغزش آشفته بود
 لب پیر با پند نیکوترست
 که تیزی و تندی نیارد بها
 به خوبی بسی داستانها زدن
 نمودن بدو روزگار بهی
 پس پهلوان تیز بنهاد روی
 پس رستم اندر گرفتند راه
 همه نامداران شدند انجمن
 که جاوید بادی و روشن روان
 همیشه سر تخت جای تو باد
 به تندی سخن گفتنش نغز نیست
 به خوبی ز سر باز پیمان شود
 مرا ایرانیان را نباشد گناه
 ز تندی بخاید همی پشت دست
 که هستم ز کاوس کی بی نیاز
 قبا جوشن و دل نهاده به مرگ
 چرا دارم از خشم او ترس و باک
 جز از پاک یزدان نترسم ز کس

سخنهای درخور فرازآوری
 سپهدار گودرز کشواد رفت
 به کاوس کی گفت: رستم چه کرد
 چُن او رفت و آمد سپاهی بزرگ،
 که داری که با او به روز نبرد
 یلان ترا سربر گژدهم
 همی گوید آن روز هرگز مباد
 کسی را که جنگی چو رستم بُود
 چو بشنید گفتار گودرز، شاه
 پشیمان بشد زان کجا گفته بود
 به گودرز گفت: این سخن درخورست
 خردمند باید دل پادشا
 شما را ببايد پس او شدند
 سرش کردن از تیزی من تهی
 چو گودرز برخاست از پیش اوی
 برفتند با او سران سپاه
 چو دیدند گرد گو پیلتن
 ستایش گرفتند بر پهلوان
 جهان سربر زیر پای تو باد
 تو دانی که کاوس را مغز نیست
 بجوشد، همانکه پشیمان شود
 تهمتن گر آزاده باشد ز شاه
 همو زان سخنها پشیمان شده ست
 تهمتن چُنین پاسخ آورد باز
 مرا تخت زین باشد و تاج ترگ
 چه کاوس پیشم، چه یکمشت خاک
 سرم کرد سیر و دلم کرد بس

- ۳۹۵ ز گفتار چون سرد گشت انجمن
که شهر و دلیران لشکر گمان
کزین ترک ترسیده شد سرفراز
کزان سان که گژدهم داد آگهی
چو رستم همی زو بترسد به جنگ
۴۰۰ از آشفتن شاه و پیگار اوی
ز سهراب ترکست یکسر سُنْ
چنین بر شده نامت اندر جهان
و دیگر که تنگ اندر آمد سپاه
به رستم بر این داستانها برانند
۴۰۵ بدو گفت: اگر بیم یابد دلم
از آن ننگ برگشت و این دید راه
چو از دور شد شاه بر پای خاست
که تندی مرا گوهرست و سرشت
و زین ناسگالیده بدخواه نو
۴۱۰ بدین چاره جستن ترا خواستم
بدو گفت رستم که گیهان تراست
کنون آمدم تا چه فرمان دهی
بدو گفت کاوس کامروز بزم
بیاراست رامشگهی شاهوار
۴۱۵ همی باده خوردند تا نیمشب
دگر روز فرمود تا گیو و طوس
در گنج بگشاد و روزی بداد
سپردار و جوشن و ران صدهزار
یکی لشکر از پهلَو آمد به دشت
۴۲۰ سراپرده و خیمه زد بر دو میل
هوا نیلگون شد زمین آبَنوس
- چنین گفت گودرز با پیلتن
به دیگر سخن ها برند این زمان
همی گوید این گفته هر کس برآز
همه شهر ایران بباشد تهی
مرا و ترا نیست جای درنگ
ندیدم به درگاه بر گفت وگوی
چنین پشت بر شاه ایران مکن
بدین بازگشتن مگردان نهان
مکن تیره بر خیره این تاج و گاه
تہمتن در آن کار خیره بماند
نخواهم که باشد دلم بگسلم
که آید به دیدار کاوس شاه
بسی پوزش اندر گذشته بخواست
چنان رُست باید که یزدان بکشت
دلم گشت باریک چون ماه نو
چو دیر آمدی تیزی آراستم
همه بندگانیم و فرمان تراست
روانت ز دانش مبادا تھی
گزینیم و فردا بسازیم رزم
شد ایوان بکردار خرّم بهار
به رامش همه برگشاده دو لب
ببستند شبگیر بر پیل کوس
سپه برنشانند و بنه برنهاد
شمرده به لشکرگه آمد سوار
که از گرد ایشان هوا تیره گشت
بجوشید گیتی ز نعل و ز پیل
همی کَر شد گوش از آوای کوس

همی رفت منزل به منزل، جهان
 درخشیدن خشت و ژوپین ز گرد
 ز بس گونه گونه سنان و درفش
 تو گفתי که ابری به رنگ آبنوس ۴۲۵
 جهان را شب از روز پیدا نبود
 بدینان بشد تا در دز رسید
 خروشی بلند آمد از دیدگاه
 چو از دیده سهراب آوا شنید
 به انگشت لشکر به هومان نمود ۴۳۰
 چو هومان ز دور آن سپه را بدید
 به هومان چنین گفت سهراب گرد
 نبینی ازین لشکر بی کران
 که پیش من آید به آوردگاه
 سلیحست بسیار و مردم بسی ۴۳۵
 کنون من به بخت رد افراسیاب
 به تنگی نداد ایچ سهراب دل
 یکی جام می خواست از میگسار
 وُزان سو سراپردهی شهریار
 ز بس خیمه و مرد و پرده سرای ۴۴۰
 چو خورشید گشت از جهان ناپدید
 تهمتن بیامد بنزدیک شاه
 که دستور باشد مرا تاجور
 بینم که این نو جهاندار کیست؟
 بدو گفت کاوس کین کار تُست ۴۴۵
 تهمتن یکی جامه ی ترک وار
 پیاده چو نزدیکی دز رسید
 بدان دز درآمد تهمتن دلیر

شده تیره و روز گشته نهان
 چو آتش پس پرده ی لاژورد
 سپرهای زرین و زرینه کفش
 برآمد، ببارید ازو سندروس
 تو گفתי سپهر و ثریا نبود
 شده خاک و سنگ از زمین ناپدید
 به سهراب بنمود کامد سپاه
 به بارو برآمد سپه را بدید
 سپاهی که آنرا کرانه نبود
 دلش گشت پر بیم و دم درکشید
 که اندیشه از دل ببايد سترد
 یکی مرد جنگی و گرژی گران
 گر ایدونک یاری دهد هور و ماه
 سرافراز و نامی نبینی کسی
 کنم دشت پر خون چو دریای آب
 فرود آمد از باره شاداب دل
 نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
 کشیدند بر دشت پیش حصار
 ندیدند بر دشت و بر کوه جای
 شب تیره بر دشت لشکر کشید
 میان بسته مر جنگ را کینه خواه
 کز ایدر شوم بی کلاه و کمر
 بزرگان کدامند و سالار کیست؟
 که بیدار دل بادی و تندرست
 بپوشید و آمد دوان تا حصار
 خروشدن نوش ترکان شنید
 چنان چون به آهو شود نرّه شیر

- نشسته به یکدست بر زَند رزم
دگر بارمان نامبردار شیر
بسان یکی سرو شاداب بود
برش چون برپیل و چهره چوخون
جوان و سرافراز چون نَره شیر
به پیش دل افروز تخت بلند
بر آن بُرزبالا و تاج و نگین
نشستن همی دید و مردان سور
گوی دید برسان سروی بلند
پسودش به تندی و پرسید زود:
سوی روشنی آی و بنمای روی
بزد تا برون شد روان از تنش
سرآمدش رزم و سرآمدش بزم
نیامد بنزدیک او زَند شیر
کجا شد که جایش تهی شد به بزم
برآسوده از بزم و ز کارزار
شِگفتی فرومانده از کار زَند
سرآمد برو روز پیگار و بزم
بیامد بر زَند برسان دود
دلیران و گردنکشان را بخواند
همه شب همی تیغ باید پَسود
سگ و مرد را دید گاه دمه
چو نعل سمندم باید زَمین،
بخواهم از ایرانیان کین زَند
گرانمایگان را همه خواند پیش
نیامد همان سیر جانم ز بزم
از ایران سپه گیو بُد پاسدار
- چو سهراب را دید بر تخت بزم
به دیگر چو هومان سوار دلیر ۴۵۰
توگفتی همه تخت سهراب بود
دو بازو بکردار ران هیون
ز ترکان به گرد اندرش صد دلیر
پرستار پنجاه با دستبند
همی یک به یک خواندند آفرین ۴۵۵
همی بود رستم همانجا ز دور
به شایسته کاری برون رفت زَند
بدان لشکر اندر چنو کس نبود
چه مردی؟ - بدوگفت - بامن بگوی
تَهمن یکی مشت بر گردنش ۴۶۰
بدان جایگه خشک شد زَند رزم
زمانی همی بود سهراب دیر
نگه کرد سهراب تا زَند رزم
برفتند و دیدند افکنده خوار
خروشان از آن جای بازآمدند
به سهراب گفتند: شد زَند رزم
همانگه چو بشنید برجست زود
شگفت آمدش سخت و خیره بماند
چنین گفت کامشب نباید غُئود
که گرگ آمد اندر میان رمه ۴۷۰
اگر یار باشد جهان آفرین،
ز فِتراک زین برگشایم کمند،
بیامد نشست از برگاه خویش
که گر کم شد از پیش من زَند رزم
چو برگشت رستم بر شهریار ۴۷۵

به رَه بر گوی پیلتن را بدید
 یکی برخروشید چون پیل مست
 بدانست رستم کز ایران سپاه
 بخندید و زان پس فغان برکشید
 پیاده بیامد بنزدیک اوی ۴۸۰
 پیاده کجا بوده یی تیره شب
 بگفتش به گویو آن کجا کرده بود
 و زانجایگه رفت نزدیک شاه
 ز سهراب و ز برز بالای او
 که هرگز ز ترکان چو کس نخاست ۴۸۵
 به توران و ایران نماند به کس
 و زان مشت بر گردن زُند رزم،
 بگفتند و پس رود و می خواستند
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 سپر بر سر آورد و بنمود دست
 به شب گویو باشد طلایه به راه
 طلایه چو آواز رستم شنید
 بدو گفت کای مهتر جنگجوی
 تهمتن به گفتار بگشاد لب
 چنان شیرمردی که آورده بود
 ز ترکان سخن گفت و ز بزمگاه
 ز بازوی و کتف و بر و پای او
 بکردار سروست بالاش راست
 تو گویی که سام سوارست و بس
 کزین پس نیاید به رزم و به بزم،
 همه شب همی لشکر آراستند

توضیح و گزارش

۲۹۳ - برآن بر نهادند...: قرار برآن گذاشتند،

یکسر: همگی، متفقاً.

شود: برود،

سالار نیو: سردار دلیر: که مقصود رستم دستان است.

۲۹۴ - رای زن: مشورت کننده و کسی که با وی مشورت می کنند.

کاری گزاینده: جنگی آزاردهنده و رنج آور.

ناگزیر: ناخواسته، نادلخواه، غیر مترقبه

۲۹۹ - پرمايه: گرنامه - عالی قدر.

چنین رای دیدند: چنین مصلحت دیدند.

۳۰۰ - مکن داستان را گشاده دو لب: سخن مگو، (برای مثال حتی لب به سخن

مگشای) - وقت را از دست مده. معنی این بیت چنین است که چون این نامه را بخوانی، چه

روز باشد و چه شب، حتی لب به سخن مگشای و وقت را تلف مکن و با لشکریان بسیار

باهوش خویش، از زابل به سوی ما بشتاب زیرا سهراب را جز تو هم نبرد و حریفی نیست.

- ۳۰۳ - عنان تکاور بیاید پسودن: باید بر اسبی تیز تک سوار بشوی. افسار اسب را برای سواری به دست باید گرفت.
تکاور: اسب تندرو.
برسان دود: تند و سریع.
بیاید پسود: باید دست به عنان برد، باید سوار اسب تیز تک شد.
۳۰۴ - نیاید: مبادا.
وگر بغنوی: یا آرام بگیری و بیاسایی.
۳۰۵ - اگر شب رسی روز را... اگر که شب رسیدی صبح زود باز گرد و به رستم بفهمان که نبرد سهراب بسیار قریب الوقوع و نزدیک است.
۳۰۶ - بکردار آب: همچون به کردار آتش و باد و دود: کنایه از سرعت بسیار است.
گیونامه را گرفت و با شتاب به زابل شتافت و هیچ جا آرام و خواب نیافت تا به زابل رسید.
۳۰۷ - خبر زو...: خبر رسیدن گیو را به زابل، به رستم دادند.
۳۰۸ - پذیره: استقبال. رستم با سپاهیاناش به استقبال گیو رفت و بزرگان زابل برای احترام به گیو کلاه بر سر نهادند با لباس رسمی به استقبال او رفتند.
۳۰۹ - پیاده شدش گیو: گیو پیاده شد. «ش» در شدش ضمیر فاعلی است.
هرآنکس که بر زین بد: سواران.
از بیش و کم: بزرگ و عالی مقام یا کوچک و کم پایه.
۳۱۰ - از اسب اندر آمد...: رستم هم پیاده شد؛
از ایران پرسید: از بزرگان ایرانی پرس و جو کرد. احوالپرسی کرد.
۳۱۱ - ز ره سوی...: از راه... مستقیم، از راه رسیده. مستقیماً به بارگاه (سرای) رستم رفتند.
[و در آنجا] بودند: بماندند، اقامت کردند و برآسودند.
دم برزدند: نفسی تازه کردند، خستگی را از تن به در کردند.
۳۱۲ - بگفت آنچ: فاعل این جمله گیو است.
۳۱۳ - خیره بماند: حیران و شگفت زده شد: معنی بیت: رستم از اینکه در میان بزرگان جهان، پهلوانی همانند سام پدید آمده است، متعجب گشت و گفت ظهور چنین پهلوانی از ایرانیان شگفت نیست اما از ترکان چنین چیزی را نمی توان به خاطر آورد و یاد کرد. کسی به یاد نمی آورد که ترکان دلیری چون سام را پرورده باشند.
۳۱۵ - آزادگان: ایرانیان - نجبا و اصیل زادگان.
۳۱۷ - گرامی: عزیز و ارجمند (یعنی سهراب)
چنگ باز کردن: چنگ گشودن برای نبرد، اقدام به جنگ کردن. به جنگ مبادرت کردن.
۳۱۹ - بسی بر نیاید: مدت زیادی طول نمی کشد که بلند پایه خواهد شد.

۳۲۰ - همی من خورد بال لب شیربوی: در حالیکه هنوز کودک است، به بزم می‌نشیند و بسیار زود به رزم هم خواهد پرداخت.

۳۲۱ - معنی بیت: سخن رستم است که مهمان‌نوازی می‌کند و روزی گیو را نگه می‌دارد ولی از همین جا رستم نوعی ستیز پنهانی با کاووس ابراز می‌دارد که می‌خواهد به حرف او و شتابزدگی وی تسلیم نشود.

۳۲۲ - بیاشیم و دم برزنیم: یک روز باهم باشیم و بیاسائیم و لبی تر کنیم. (باده‌بی بنوشیم).

۳۲۳ - گرائیم: عزم و آهنگ رفتن به نزد کاووس کنیم.
به گردان ایران...: به دلاوران ایران راه و رسم رزم با سهراب را بیاموزیم و نشان دهیم.
۳۲۳ - مگر بخت...: رستم می‌خواهد بگوید سهراب، اهمیتی ندارد مگر اینکه بخت درخشان ما به خواب رفته باشد (که آن نیز از اهمیت سهراب نیست بلکه از به خواب رفتن بخت است).

۳۲۴ - وقتی دریای پرموج (مواج) به حرکت آید نفس آتش در مقابل آن پایدار نمی‌ماند. رستم خود را به دریای مواج و سهراب را به آتشی که آب دریا آنرا خاموش می‌کند همانند می‌داند.

۳۲۵ - چو دریا به موج اندر آید... شادی سهراب به اندوه تبدیل خواهد شد اگر علم و بیرق لشکر مرا ببیند. همینکه لشکر من به سهراب بتازد، شادی او به غم تبدیل خواهد شد.
۳۲۶ - چو مانده‌ی سام...: اگر او مانند سام جنگاور و دلیر و هشیار و موقر باشد، با اینهمه شتاب به جنگ با ایرانیان رو نمی‌آورد پس این کار را بر خود سخت نباید گرفت.
۳۲۸ - به می دست بردند و مستان شدند: باده نوشیدند و بسیار مست شدند.

زیاد سپهبد...: نخستین جام شراب را به یاد سپهبد کاووس و دومین جام را به یاد زال نوشیدند.

۳۲۹ - ۳۳۲ - وُگر روز...: روز دیگر (فردا) رستم برای آنکه خمار دوشین را بشکند، از صبح زود به باده‌گساری پرداخت، (صبحی کرد) و طبعاً آن روز را از شدت مستی حرکت نکرد و رهسپار ایران نشد و روز دوم (پس فردا) هم به یاد رفتن نیفتاد و روز سوم باز سحرگاه بزم شراب آراست و از شدت باده‌نوشی، دستور کاووس را به یاد نیاورد، روز چهارم گیو آماده رفتن شد و با رستم آن دلاور سردار پهلوان چنین گفت...

شبگیر: سحرگاه، صبح خیلی زود.

خمار: دردسری که پس از شراب خوری حادث می‌شود و قدما چاره آن را شراب صبحگاهی، (صبحی) می‌دانستند:

کار بر خمار آراستن: برای رفع خمار.

شراب نوشیدن: بر خمار به معنی خمارآلود هم هست

می زدگانیم ما در دل ما غم بود چاره ما بامداد رطل دمامد بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود می زده را هم به می دارو و مرهم بود
برآراست کار: بزم صبحی را مهیا کرد.

۳۳۳ - که کاووس تندست و هوشیار نیست. که کیکاووس تندخوست و ماجرای
سهراب برای او بسیار مهم است و به همین جهت از حمله سهراب به ایران ناراحت بود و
دلش بیقرار و خواب و خوراک و آرام نداشت و اگر ما بیش از این در زابلستان درنگ کنیم،
همه کشور را با کار خود به جنگ و ستیز می کشانیم (همه کشور را با کار خود بد می کنیم و
همه ما را دشمن می گیرند و با ما پرخاش می کنند). (منجمله کاووس و سردارانش). اما رستم
به گیو پاسخ داد که نگران این موضوع مباش. زیرا هیچ کس (و حتی کاووس) قدرت شوریدن و
خشم و ستیز با ما (مرا) ندارد.

۳۳۵ - زمی: زمین.

باز پیکار آوردن: به سوی جنگ کشاندن.

۳۳۶ - نشورد: تندی و ستیز نمی کند. پرخاش نمی کند.

۳۳۷ - دم اندر دم نای...: یعنی نای روئین را به صدا درآوردند تا لشکریان به سوی
ایران حرکت کنند.

دم: نفس، دمیدن نفس در چیزی.

دم دهانه، لب، دهان.

نای رویین: نوعی ساز که از فلز روی، (آهن سپید) ساخته می شد و در جنگها مورد
استفاده قرار می گرفت.

۳۳۸ - ترگ: کلاه خود، مغفر.

جوشن: جامه یی شبیه زره که حلقه حلقه بوده است.

۳۳۹ - گرازان: با ناز و آرامش راه رفتن، خرامان، بی شتاب.

گشاده دل: بی نگرانی و بیم، شاد و سرزنده.

نیک خواه: دوستانه و مهربان.

با آرامش و بی شتاب: شاد و سرزنده و خیرخواه به درگاه کاووس رسیدند.

۳۴۰ - چو رفتند... چون به درون بارگاه رفتند؛

... و بردند پیشش نماز: و در برابر او (کاووس) تعظیم کردند؛

معنی این ابیات تا بیت ۳۴۴ آن است که: نخست کاووس عصبانی شد و هیچ جوابی
به عرض ادب رستم و گیو نداد اما بلافاصله فریادی، بر سر گیو کشید و آنگاه شرم و حیا نسبت
به رستم را نیز کنار گذاشت و فریاد زد که رستم کیست که در اجراء فرمان سریع من کوتاهی
کرده و سستی از خود نشان بدهد و از عهدی که با من داشته است که همیشه فرمان مرا سریع
اجرا کند، سرپیچی نماید، ای گیو! رستم را بگیر و ببر و بردار بکش و دیگر هم درباره او با من
سخن مگو.

- ۳۴۱ - شرم از دو دیده بشست: ملاحظه و رودربایستی را کنار گذاشت.
- ۳۴۳ - از او نیز با من مگردان سخن: دیگر درباره او با من صحبت مکن، اسم او را پیش من نیاور.
- ۳۴۴ - ز گفتار او گیو را دل بخت: دل گیو از سخنان کاووس درباره رستم آزرده شد زیرا هیچکس جرأت چنین بی حرمتی و جسارتی را نسبت به رستم نداشت.
- ۳۴۵ - خیره همه انجمن: همه حاضران از گفتار کاووس شگفت زده و مات ماندند.
- ۳۴۶ - چون گیو اقدامی بر ضد رستم نکرد کاووس نسبت به او و رستم عصبانی شد و از طوس خواست که گیو و رستم هر دو را بر دار بکشد:
- ۳۴۷ - برافروخت برسان آتش زنی: کاووس از شدت عصبانیت مثل نیزار شعله‌وری بود که بی آنکه شعله‌ای بدان رسیده باشد، آتش گرفته بود. (نیزارها در نتیجه اصطکاک، اغلب خود به خود آتش می‌گیرند).
- ۳۴۸ - بشد طوس و دست تهمتن گرفت: وضع قرار گرفتن کلمات اصلی در بیت چنین است طوس رفت، دست تهمتن را گرفت تا او را از پیش کاووس بیرون برد. تا شاید از آن عصبانیت‌ها، چاره‌ای پیدا شود، و از این کار طوس، جنگاوران متعجب بودند.
- پرخاشجویان: جنگاوران، دلاوران و بزرگان: بزرگان مجلس از کار طوس متعجب مانده بودند.
- ۳۴۹ - مگر کاندرا آن تندی افسون برد: شاید در آن عصبانیت چاره‌ای بجوید، شاید با بیرون بردن رستم از مجلس برای پایان دادن به خشم دو طرف چاره‌ای بیابد.
- ۳۵۰ - که چندین مدار آتش...: اینهمه خشمناک نباش و عصبانیت نشان مده، شاید هم به اصطلاح امروزی با آتش بازی مکن، پروا و گستاخی نداشته باش.
- ۳۵۱ - همه کارت از یسکدگر...: ادامه بیت قبل است که رستم تندی را در دربار شاهان شایسته مقام آنها نمی‌داند و به همین جهت کاووس را ملامت می‌کند که اخلاق و کارهای تو همه بد است و اصولاً تو سزاوار و شایسته شاهی نیستی.
- ترا شهریار نه اندر خور است: تو شایسته پادشاهی نیستی.
- ۳۵۲ - چون کاووس به طوس گفته است که رستم و گیو را به دار بکشد، بنابراین، رستم به مسخره و طنز او را مورد خطاب قرار می‌دهد که اگر راست می‌گویی و توان و قدرت داری به جای بردار کشیدن من، سهراب را به دار بزن و بر او عصبانی بشو و این بدخواه (دشمن: سهراب) را بی‌مقدار کن.
- ۳۵۳ - بزد تند یک دست بر دست طوس: گفتیم که طوس بر آن بود تا دست رستم را بگیرد و از مجلس بیرون ببرد، بنابراین رستم که خشمناک شده بود به سرعت بر دست طوس ضربت زد و آن را از خود دور کرد آن چنان که طوس حس کرد که این ضربت دست رستم نیست بلکه ضربتی است که پیل خشمگین به کسی می‌زند. طوس، در نتیجه ضربت دست رستم با سر به زمین افتاد (نقش بر زمین شد) و رستم که خشمناکیش به انتها درجه رسیده بود،

از روی سر و تن طوس بر خاک افتاده، گذر کرد و از ایوان کاووس بیرون آمد و بر اسب خود سوار شد، درحالیکه می خروشید...!

پیل ژیان: پیل خشمگین.

کوس: ضربت و آسیب.

۳۵۴- ز بالا نگون اندر آمد به سر: با سر بر زمین افتاد. نقش بر زمین شد.

بر کسی گذر کردن: از روی او رد شدن.

۳۵۵ تا ۳۶۰- من شیرافکنی تاج بخش هستم که مردم زمین (همه مردم) فرمانبرداران منند، اسب من به منزله تخت من است و گرز من مهر و نگین پادشاهی من است، من شب را با شمشیر خود به روز روشن تبدیل می کنم و سر دشمنان را از تن آنها جدا می سازم و لشکریان من سرنیزه و شمشیر من هستند و بازوان و دل پرجرات من، فرمانروای من هستند، من آزاده زاده شده ام و بنده کسی نیستم و فقط بنده خدای بزرگ هستم.

در ابیات بالا رستم که به تنها تن خویش یک لشکر است می خواهد بگوید که تمام شرائط فرمانروائی و پادشاهی و لشکرآرائی و سلحشوری را در تن خویش گرد آورده است و جز از خدای یگانه از هیچکس باک و هراسی ندارد.

شیراوژن: شیرافکن و دلاور.

تاج بخش: کسی که سلطنت و شهریاری می بخشد: شاه نشان.

چه خشم آورد: چرا کاووس به خود اجازه می دهد که از من عصبانی شود.

دست یازیدن: دست درازی کردن، جسارت کردن.

طوس کیست: که دست خود را به سوی من دراز کند یعنی طوس در برابر من به حدی ناتوان و ضعیف است که جرأت ندارد که حتی برای بیرون بردن من از مجلس، دست خود را به سوی من دراز کند. امروزه می گوئیم: من او را جزو آدمها نمی دانم. و آدم حساب نمی کنم.

۳۵۶- زمین بنده و...: در اینجا به معنی مردم زمین است.

گاه: تخت.

نگین: انگشتری پادشاهان که با آن نامه ها و فرمانها را مهر می کردند و مهر شاهی به همین جهت نمودار قدرت شاهان و فرمانروایی آنان به شمار می آید. چون مهر را معمولاً بر روی نگین نقش می کردند و مهر و نگین دارای معنی واحدی شده اند.

مغفر: کلاه خود، || ترگ: زرهی که زیر کلاه خود بر سر می پوشیدند.

کلاه: تاج.

۳۵۸- آوردگه: آوردگاه، میدان جنگ، نبردگاه.

سرافشان کردن: سرها را از تن جدا کردن و بر خاک افکندن.

۳۶۱ و ۳۶۲- به ایرانیان گفت سهراب گُرد: رستم به بزرگان ایران گفت با رفتن من اگر سهراب بیاید نه خرد و نه بزرگ شما را (وضیع و شریف شما را) زنده نخواهد گذاشت. بنابراین شما نیز کاووس را رها کنید و جان خود را برهانید و عقل خود را برای حفظ جانتان به

کار بیندازید.

۳۶۳ - به ایران نبینید... رستم به بزرگان ایران می‌گوید که من به زابل برمی‌گردم و دیگر شما مرا در ایران و مخصوصاً در پایتخت کاووس نخواهید دید. ما و شما از هم دور خواهیم شد، گویی که شما در زمین هستید و من در آسمان. زمین پایین برای شما و آسمان بلند برای من.

شما را زمین... زمین برای شما و پروازگاه عقابان (آسمان) از آن من. زمین نمادپستی و پرکرکس نماد بلندی است. یا زمین مظهر رکود است و پرکرکس مظهر حرکت و جنبش. ایران: در تعبیر فردوسی در شاهنامه ایران دو معنی دارد. یکی معنی عام که بر تمام سرزمینهای ایرانی‌نشین و قلمرو ایرانی تعبیر می‌گردد و دیگری معنی خاص که به پایتخت و حوزه مرکزی که شاه‌نشین بوده است اطلاق می‌شده است. و در اینجا همین معنی دوم مراد است.

۳۶۵ - به گودرز گفتند کین کارست: فاعل این بیت «نامداران» است که دربیت قبل آمده است. نامداران گودرز پیر را گفتند که شکسته (کار خراب شده) به دست تو درست می‌شود. فقط تو می‌توانی رستم را از رفتن بازداري و با کاووس آشتی دهی و سپهبد (کاووس) هم فقط سخن ترا گوش می‌کند و می‌پذیرد و از این ماجرا (خشم کاووس و قهر کردن رستم) بخت ما به خواب خواهد رفت. بنابراین به نزدیک کاووس دیوانه برو و با او در این باره سخن بگو و حرفهای مناسب را گرد آور به او بگو تا شاید این بخت از دست رفته را برگردانی و دوباره کارها روبه راه شود.

شکسته: صفت جان‌نشین اسم است به معنی این رابطه شکسته و دوستی از بین رفته،

۳۶۶ - سپهبد: (منظور کاووس است).

سخن شنیدن: حرف کسی را گوش کردن - اطاعت کردن - حرف‌شنوی.

بغنود: فعل مضارع التزامی از غنودن به معنی: بخوابد.

۳۶۷ - شاه دیوانه: فردوسی در شاهنامه مکرراً کاووس را دیوانه، تند و کم‌خرد و

نالایق می‌داند و برعکس همیشه رستم را هوشیار و پر خرد و لایق می‌خواند.

از این در: در این باب، در این مورد.

نو به نو: مکرر و پی در پی و تازه به تازه.

۳۶۸ - سخنهای درخور... باید سخن‌های سنجیده و سزاوار بگوئی تا شاید بخت گم

شده را برگردانی.

۳۶۹ - خسرو: کاووس.

تفت: تند و با شتاب. در اینجا قید است برای خرامید.

۳۷۰ - به کاووس کی گفت... پس گودرز پیش کاووس آمد و گفت: رستم چه کرده

بود که تو با رفتار خود او را خصمناک کردی و به بازگشت واداشتی و با این کار مردم ایران را به خاک سیاه نشاندی، وقتی رستم رفت و دشمن با لشکری بزرگ که سردار آن پهلوانی

شکوهمند و چون گرگ است آمد تو چه کسی را داری که با او (دشمن، سهراب) جنگ کند و گرد شکست بر سرو روی وی بریزد؟

گرد برآوردن: نابود کردن و خراب کردن.

۳۷۱ - چُن او رفت: وقتی رستم برود.

و آمد سپاهی... و لشکری بزرگ بیاید.

ابا: با.

۳۷۲ - که داری...: تو چه کسی را داری، چه پهلوانی را در اختیار داری؟

که با او در روز نبرد...: جنگ کند و بر چهره او گرد تیره بنشاند. (او را شکست دهد).

۳۷۳ - یلان ترا...: کُژ دَهَم همه دلاوران لشکر ترا از مهتر و کهتر دیده است و

می شناسد ولی با همه اینها می گوید خدا آن روز را پیش نیاورد که سواری با سهراب قصد جنگ کند، (حتماً کشته می شود).

(گودرز می خواهد به کاووس بفهماند که در لشکر ایران جز رستم هیچکس حریف

سهراب نیست).

سر به سر: همگی.

بیش و کم: کمایش (یا کوچک و بزرگ)

۳۷۵ - کسی را که جنگی...: پادشاهی چون تو که جنگاوری دلاور همانند رستم را

داشته باشد ولی او را از خود برنجانند و برانند، خردمند نیست.

جنگی...: صفت جانشین اسم: مرد جنگی، مرد جنگاور.

۳۷۶ - ... کو دارد آیین و راه: حق به جانب گودرز است. حرف گودرز درست است.

صلاح کارها را او که کاردان است می داند.

۳۷۷ - پشیمان بشد زان کجا گفته بود...: از آنچه (به رستم) گفته بود و از عصبانیت با

او پشیمان شد.

۳۷۸ - به گودرز گفت...: حرف تو درست و شایسته است و پیرمردی چون تو خوب

است که همیشه لب به سخن بگشاید و انسان را پند بدهد، پند دادن برازنده پیری چون تست!

۳۷۹ - که تیزی و تندی نیارد بها: که عصبانیت و خشم ارزشی ندارد و بیفایده است.

۳۸۰ - ۳۸۱ - شما را بیاید پس او شدن: تو باید به دنبال رستم بروی و با او سخنان

زیبا و دلپسند بگوئی و سر او را از کینه و خشم من خالی کنی. (او را دلجویی کرده و نسبت به

من دل خوش سازی) و به روزهای خوش آینده امیدوار کنی.

شما: تو و دیگر دلاوران ایرانی.

بیاید پس او شدن: باید به دنبال او بروید.

داستان زدن: گفتگو و مذاکره کردن. حرفهای نیکو و سخنان نغز گفتن.

۳۸۳ - پس رستم اندر گرفتند راه: به دنبال رستم به راه افتادند، در پی رستم شتافتند.

۳۸۴ - چو دیدند گرد گو پیلتن: وقتی رستم پهلوان پیلتن را دیدند و به او رسیدند.

انجمن شدن: گرد آمدن - جمع شدن.

۳۸۵ - ستایش گرفتند: به تعریف کردن از رستم پرداختند، آنچنان سخنان تمجیدآمیزی گفتند تا دلش را بدست آورند.

جاوید بادی...: همیشه زنده و شادمان باشی.

۳۸۷ - تو دانی که کاووس را مغز نیست: تو خوب می دانی که کاووس بی عقل است و در هنگام خشم حرف زدنش نیکو نیست.

۳۸۸ - بجوشد همانکه پشیمان شود: او در هنگام خشم، نعره و فریاد می زند و تند و تیز می شود. اما بلافاصله از کرده خود پشیمان می گردد و با مهربانی بر سر عهد و پیمان قدیم باز می گردد و دوست می شود.

بجوشد: تند و تیز و خشمناک می شود.

باز پیمان شود: به سر عهد و پیمان و دوستی برمی گردد.

باز... شدن: به... برگشتن.

۳۸۹ - تهمتن گر آورده...: اگر تو ای تهمتن از کاووس رنجیده ای، گناه ایرانیان چیست؟ و تازه خود کاووس هم از حرفهایی که زده پشیمان است و سرانگشت گزان.

۳۹۰ - همو...: کاوس هم.

ز تندی: از عصبانیت خود، از این که عصبانی شده است.

خائیدن: جویدن، به دندان گزیدن.

پشت دست خائیدن: تأسف خوردن، انگشت ندامت به دندان گزیدن.

۳۹۲ - مرا تخت زین باشد و تاج ترگ: زین اسب برای من به منزله تخت پادشاهی است و کلاه خود من تاج سلطنت من، لباس رزم من جامه شاهانه من است و من از مرگ ترسی ندارم.

۳۹۳ - چه کاووس پیشم...: برای من کاووس با یک مشت خاک برابر است. خاک و کاووس برای من یکی است.

۳۹۴ - سرم کرد سیر و دلم کرد بس: کاووس مرا از خود بیزار و دل زده کرد و دلم را از خود سیر ساخت.

۳۹۵ - سرد گشتن: آرام گرفتن.

۳۹۶ - ۳۹۸ - چون انجمن از گفتار آرام گرفت گودرز پیر دست بر رگ خواب رستم می نهد و می گوید: که مردم ایران و دلبران لشکر بازگشت ترا به علت عصبانیت کاووس نمی دانند بلکه به چیزی دیگر حمل می کنند و درگوشی و محرمانه می گویند که رستم سرفراز، از این ترک (سهراب) ترسیده است چه همانطور که گزدهم گزارش داده است در ایران کسی حریف سهراب نیست. و وقتی رستم از سهراب بترسد آیا دیگر من و تو می توانیم در برابر سهراب پایداری کنیم؟

۳۹۷ - کزین ترک: سهراب (زیرا سهراب را ترک می پنداشتند). || سرفراز: رستم سربلند.

از آشفتن شاه و پیگار اوی: گودرز ماهرانه ادامه می‌دهد که در پایتخت و در میان مردم از دعوی کاووس و خشم او بر تو سخنی نبود، (کسی آن را نفهمیده و بدان اهمیت نداده است) بلکه همه جا از سهراب ترک گفتگو می‌شود بنابراین ناراحتی خود را با کاووس مهم‌مدان و به خاطر آن از شاه ایران روی گردان مشو و نام بلند و پرآوازه‌ای را که به خاطر دفاع از ایران و ایرانیان در جهان به دست آورده‌ای با این بازگشت از ایران از میان ببر.

براز گفتن: محرمانه و درگوشی صحبت کردن.

۳۹۸ - شهر ایران: کشور ایران: ایرانشهر

۴۰۰ - به درگاه بر: بر درگاه، در دربار.

۴۰۲ - بدین بازگشتن: با این برگشتن از ایران و روی گردانی از کاووس.

۴۰۳ - و دیگر: و ثانیاً و نکته دیگر.

بر شده نام: نام بلند و پرآوازه و شهرت، نام بلند.

تنگ اندر آمد سپاه: یعنی سپاه سهراب به ما نزدیک شده است.

مکن تیره برخیره...: لجباز، بی‌پروا، یا بی‌سبب و بیهوده: بیهوده با قهر خود تاج و تخت کاووس را از رونق و شکوه میندازد و کاووس را ذلیل و مغلوب مساز.

۴۰۵ - بدو گفت اگر بیم یابد...: رستم به گودرز پاسخ می‌دهد که اگر دل من از چیزی

ترسان شود دلم را می‌کنم و از سینه بیرون می‌اندازم، آن را نمی‌خواهم

۴۰۶ - از آن ننگ...: از بیم آن ننگ (که رستم، از سهراب ترسیده است) رستم تصمیم

خود را تغییر داد و صلاح در آن دید که به نزد کاووس برگردد.

آن دید راه: آن کار را صلاح دید، مصلحت را در آن دید که به نزد کاووس برگردد.

۴۰۷ - چو از دور شد...: چون رستم از در وارد شد شاه در برابر او به پا خاست (رسم

بود که همیشه شاه می‌نشست و پهلوانان و بزرگان در برابر او تعظیم می‌کردند، ولی این بار

کاووس در برابر رستم برپای می‌خیزد.) و از آنچه اتفاق افتاده بود، پوزش‌خواهی کرد که خوی

تند و درشت در من ذاتی است و تندخویی در من سرشته شده است و طبعاً من با این خوی

تند به همان صورت که خدا ذات مرا خلق کرده است می‌روم و رشد می‌کنم. مطابق فطرت

خود عمل می‌کنم. این طبیعی است که انسان مطابقت با سرشت خود بیابد و رشد کند مثل

درختی که به همان دست که می‌پرورندش می‌روید.

کاووس بدین ترتیب می‌خواهد تا گناه خشم خود را بر رستم به گردن تقدیر و دست

سرنوشت بیندازد و عذرخواهی کند.

بسی پوزش اندر گذشته بخواست...: از آنچه اتفاق افتاده بود عذرخواهی کرد.

تندی: خشم.

۴۰۸ - که تندی مرا گوهر است و سرشت: خشم و تندخویی از فطرت ذاتی من است.

چنان رست باید که ایزد بکشت: انسان به همان صورت رشد می‌کند و پرورش

می‌یابد که خداوند او را ساخته است.

۴۰۹ - وُزین ناسگالیده: بعلاوه از دست این دشمن غیرمنتظره که فکرش را نکرده بودم، تنگدل و نگران بودم.

ناسگالیده: غیرمترقبه، دور از انتظار؛

به دام آیدش ناسگالیده میش پلنگ از پس پشت و صیاد پیش

بدخواه نو: دشمن تازه (در اینجا مقصود سهراب است).

دلم گشت باریک: دل تنگ و نگران بودم.

۴۱۰ - بدین چاره جستن...: من برای آنکه تو کار سهراب را هرچه زودتر بسازی

احضار کردم اما چون دیرآمدی (با تو) عصبانی شدم.

۴۱۱ - گیهان: جهان.

فرمان تراست: فرمان فرمان تست - تو فرمانروایی.

- جالب است که رستم در جواب کاووس عذرخواهی نمی‌کند و این کاووس است

که به صورتهای مختلف از او پوزش می‌خواهد و در آخر نیز رستم با جمله «فرمان تراست» به

موقعیت رسمی او اشاره می‌کند و سپس سیاستمدارانه پاسخی مختصر و مفید ارائه می‌کند

که:

روانت ز دانش مبادا تهی کنون آمدم تا چه فرمان دهی

(گوئی می‌خواهد بگوید که گاهی یا اغلب چنین نیست).

۴۱۳ - بزم گزینیم: به بزم می‌نشینیم.

رزم بسازیم: به کار جنگ می‌پردازیم.

۴۱۴ - ییاراست رامشگی شاهوار: بزمگاه و مجلس بزمی شاهانه و پرشکوه ترتیب

داد. (برپا کرد).

و کاخ کاووس از این بزم مانند بهار زیبا و خرم شد. (بهار: به فصل بهار و بتخانه

نوبهار، ایهام دارد).

۴۱۵ - به رامش همه برگشاده دولب: همه اهل مجلس خوشگذرانی و شادی

می‌کردند و خندان بودند.

رامش: خوشگذرانی، سور، بزم.

برگشاده دولب: خندان و شادان.

۴۱۶ - برپیل کوس بستن: طبل را بر پیل می‌بستند و بر آن می‌کوبیدند و بدان وسیله

دستورهای لازم را به لشکر می‌دادند تا از جای حرکت کند، بایستد یا به جنگ پردازد و...

۴۱۷ - در گنج بگشاد: به لشکر خرج سفر و مقرری و هزینه و روزی داد و ساز و

برگ آنان را بار کرده و به راه افتادند.

بنه برنهاد ساز و برگ و اسباب داد یا ساز و برگ آن‌ها را بار کرد و گسیل داشت.

۴۱۸ - جوشن ور: جوشن پوش. جوشن: جامه‌ی جنگی بود شبیه زره.

شمرده: شمارش شده: دقیقاً صد هزار سوار سپردار و جوشن پوش.

۴۱۹ - پهللو: شهر.

بفرمود پس تا منوچهر شاه ز پهللو به هامون گذارد سپاه

۴۲۰ - سراپرده: خیمه و چادر بسیار بزرگ و دارای دهلیزها و بخشهای مختلف.

میل: مقیاس اندازه گیری فاصله و مسافت معادل یک سوم فرسنگ معادل هزار گام.

بجوشید گیتی ز نعل و ز پیل: زمین از شدت گام اسبها و پیلان به خروش و فریاد آمد.

نعل: با علاقه جزء به کل به جای اسب به کار رفته است.

۴۲۱ - هوا نیلگون شد... از گرد و خاک لشکر هوا تیره شد و زمین چون آبَنوس سیاه

گردید و از شدت سروصدای طبلها، گوشها کر گشت.

نیلگون: آبی تیره و کنایه از تاریکی و تیرگی است.

آبنوس: چوبی سیاه و سخت و شفاف که هر چیز بسیار سیاه را بدان تشبیه کرده اند.

۴۲۲ - همی رفت منزل به منزل، جهان: لشکر از منزلی به منزل دیگر حرکت می کرد و

از گرد خود جهان را تیره و تار می ساخت آنچنانکه گوئی روز رفته و شب فرا رسیده بود.

۴۲۳ - درخشیدن خشت و... نیزه ها از میان گردوغبار لشکر چون آتشی که از میان

تیرگی بتابد می درخشیدند.

خشت و ژوبین: نیزه کوتاه که به طرف دشمن پرتاب می شد.

ز گرد: از میان گردوغبار.

پرده لاژورد: پرده تیره و لاجوردی رنگ. لاجورد یا لاژورد: سنگی است که به رنگ

آبی است و نرم شده آن، نیل است.

۴۲۴ و ۴۲۵ - زبس گونه گون... از فراوانی سرنیزه ها و درفشها و سپرهای طلائی رنگ

و کفشهای زرین بسیار در لشکری که گرد و غبار آن را تیره و تار کرده بود، چنان بود که گوئی

ابری سیاه برآمده باشد و از آن بارانی به رنگ سندروس زرد رنگ بیارد (درخشش سرنیزه ها و

درفشها و کفشهای زرد در میان گرد و غبار مانند سندروس زرد بود که از ابری سیاه بیارد.)

سندروس: ضغی زردرنگ.

۴۲۶ - جهان را شب و روز پیدا نبود: بحدی از گرد و غبار سپاه همه جا تیره و تاریک

شده بود که روز و شب را نمی شد از هم تشخیص داد و گوئی آسمان و ستاره پروین وجود

نداشتند.

سپهر: آسمان.

ثریا: مجموعه ۶ ستاره کوچک در کوهان (صورت فلکی) ثور که پروین نیز نامیده

می شود. نرگسه چرخ.

۴۲۷ - بدین سان بشد... لشکر رستم به همین ترتیب رفت تا به دژ سپید رسید.

درحالیکه همه خاکها و سنگهای زمین زیرپای این لشکر لگدکوب شده بود.

۴۲۸ - دیدگاه: دیده بانی، محلی برج مانند که دیده بانان دژ، از آنجا اطراف دژ را

زیر نظر داشتند.

به سهراب بنمود کامد سپاه: خروش دیده با نان به سهراب نشان داد که لشکر ایران به دژ رسیده است.

۴۲۹ - چو از دیده: چون سهراب آواز دیده بانان را شنید، یا آوازی که از دیدگاه برآمده بود شنید.

بارو: دیوار و حصار دژ. دور قلعه و باره و شهر پناه. برج - قلعه - کنگره دیوار. دیده: دیده بانی.

۴۳۰ - ۴۳۱ - معنی دوبیت: سهراب لشکر ایران را که بیکران بود به هومان نشان داد و دل هومان تورانی بیمناک شد ولی به روی خود نیاورد اما سهراب که گوئی ترس هومان را در سیمای او دیده است وی را دلداری می دهد که نگران مباش اگر خورشید و ماه یاری کنند در این لشکر بزرگ یک تن جنگاور و یک گرزدار نیرومند که بتوانند با من پیکار کنند، وجود ندارد. زیرا لشکر ایران بسیار است و جنگ افزارهای آن فراوان، اما دلآوری نامدار و سرافراز در آن نیست.

دم در کشید: خاموش ماند.

۴۳۲ - که اندیشه از دل بیاید سترد: نگرانی را باید از خاطر زدود و پاک کرد.

۴۳۴ - گراید ونکه: اگر چنین باشد که

۴۳۵ - هور: خورشید.

۴۳۵ - سلیح: ممال سلاح: زین افزار، جنگ ابزار.

نامی: نام آور و نامدار (کسی که در جنگ اسم و رسمی داشته باشد).

۴۳۶ - رد: راد و جوانمرد، بزرگ، دانا و خردمند و دلیر. افراسیاب راد و دلیر.

اینک من از برکت بخت افراسیاب دلیر دشت نبرد را از خون ایرانیان چون دریای آب خواهم کرد.

۴۳۷ - به تنگی نداد ایچ سهراب دل: سهراب از دیدن لشکر رستم بهیچوجه نگران و دلتنگ نشد و شادمانه از فراز باروی دژ پائین آمد و از باده گساران، جام شراب خواست و از جنگ با ایرانیان هیچ دغدغه ای نداشت.

باره: بارو، قلعه و دیوار و حصار، برج دیده بانی - معنی دیگرش بارگی و اسب است. در پساوند بعضی از کلمات نیز ترکیب می شود. معنی دفعه و کسرت، مرتبه نیز می دهد، مثل یکباره - دوباره.

میگسار: ساقی، باده دهنده.

۴۳۹ - وُر آن سو، از طرف دیگر، لشکر ایران سراپرده شاهی کاووس را در برابر دژ سپید برپا کردند، آنچنانکه از بسیاری خیمه ها و سپاهیان، دیگر بر دشت و کوه جایی باقی نمانده بود.

۴۴۱ - معنی بیت: وصف حماسی رفتن روز و آمدن شب است.

۴۴۲ - میان بسته... و کینه خواه: هر دو قید حالت است برای «بیامد».

میان بسته، جنگ را: آماده برای جنگیدن.

۴۴۳ - که دستور باشد...: پادشاه به من اجازه می‌دهند؟ رستم محترمانه کسب اجازه می‌کند که آیا کاووس صلاح می‌داند که رستم بی‌کلاه و کمر به لشکر سهراب برود و چگونگی کار سهراب و لشکرش را از نزدیک دریابد؟ (و سهراب و لشکرش را شناسائی کند).

تاجور: تاجدار، پادشاه. (کاووس) || ایدر: اینجا || شوم: بَرّوم.

بی‌کلاه و کمر: ساده و بدون لباس رزم. غیررسمی.

۴۴۴ - بینم که این...: تا بفهمم که این پهلوان نوحاسته چگونه شخصی است و بزرگان و سرداران سپاه وی، چه کسانی هستند.

دیدن: در اینجا به معنی سنجیدن و دریافتن و فهمیدن است.

نوجهاندار: پهلوان نوحاسته و تازه سربلند کرده. (سهراب).

بزرگان کدامند و سالار...: بزرگان همراه او و سالاران سپاه وی چه کسانی هستند.

۴۴۵ - بدو گفت کاوس کین کار تست: کاووس به رستم اجازه می‌دهد و می‌گوید که تنها تو هستی که از عهده چنین کاری برمی‌آیی این کار فقط کار خود تست که خدا ترا هوشیار و تندرست بدارد.

بیدار دل: آگاه، بیدار، روشن ضمیر. || بادی: باشی.

۴۴۶ - یکی جامه ترک وار بپوشید: رستم لباس ترکان تورانی را پوشید و شتابان به دژ

سپید رفت.

۴۴۷ - پیاده چو نزدیکی دز رسید: رستم این مأموریت شناسائی شبانه را پیاده انجام می‌دهد و از اسب استفاده نمی‌کند و به همین دلیل «دوان» به دِوَن دژ می‌رود و به مجلس بزم سهراب می‌رسد به نحوی که از نزدیک درون مجلس را می‌بیند و صداها را می‌شنود.

خروشیدن نوش ترکان شنید: صدای نوشانوش و بانگ شادمانه بزمی که سهراب آراسته بود می‌شنید.

نوشانوش: صدای نوشت باد نوشت باد، یا شراب بر تو گوارا باد.

۴۴۸ - چنان چون به آهو شود نره شیر: درآمدن رستم به دژ سپید همچون حمله آوردن

ناگهانی شیری نر به آهوئی ناتوان بود.

۴۴۹ - ز ندرزم یا زنده رزم پهلوانی بود که رستم را می‌شناخت و بروایتی دائی (خال) سهراب بود و تهینه او را همراه سهراب فرستاده بود تا رستم را به سهراب معرفی کند. ولی رستم در شکل‌گیری این غمنامه، نخستین کسی را که در تیرگی شب می‌کشد، اوست و به همین جهت می‌بینم که دست تقدیر به دست خود رستم، مهمترین راهنمای شناخت پدر و پسر را از میان بر می‌دارد. (رک فرهنگ نامهای شاهنامه، جلد اول ص ۵۲۳)

هومان و بارمان: دو سردار تورانی که افراسیاب آنان را برای اینکه مانع شناسائی پدر و پسر (رستم و سهراب) شوند به همراه سپاه سهراب به ایران گسیل داشته بود. (رک: فرهنگ نامهای شاهنامه ص ۱۵۳ ج ۱ و ص ۱۲۱ ج ۲)

نشسته به یک دست بر... در یک طرف تخت سهراب ژنده رزم نشسته بود.
 ۴۵۰ - به دیگر... و در طرف دیگر تخت هومان و بارمان، نشسته بودند.
 ۴۵۱ تا ۴۵۲ - تو گفתי همه تخت... از بس سهراب قوی هیکل و بزرگ جثه بود همه تخت را پُر کرده بود.

هیون: اسب یا شتر نیرومند و بزرگ.
 برش چون بر پیل: سینه‌اش همانند سینه پیل بود.
 چهره پر خون: چهره سهراب به سرخی خون بود. فردوسی برای آنکه سرخ‌روئی سهراب را بنماید، چهره او را به خون مانند می‌کند.
 ۴۵۴ - پرستار: خدمتکار، بنده.

دستبند: حلقه‌ای گرانبها که غلامان و کنیزان به دست می‌کردند و نشان بندگی آنها و تجمل صاحبانشان بود.
 به پیش دل افروز تخت بلند: پنجاه خدمتکار آراسته و با دستبند در برابر تخت بلند پایه سهراب (که مایه شادی و سرور بود) ایستاده بودند و قد و قامت و تاج رنگین سهراب را می‌ستودند.

۴۵۵ - بُرز بالا: قامت بلند || بُرز: بلند، بلندی. بالا: قامت - قد.
 ۴۵۶ - همی بود رستم: رستم آنجا همچنان درنگ کرده و ایستاده بود.
 نشستن همی دید و مردان سور: مجلس سهراب و مردان آن مجلس را دید می‌زد و زیر نظر داشت، می‌پایید.

۴۵۷ - به شایسته کاری... برای انجام کاری لازم (از نوع قضاء حاجت).
 گوی دید برسان سروی بلند: ژنده رزم در [تاریکی] پهلوانی را دید که چنین پهلوانی را در لشکر سهراب سراغ نداشت.

۴۵۸ - پسودش به تندی و... با عصبانیت دست بر [پشت] او زد و پرسید که کیستی به روشنی بیا و چهره خود را نشان بده. (ژنده رزم، رستم را که در تاریکی نشسته و روشنی را می‌پاید می‌بیند و کاملاً به او نزدیک می‌شود تا او را بشناسد اما چون چنین کسی را در لشکر سهراب سراغ ندارد از وی می‌خواهد که به روشنی بیاید تا او را خوب ببیند. اما رستم با مستی که برگردن وی می‌کوبد وی را می‌کشد و خشت بنای فاجعه را بنیاد می‌نهد و به عبارت دیگر این اولین گره فکنی تراژیک در داستان است).

۴۵۸ - پسودش: او را لمس کرد، به او دست زد.

چه مردی: کیستی.

۴۶۱ - خشک شد: مُرد.

سرآمدش رزم و... برای او رزم و بزم برای همیشه تمام شد.
 ۴۶۲ - زمانی همی بود... دیرزمانی بر سهراب گذشت ولی ژنده رزم به بزم بازنیامد، سهراب پرسید که ژنده رزم کجا رفته است که مدتی دراز است که در بزم نیست، رفتند و او را

کشته دیدند و نالان و شگفت زده به نزدیک سهراب بازگشتند.

ژندشیر: ژنده رزم دلاور.

۴۶۳ - که جایش تهی شد ز بزم: که در بزم حضور ندارد.

۴۶۵ - شگفتی فرومانده از کار ژند. در حالیکه در کار ژنده رزم و کشته شدن وی

متحیر و مبهوت بودند.

شگفت: به معنی «تعجب» و آنچه موجب تعجب می شود: به کار رفته است.

شگفتی: در شگفت، متعجب.

۴۶۶ - شد ژنده رزم: ژند رزم مرد.

- فردوسی چند بار در این بخش مرگ را به پایان رزم و بزم، پایان پیکار و بزم و

برآسودن از بزم و کارزار تعبیر کرده است.

۴۶۷ - برجست زود: از جا پرید || برسان دود: تند و سریع.

۴۶۸ و ۴۶۹ - چنین گفت...: سهراب از کشته شدن ژنده رزم متعجب می شود و به

دلیران و سرفرازان لشکر بیدارباش می دهد که امشب را مطلقاً نباید خوابید باید شمشیرها را

در دست داشته و آماده جنگ باشید زیرا گرگی (رستم) به میان گله ما آمده است و سگ و مرد

سپاه ما را آزموده است و کسی را کشته و رفته است.

۴۶۹ - نباید غُتود: نباید خوابید و برآسود.

همه شب همی تیغ باید پسود: تمام شب باید شمشیرها را در دست داشت و تیغ را از

دست نهاد، باید بیدار و آماده دفاع بود.

۴۷۰ - که گرگ اندر آمد میان رمه: گرگ به گله زدن به معنی راه یافتن دشمن به میان

لشکر است.

سهراب می خواهد بگوید دشمنی قوی به لشکر ما نفوذ کرده است و ما بی خبر

بوده ایم. سگ از گله نگهداری می کند و مرد شبان خیالش از بیداری سگ آسوده است و

می خوابد، بنابراین این گرگی که به میان گله آمده بود سگ و شبان این رمه را آزمود و شکار

خود را صید کرد و رفت.

دمه: باد سخت با برف و سرما. || گاه دمه: هنگامی که هوا سخت طوفانی است

کنایه از فصل سرما و در اینجا هنگام بسیار سخت و دشوار جنگ.

۴۷۱ - چو نعل سمندم بساید زمین: وقتی که سوار بر اسب زردرنگ خود بشوم و به

میدان نبرد بتازم و کمند خود را از تسمه آن بگشایم، انتقام کشته شدن ژنده رزم را از ایرانیان

می گیرم.

سمند: اسب زردرنگ.

فتراک: تسمه ای که از زین می آویزند و کمند یا شکار را بدان می بندند.

۴۷۲ - که گر کم شد از پیش من ژند رزم: اگرچه ژند کشته شد، بزم ما همچنان ادامه

دارد. (تعجب آور است که سهراب سریع مرگ ژند را از یاد می برد و به بزم خود ادامه می دهد.)

۴۷۵ - پاسدار: نگهبان، در اینجا نگهبان شب نوبت نگهبانی یا پاسداری گویو بود.
 ۴۷۶ - بزد دست و تیغ از میان برکشید... رستم نهانی به لشکرگاه سهراب رفته بود و طبعاً گویو که نگهبان و پاسدار شب لشکر ایران بود از این امر آگاه نبود، چون رستم از لشکر توران باز می‌گردد گویو بیدار و هوشیار، او را در تاریکی می‌بیند، شمشیر خود را از نیام برمی‌کشد و با فریادی رعدآسا و بلند به رستم ایست می‌دهد و از او می‌پرسد که کیستی و رستم که می‌داند که این صدا از طلایه (نگهبان) لشکر ایران، گویو است بنا خننده او را آواز می‌دهد و گویو نیز از او پرسش می‌کند که کجا بوده است و رستم داستان خود را برای او بازگو می‌کند (فردوسی این هوشیاری لشکر ایران را رندانه در برابر نامنظمی سپاه سهراب قرار می‌دهد که دشمن تا سرپرده فرمانده آن نفوذ می‌کند و سردار وی را می‌کشد).
 بزد دست و تیغ از میان: دست به تیغ برد و آنرا از نیام بیرون آورد.

میان: نیام، جلد شمشیر.

۴۷۷ - سپر بر سر آورد و بنمود دست: سپر را در برابر سر خود قرار داد و به نشانه راه بستن بر دشمن و دفاع از خود دست به شمشیر برد و با تیغ کشیده راه را بر سیاهی (رستم) گرفت و فریاد برآورد که کیستی؟

بنمود دست: دست خود را که شمشیر در آن بود به وی حواله نمود.

طلایه: نگهبان - پاسدار، پیشرو لشکر برای نگهداری سپاه از هجوم ناگهانی دشمن.
 پیش قراولان سپاه فردوسی در اینجا طلایه و پاسدار را دقیقاً هم معنی گرفته است. که به معنی گشت شبانه یا فرمانده گروه نگهبانان شب است.
 ۴۷۹ - طلایه: پاسدار (گویو) در اینجا فاعل است.

۴۸۱ - پیاده کجا بوده‌ای تیره شب؟ در این شب تیره، پیاده به کجا رفته بودی؟

۴۸۲ - آن کجا کرده بود... آنچه انجام داده بود، آنچه از او سر زده بود. مآوقع را برای او تعریف کرد:

چنان شیرمردی که آورده بود... درباره چنان دلاوری و قدرتی که از خود نشان داده بود با گویو بازگفت.

۴۸۴ - ز سهراب و ز برز بالای او: برای پادشاه از سهراب و قامت بلند و بازو و شانه و پهلوی پای او تعریف کرد و افزود که هرگز از میان ترکان کسی چون این پهلوان، ظهور نکرده است.

۴۸۶ - به توران و ایران نماند به کس: در میان ایرانیان و تورانیان همتایی ندارد، او فقط به سام سوار شبیه است و لاغیر.

گفتار اندر پرسیدن سهراب، نشان‌های خیمه‌ها از هجیر

- ۴۹۰ چو خورشید بنداخت زرین کمند
 بپوشید سهراب خفتانِ جنگ
 پرند آور افگنده اندر برش
 کمندی به فتراک بر، شست خم
 بیامد یکی تند بالا گزید
 بفرمود تا رفت پیشش هُجیر
- ۴۹۵ نشانه نباید که خم آورد
 به هر کار در، پیشه کن راستی
 سخن هرچه پرسم همه راست‌گوی
 چو خواهی که یابی‌رهایی زمن
 از ایران هر آنچهت پرسم بگوی
 سپارم به تو گنج آراسته
- ۵۰۰ وَر ایدونک کژی بود رای تو
 هُجیرش چُنین داد پاسخ که شاه
 بگویم همه هرچه دانم بدوی
 نبینی جز از راستی پیشه‌ام
 [به گیتی به از راستی پیشه نیست
- ۵۰۵ بدو گفت کز تو پرسم همه
 همه نامداران آن مرز را
 ز بهرام و از رستم نامدار
 سراپرده‌ی دیبه از رنگ رنگ
- زبانه برآمد به چرخ بلند
 نشست از بر چرمه خوب رنگ
 یکی مغفر خسروی بر سرش
 خم اندر برو، روی کرده دژم
 به جایی که ایران سپه را بدید
 بدو گفت: کژی نیاید ز تیر
 سرافشان شود، زخم کم آورد
 چو خواهی که نگزایدت کاستی
 به کژی مکن رای و چاره مجوی
 سرافراز باشی به هر انجمن
 متاب از ره راستی هیچ روی
 بیایی ز من خلعت و خواسته
 همه بند و زندان بود جای تو
 زمن هرچه پرسد سخن زان سپاه
 به کژی چرا بایدم گفت وگوی
 به کژی نیارد دل اندیشه‌ام
 به از راستی هیچ اندیشه نیست]
 ز گردنکشان و ز شاه رمه
 چوطوس و چوگیو و چوگودرز را
 ز هر کت پرسم به من برشمار:
 بدوی اندرون خیمه‌های پلنگ

- ۵۱۰ به پیش اندرون بسته صد زنده پیل
یکی برز خورشید پیکر درفش
به قلب سپاه اندرون جای کیست؟
بدو گفت کان شاه ایران بود
چنین گفت از آن پس که بر میمنه
۵۱۵ سرآورده یی برکشیده سیاه
به گرد اندرون خیمه ز اندازه بیش
زده پیش او پیل پیکر درفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای
۵۲۰ یکی شیرپیکر درفشی به زر
پس پشتش اندر سپاهی گران
چنین گفت کان فرّ آزادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای
یکی تخت پُرمايه اندر میان
۵۲۵ ز هر کس که برپای پیش برست
یکی باره پیشش به بالای او
برو هر زمان برخروشد همی
بسی پیل برگستوان وَر به پیش
نه مردست از ایران به بالای او
۵۳۰ درفش پدید اژدهاپیکرست
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه
بپرسید نامش ز فرّخ هُجیر
بدین دز بُدم من بدان روزگار
غمی گشت سهراب را دل بدان
۵۳۵ نشان داده بود از پدر مادرش
همی نام جُست از زبان هُجیر
- یکی مهد پیروزه برسان نیل
سرش ماه زَرین، غلافش بنفش
ز گردان ایران وُرا نام چیست؟
به درگاه او پیل و شیران بود
سوارست بسیار و پیل و بُنه
رده گردش اندر زهر سو سپاه
پس پرده پیلان و بالاش پیش
به در بر سواران زرینه کفش
درفش کجا پیل پیکر بود
سواران بسی گردش اندر بپای
درفشان یکی در میانش گهر
همه نیزه داران و جوشن وران
سپهدار گودرز کُشوادگان
یکی لشکری گشن پیشش بپای
زده پیش او اختر کاویان
نشسته به یک رش سرش برترست
کمندى فروهشته تا پای او
تو گفتمی که در زین بجوشد همی
همی جوشد آن مرد بر جای خویش
نه بینم همی اسپ همتای او
بدان نیزه بر شیر زرین سرست
به نوّی رسیده ست نزدیک شاه
بدو گفت: نامش ندانم ز ویر
کجا او بسیامد بر شهریار
که جایی ز رستم نیامد نشان
همی دید و دیده بُد باورش
مگر کان سَخُن ها شود دلپذیر

نبشته به سر بر دگرگونه بود
 وُزان پس بپرسید کز مهتران
 یکی گرگ پیکر درفش از برش
 ۵۴۰ سواران بسیار پیشش بی‌پای
 بدو گفت کان پورِ گودرز گیو
 ز گودرزیان مهتر و بهترست
 بدو گفت: از آن سو که تابنده شید
 ز دیبای روم و ز پیشش سوار
 ۵۴۵ پیاده سپردار و نیزه‌وران
 نشسته سپهدار بر تخت عاج
 ز هودج فروهشته دیبا جُلّیل
 بر خیمه در پیش پرده‌سرای
 چنین گفت کو را فریرز دان
 ۵۵۰ [زمان تا زمان لشکر از نزد شاه
 بپرسید کان زرد پرده‌سرای
 به گرد اندرش سرخ و زرد و بنفش
 درفشی سپیدست، پیکر گراز
 چنین گفت کو را گراز ست نام
 ۵۵۵ هُشیوار و از تخمه‌ی گیوگان
 نشان پدر جُست و با او نگفت
 توگیتی چه‌سازی که خود ساخته‌ست
 ز مانه نبشته دگرگونه داشت
 دگر باره پرسید از آن سرفراز
 ۵۶۰ از آن پرده‌ی سبز و مرد بلند
 به پاسخ هُجیر ستیهنده گفت
 گر از نام چینی بمانم همی
 بدو گفت سهراب کین نیست داد

ز فرمان نه کاهد، نه هرگز فزود
 کشیده سراپرده‌یی بر کران
 برآورده از پرده زرین سرش
 برآید همی ناله‌ی گَزه‌نای
 که خوانند او را همی گیو نیو
 بر ایران سپه بر دو سرافرست
 برآید همی، پرده بینم سپید
 رده برکشیده فززون از هزار
 شده‌ست انجمن لشکری بیکران
 نهاده بر تخت کرسی ساج
 غلام ایستاده رده خیل خیل
 یکی ماه پیکر درفشی بی‌پای
 که فرزند شاهست و تاج گوان
 پیاده به پیشش همه با کلاه
 به دهلیز چندی پیاده بی‌پای
 ز هر گونه‌یی برکشیده درفش
 سرش ماه زرین، به بالا دراز
 که از جنگ شیران نتابد لگام
 که بر درد و سختی نگردد ژکان
 همی داشت آن راستی در نهفت
 جهانبان ازین کار پرداخته‌ست
 چنان کو گذارد، ببايد گذاشت
 از آن کеш به دیدار او بُد نیاز
 وُزان اسپ و آن تاب داده کمند
 که از تو سَخُن‌ها چه باید نهفت
 از آنست کورا ندانم همی
 ز رستم نکردی سَخُن هیچ یاد

- کسی کو بود پهلوان جهان
 ۵۶۵ تو گفתי که بر لشکر او مهترست
 چنین داد پاسخ مرو را هجیر
 کنون رفته باشد به زاولستان
 بدو گفت سهراب کین خود مگوی
 به رامش نشیند جهان پهلوان
 ۵۷۰ مرا با تو امروز پیمان یکیست
 اگر پهلوان را نمایی به من،
 ترا بی‌نیازی دهم در جهان؛
 سرت را نخواهد همی تن به جای،
 نبینی که موبد به خسرو چه گفت
 ۵۷۵ سخن - گفت - ناگفته چون گوهرست
 چو از بند و پیوند یابد رها
 چنین داد پاسخ هجیرش که شاه
 نبرد کسی جوید اندر جهان
 کسی را که رستم بود هم‌نبرد
 ۵۸۰ هم‌آورد او بر زمین پیل نیست
 تنش زور دارد به صد زورمند
 چو خشم گیرد به روز نبرد
 نخواهم که با او به صحرا بود
 بدو گفت سهراب: از آزادگان
 کجا چون ترا خواند باید پسر
 ۵۸۵ تو مردان جنگی کجا دیده‌ی
 که چندین ز رستم سخن بایدت
 از آتش ترا بیم چندان بود
 چو دریای سبز اندر آید ز جای
 ۵۹۰ سر تیرگی اندر آید به خواب
- میان سپه در، نماند نهان
 نگهبان هر مرز و هر کشورست
 که شاید بدن کان گو شیرگیر
 که هنگام بزمست بر گلستان
 که دارد سپهد سوی جنگ روی
 برین بر بخندند پیر و جوان
 بگویم و گفتار ما اندکیست
 سرافراز باشی به هر انجمن،
 وگر داری این راز را در نهان،
 میانجی کن اکنون بدین هر دو، رای
 بدانکه که بگشاد راز از نهفت
 کجا ناگشاده به سنگ اندرست
 درخشنده مهری بود با بها
 چوسیر آمد از تخت و مهر و کلاه
 که از ابر باد آرد ایدر دمان
 سرش ز آسمان اندر آید به گرد
 چو گرد پی رخس او نیل نیست
 سرش برترست از درخت بلند
 چه هم‌رمز او زنده پیل و چه مرد
 هم‌آورد اگر کسوه خارا بود
 سیه بخت گودرز کشوادگان
 بدین زور و این دانش و این هنر
 که بانگ پی اسپ نشنیده‌ی
 زبان بر ستودنش بگشایدت
 که دریا به آرام و خندان بود
 ندارد دم آتش تیز پای
 چو تیغ از میان برکشد آفتاب

به دل گفت ناکا ردیده هُجیر
 بگویم بدین ترک با زوردست
 ز لشکر کند جنگجوی انجمن
 بدین کتف و نیروی و این یال او
 ۵۹۵ وُز ایران نباشد کسی کینه خواه
 چُنین گفت موبد که مردن به نام
 اگر من شوم کشته بر دست اوی
 چو گودرز و هفتاد پور گزین
 نباشد به ایران، تن من مباد
 ۶۰۰ که چون برگنند از چمن بیخ سرو
 به سهراب گفت: این چه آشفتن ست
 همی پیلتن را بخواهی شکست
 که گر من نشانِ گو شیرگیر
 چُنین یال و این خسروانی نشست
 برانگیزد این باره‌ی پیلتن
 شود کشته رستم به چنگال او
 بگیرد سرِ تختِ کاوس شاه
 به از زنده دشمن بدو شادکام
 نگرود سیه روز چون آب جوی
 همه، پهلوانانِ با آفرین
 چُنین دارم از موبد پاک یاد
 سَزَد گرگیا را نبوید تذرو
 همه با من از رستم گفتن ست
 تو او را تن آسان نیاری بدست

توضیح و گزارش

۴۸۹ - چو خورشید...: توصیف طلوع حماسی خورشید است که چون پهلوانی دلاور کمند ز زمین می افکند، نورافشانی می کند، زبانۀ بر می کشد و از آسمان بالا می رود.

زبانۀ: کنایه از شعله، آنچه مانند زبان باشد.

۴۹۰ - خفتان: (به کسر و یا فتح اول) نوعی جامه جنگی که در روز جنگ برتن می کنند تا از آسیب سلاحهای دشمن در امان باشند. کز آگند. کز آگند.

چرمه: اسب، اسب سفید یا سفید مایل به خاکستری رنگ.

۴۹۱ - پرندآور افکنده: شمشیر: شمشیر را بر میان حمایل کرده بود.

مغفر خسروی: کلاه خودی شاهانه بر سر داشت.

۴۹۲ - کمندی به فتراک...: کمندی در پیش زین آویخته بود بسیار بلند که شصت بار تا

خورده بود شصت بار به دور خود پیچیده شده بود.

خم اندر برو: با ابروهای گره کرده و جدی. در جایی دیگر فردوسی گفته است: «سواران بروها پر از چین کنند...»

روی کرده دژم: جدی و خشم آلود. دژم: خشمگین - غمگین.

- ۴۹۳ - تندبالا: پشته و تپه‌یی بلند، جایی مرتفع که مشرف بر سپاه ایران بود.
- ۴۹۵ - نشانه نباید (نیابد)... به نظر ما باید به جای «نبايد» «نیابد» باشد و در آن صورت مقصود آن است که اگر تیر کج باشد به هدف نمی‌رسد و به نشانه نمی‌خورد و نشانه را پیدا نمی‌کند، سرنگون می‌شود و ضربت و زوری ندارد. بنابراین ای هجیر تو نیز با من راست و صادق باش و هرچه از تو می‌پرسم براستی پاسخ گو.
- ۴۹۶ - چو خواهی که نگزایدت کاستی: اگر می‌خواهی که نادرستی و ناراست بودن به تو گزند نرساند... (نجات در راستی است و گزند در نادرستی).
- ۴۹۷ - به کژی مکن رأی... اندیشه نادرست را در سر مهروران.
- چاره مجوی: حيله گری مکن.
- ۴۹۹ - از ایران هر آنچه پیرسم بگوی: هرچه درباره ایران (و لشکر ایران) از تو می‌پرسم، (درست) پاسخ بده.
- متاب از ره راستی هیچ روی: بهیچوجه روی از راه راست برمگردان. دروغ مگو.
- ۵۰۰ - ورايدونک کژی بود رای تو: و چنانچه از خود اندیشه کژ (دروغ) نشان دادی پای تو در بند و زندان خواهد بود.
- ۵۰۱ و ۵۰۲ - هجیر می‌گوید هرچه تو درباره لشکر ایران پرسی به تو پاسخ می‌دهم و لزومی برای گفتن دروغ وجود ندارد.
- شاه: سهراب. || زن سپاه: لشکر ایران.
- ۵۰۳ - به کژی نیارد دل اندیشه‌ام: فکر من دلم را به ناراستی نمی‌کشاند. دروغ نمی‌گویم.
- گردنکشان: سرداران - بزرگان، سرفرازان.
- ۵۰۶ - شاه رمه: شاه لشکر. فرمانروای سپاه.
- رمه: سپاه - لشکر، گروه مردم.
- ۵۰۸ - به من برشمار: برای من توضیح بده، بگو: شرح بده. یاد کن.
- ۵۰۹ - سراپرده: چادر و خیمه بزرگ که دارای قسمتهای مختلف و متعدد است.
- دیا: پارچه‌ای ابریشمی که بسیار لطیف و مرغوب بود و نوع رومی آن مشهورتر بود.
- بدو اندرون خیمه‌های پلنگ: در داخل آن سراپرده خیمه‌ها و دهلیزهائی به رنگ پوست پلنگ و با خالهای درشت وجود دارد.
- ۵۱۰ - به پیش اندرون بسته صد ژنده پیل: در جلو آن سراپرده، صد ژنده پیل (فیل بزرگ) بسته شده است.
- مهد پیروزه: تخت روان آراسته با فیروزه که همانند رود نیل بزرگ و با عظمت است. و در عین حال مانند لاجورد و نیل آبی رنگ.
- ۵۱۱ - خورشید پیکر درفش: درفش و بیرق پادشاه ایران پیکر یا نقشی از خورشید را بر خود داشت (که از توت‌های بی‌جان مردم ما در روزگار گذشته است). و در بالای آن ماه رین بود و اطراف درفش نیز حاشیه‌ای بنفش داشت.

- پیکر: نقش و نگار روی درفش.
- سرش ماه زرین: بر سر و بر بالای چوبه آن درفش، ماه طلایی و زرین تعبیه شده است.
- غلافش بنفش: حاشیه و کناره آن به رنگ بنفش است.
- ۵۱۲ - قلب سپاه: مرکز فرماندهی لشکر.
- ۵۱۴ - میمنه: ستون راست لشکر یا جناح راست سپاه و متضاد آن میسره است.
- ۵۱۵ - رده گردش اندر...: سپاه از هر طرف در گرد آن سرآورده صف کشیده است.
- ۵۱۶ - به گِرد اندرون: در اطراف آن سرآورده.
- پس پشت: در عقب آن سرآورده.
- بالاش پیش: بالا: پالا؛ پالاد، اسب یدک و جنیبت: در پیش سرآورده و در جلو آن اسب یدک کرده قرار دارد.
- ۵۱۷ - زده پیش او پیل پیکر درفش: در برابر آن سرآورده سپاه درفشی با نقش پیل در اهتزاز است و برافراشته شده است. (پیل توتم حیوانی است و از علائم درفشهای باستانی).
- به در بر: بر در آن سرآورده.
- ۵۱۸ - درفش کجا پیل پیکر بود: که درفش او دارای تصویر و نقش پیل است.
- ۵۱۹ - ... سرخ پرده سرای: پرسید آن سرآورده سرخ رنگ که سواران بسیار در اطراف آن ایستاده اند از کیست که درفشی با نقش شیر و زرنشان پیکر که گوهری درخشان در وسط آن می درخشد و در پشت این درفش لشکری انبوه از نیزه داران و کلاه خود پوشان وجود دارد؟ گفت از گودرز کشواد.
- گردش اندر به پای: در اطراف او برپا ایستاده اند.
- ۵۲۰ - درفشان: درخشان - تابان.
- درفشان یکی در میانش گهر: گوهری درخشان در وسط آن درفش قرار دارد.
- ۵۲۲ - چنین گفت کان فرّ آزادگان: گفت این سپهدار گودرز کشواد است که مایه شکوه و سرافرازی ایرانیان است.
- فرّ: بزرگی و شکوه و موهبتی که یزدان به بندگان خاص خود می بخشد و آنان را از دیگران به سعادت و کامرانی متمایز می سازد. مانند فرّ ایرانی، فرّ کیانی و...
- ۵۲۳ - گشن: (با فتح اول و دوم یا فتح اول و سکون ثانی یا با فتح اول و کسر دوم) انبوه - بسیار و فراوان.
- ۵۲۴ - اختر کاویان: درفش کاویان شاهنامه بیرقی است که کاوه از پیش بند آهنگری برافراشت و بر ضدّ ضحاک قیام کرد و فریدون و شاهان پس از وی آن را گرامی داشتند و برآراستند و روز بروز زیباتر و با شکوه تر ساختند تا آنجا که به قول فردوسی در شب تیره چون خورشید رخشنده بود جهان را از او دل پر امید بود. درفش کاویانی تا حمله اعراب به ایران درفش رسمی بود و در جنگ قادسیه به دست عربها افتاد. و در نبرد رستم و سهراب این درفش و درفش ازدها پیکر در برابر سرآورده رستم در اهتزاز است.

اختر: ستاره و گویا درفش را به این جهت اختر نامیده‌اند که معمولاً ستاره‌ای بر بالای درفشها می‌آویختند و به همین جهت به قرینه اطلاق جزء به کل درفش را اختر گفته‌اند.

۵۲۵- زهرکس که بر پای پیشش برست: در وصف رستم است. سهراب که رستم را در سراپرده سبز او می‌بیند و تخت گرانها و درفش کاویان و اژدهاپیکر و لشکر انبوهی را که در گرداگرد اوست مشاهده می‌کند، از هجیر می‌پرسد که او کیست که در حالی که نشسته است از همه آنها که در برابر او ایستاده‌اند بلندتر است.

به پیشش برست: در پیش او ایستاده است. - نشسته: قید حالت است برای برتر. رش: ارش: واحد اندازه‌گیری طول که برابر است با فاصله بین دو دست چون ازهم باز کنند یا فاصله سرانگشت میانین تا آرنج.

۵۲۶- یکی باره پیشش به بالای او: (سؤالات سهراب درباره‌ی رخش رستم است.) اسبی در مقابل اوست (که بسیار با خود پهلوان متناسب است) و کمند و افساری تا پای او آویخته شده است و مرتب برای صاحب خود می‌خروشد و به او اظهار علاقه می‌کند و در زین از خود بیقراری و جنبش و اضطراب نشان می‌دهد. (که چرا سوارش بر وی نمی‌نشیند). ۵۲۸- برگستوان ور: دارای برگستوان. برگستوان پوشش اسب و حیوانات دیگر چون فیل است در هنگام رزم تا آنها را از آسیب درامان دارد.

۵۲۹- نه مرد است...: این اسب و سوار (رخش و رستم) بی‌مانند و همتا هستند. ۵۳۰- درفشش...: نشانه و بیرق این پهلوان دارای نقش اژدهاست و بر نیزه و بالای درفش نیز سرشیر قرار داده‌اند.

۵۳۱- (پاسخ هجیر به سهراب دومین گره‌افکنی در داستان است که به وسیله دوست رستم و کسی که رستم را کاملاً می‌شناسد ولی از بیم سهراب و اینکه خواهان جنگ با این پهلوان نشود از گفتن نام رستم دریغ می‌کند).

۵۳۱- چُنین گفت کز چین یکی نیک‌خواه: یک دوست چینی تازگی به نزد کاووس آمده است.

نیک‌خواه: دوست || به نَوی: به تازگی، جدیداً.

۵۳۲- نامش ندانم زویر: نامش را نمی‌دانم. به خاطر ندارم.

فَرخ هجیر: هجیر فرخ و خجسته.

ویر: یاد، حافظه، هوش، ذهن.

۵۳۳- بدین دژ بدم من: من وقتی که او به نزد شهریار آمد در دژ سپید اقامت داشتم. بدان روزگار کجا: آن وقت که.

۵۳۴- غمی گشت سهراب را دل بدان: دل سهراب از اینکه (به خاطر آنکه) هجیر

اشاره‌ای به رستم نکرد و از او سخنی به میان نیاورد غمگین شد.

۵۳۵- نشان داده بود... با آنکه همه نشانیهایی که تهمینه درباره‌ی رستم داده بود در این

مردی که در سراپرده سبز بود می‌دید اما آن را باور نمی‌کرد و می‌خواست نام رستم را از زبان

هَجیر بشنود تا آن نشانه‌ها و علائم را باور کند.

دیده بُد باورش: آنچه را می‌دید باور نمی‌کرد.

۵۳۷ - نبشته به سر بر...: سرنوشت سهراب به گونه‌ای دیگر بود (خلاف میل سهراب بود) و آنچه فرمان سرنوشت است نه کم می‌شود و نه زیاد. فرمان سرنوشت تغییرناپذیر است. مقصود فردوسی آن است که اینکه سهراب منتظر است تا هجیر نام رستم را ببرد و او آنچه را دیده باور کند. بازی سرنوشت بود که می‌خواست سهراب را از میان بردارد.

۵۳۸ - سراپرده‌ای بر کران: در کناره لشکر سراپرده‌ای برپاست.

۵۳۹ - گرگ پیکر درفش: درفش زَرین با نقش گرگ از بالای آن سراپرده در اهتزاز است.

۵۴۰ - کَرَه نای: نای جنگی، شیپور جنگی دراز - نوعی نفیر دراز.

۵۴۲ - ز گودرزیان مهتر... گبو از خاندان گودرز است و بر همه آنان سروری دارد.

بر ایران سپه بردو سَر افسر است... گبو از دو جهت و از دو سو بر لشکر ایران سالار و سروری دارد: یکی آنکه پهلوان است و پسر گودرز و دیگر آنکه داماد رستم است.

۵۴۳ - بدو گفت: سهراب از هَجیر پرسید در مشرق سراپرده‌ای سپید می‌بینم؛

از آن سو که تابنده شید برآید: مشرق. || شید: خورشید.

پرده: سراپرده - چادر خیمه.

۵۴۴ - ز دیبای روم...: سراپرده‌ای از حریر رومی و در مقابل آن سراپرده بیش از هزار سوار صف کشیده‌اند.

۵۴۵ - معنی بیت، و لشکری بی‌شمار از پیادگان سپردار و نیزه‌داران در برابر آن خیمه جمع شده‌اند.

۵۴۶ - تخت عاج: کرسی یا تختی که از عاج ساخته شده یا با عاج آراسته شده باشد.

کرسی ساج: صندلی یا تختی که از چوب ساج ساخته شده باشد.

ساج: درختی است تناور که چوب آن سیاه است.

از این بیت چنین برمی‌آید که کرسی ساخته شده از چوب ساج را بر روی تخت می‌نهادند و روی آن می‌نشسته‌اند.

۵۴۷ - هودج...: کجاوه، عماری که بر پشت شتر یا فیل یا اسب می‌بسته‌اند و بر آن

سوار می‌شده‌اند.

دِیبا جُلّیل: جُلّیل مصغّر جُل است به معنی پوشش و پرده‌ای که روی هودج می‌افکنده‌اند. مقصود آن است که فربرز در هودجی (یا زیر سایبانی که بالای تخت بوده است) نشسته است که پوششی از حریر بر آن آویخته‌اند و دسته دسته خدمتکاران در اطراف سراپرده صف کشیده‌اند.

ماه پیکر درفش: درفش با نقش ماه.

۵۴۸ - بَر خیمه در پیش پرده سرای: نزدیک خیمه و در برابر سراپرده، درفش ماه

پیکر برپا شده است.

۵۴۹ - فریز: پسر کیکاووس. (رک فرهنگ نامهای شاهنامه ص ۷۱۴ ج ۲).

تاج گوان: سر دلاوران، مایه افتخار پهلوانان.

۵۵۰ - زمان تا زمان: پیوسته و مدام.

۵۵۱ تا ۵۵۵ - پرسیدگان پرده...: سهراب از هجیر پرسید آن سراپرده زرد که در دهلیز آن چند نفر پیاده بر پای ایستاده‌اند و در اطراف آن درفشهای سرخ و زرد و بنفش برافراشته شده و از همه درفشها بلندتر، درفشی سفید رنگ است - با نقش گراز (خوک وحشی) که بر بلندای آن ماه طلائی قرار دارد از کیست؟ هجیر گفت آن متعلق به گراز[ه] است که از هوشیاران و خردمندان خاندان گیو است و او از جنگ با شیران هم رو بر نمی‌تابد، از دردها و سختی‌ها و مشکلات عصبانی نمی‌شود و گلایه و شکایت نمی‌کند.

به دهلیز: در راه رو، در اینجا مقصود دهلیز پرده سرای است.

چندی پیاده به پای: چندتن پیاده (برپا) ایستاده‌اند.

۵۵۲ - برگشیده: بلند، برافراشته و در اهتزاز

۵۵۳ - به بالا دراز: با ارتفاع بلند.

۵۵۴ - لگام تابیدن: افسار اسب را برگردانیدن - گریختن.

۵۵۵ - هشیوار: هوشیار، خردمند - دانادل.

تخمه: اصل، نژاد، تبار، خاندان و دودمان.

گیوگان: منسوب به گیو، از خاندان گیو - کلمه مرکب است از «گیو» + «گان» «پسوند

نسبت».

ژکان: از مصدر ژکیدن به معنی آهسته سخن گفتن در زیر لب، از روی خشم و غضب - غرولند کردن - اعتراض کردن زیرلبی و خشم پنهانی خود را عیان کردن.

۵۵۶ - همی داشت آن راستی در نهفت: سهراب از هجیر جویای نام و نشان پدر بود و انتظار داشت که یکی از این پهلوانان پدرش رستم باشد. اما هجیر بیان آن حقیقت را از او دریغ داشت و نام رستم را پنهان کرد. (آن راستی و حقیقت را مخفی و کتمان کرد).

۵۵۷ - جهانبان از این کار پرداخته است: از تأملات فردوسی درباره جهان است که می‌گوید: بیخود مکوش تا کارها را آنچنان که خود می‌خواهی سامان دهی، کارها آنگونه که باید باشند پرداخته شده‌اند و تقدیر خداوندی آنها را به انجام رسانیده است. بنابراین تو تأثیری در شکل دادن به حوادث نداری، هرچه خدا خواسته همان می‌شود.

جهانبان: خداوند.

۵۵۸ - زمانه، نبشته دگرگونه داشت: سرنوشتی که روزگار رقم زده بود به گونه‌ی دیگر بود و انسان بدان‌سان زندگی می‌کند و عمر را می‌گذراند که روزگار برای او تعیین و تصویب کرده و می‌خواهد که زندگی آنچنان بگذرد.

نبشته: تقدیر، سرنوشت.

چنان کو گذارد...: آنچنان که او می‌خواهد و رقم زده، باید زندگی را گذراند.

۵۵۹ و ۵۶۰ - سهراب باز هم از رستم پرسید که به دیدار او مشتاق و نیازمند بود، بنابراین باز به سراغ سراپرده سبز و آن مرد که نشسته و از همه بلند بالاتر بود (: رستم) و اسبش که کمندی تاب داده برگردن داشت، رفت و از او پرسید.

پرده سبز: سراپرده سبز رنگ.

۵۶۱ - ستیهنده: نبرد کننده، نزاع کننده.

که از تو سخنها چه باید نهفت: چرا باید من حقیقت را از تو پنهان کنم.

۵۶۲ - گر از نام چینی... اگر نام این چینی را نمی توانم بگویم، برای آن است که او را نمی شناسم.

چینی: مرد چینی، مقصود رستم است که هجیر به دروغ او را پهلوانی چینی معرفی کرده. رک بیت ۵۳۱.

از آنست: بدین جهت است، به این علت است که،

کو را ندانم همی: که او را نمی شناسم.

۵۶۳ - بدو گفت سهراب کاین نیست داد...: سهراب به هجیر می گوید: این معقول نیست و درست به نظر نمی رسد که تو از رستم بهیچوجه سخنی نگویی، رستمی که پهلوان جهان است و باید در این لشکر حضور داشته باشد.

۵۶۴ و ۵۶۷ - که شاید بُدن کان گو...: احتمال دارد که آن پهلوان شیر گیر به زابلستان رفته باشد، زیرا اینک فصل بزم در باغهای آن دیار است.

۵۶۸ - بدو گفت سهراب کاین خود مگو: سهراب می گوید: این حرف را مطلقاً مزین پیر و جوان را از این حرف خنده می گیرد که، پادشاه روی به جنگ داشته باشد و جهان پهلوان او به بزم برود.

۵۶۹ - رامش: سرود و آواز، عیش و طرب و آسودگی.

۵۷۰ - مرا با تو امروز پیمان یکیست: معنی این بیت و دنباله آن چنین است که سهراب می گوید: امروز من با تو پیمانی می بندم و با تو سخنی کوتاه می گویم اگر رستم را به من نشان بدهی سرافراز خواهی بود و ترا توانگری می بخشم ولی اگر رستم را از من نهان داری و او را به من معرفی نکنی، معلوم است که تن تو سرت را دوست ندارد. (سرت را از تن جدا می کنم و ترا می کشم.) حالا از این دو کار یکی را انتخاب کن.

۵۷۳ - میانجی: آشتی دهنده، مصلح در بین دو نفر، داوری کننده، پایمرد.

۵۷۵ - ناگفته چون گوهر است: سهراب تمثیلی برای هجیر می آورد که سخنی بر زبان نرانده مانند جواهری است که دست نخورده در سنگ پنهان باشد، اما چون از زندان و پیوند با سنگ رها شد به صورت نگین انگشتی پربها درمی آید. مقصود سهراب آن است که هجیر را تشویق کند که رستم را به او معرفی کند. بنابراین می گوید حقیقت و سخن راست را از من نهان مکن و آن را بگو که بسیار زیبا و ارزشمند خواهد بود و پنهان کردن آن را سودی نیست.

گوهر: زر و سیم، جواهر. کجا: که حرف ربط.

ناگشاده: دست نخورده. در بند.

به سنگ اندر است: در سنگ نهان و مخفی است.

درخشنده مُهری: نگین درخشان و گوهر باارزش

۵۷۷ - ۵۸۰ - چنین داد پاسخ...: هجیر نیز با تمثیلی مشابه به سهراب پاسخ می‌دهد و می‌خواهد دل سهراب را از رستم بترساند که هنگامی که شاهی چون تو از تخت و نگین سیر می‌شود قصد جنگ با کسی را می‌کند که به حدّی قوی است که می‌تواند از شمشیر خود توفان به پا کند و توفان را به شتاب وا می‌دارد. مگر نمی‌دانی که کسی که رستم را به جنگ بخواند خود جان می‌بازد و از آسمان به زمین می‌آید؟ بنابراین اینهمه اسم رستم را بر زبان میاور. زیرا هیچکس منجمله تو در زمین حریف و هم نبرد با رستم و اسب او نیست، رستمی که رود نیل با همه عظمتش به گردپای اسب او نمی‌رسد؛

۵۸۱ - سرش برتر است از درخت بلند...: رستم از درفش بلند نیز بلندتر است و تنش به اندازه صدمرد نیرومند، قوی است.

درخت بلند: درفش بلند و درخت بلند بالا.

۵۸۲ - چو هم‌رزم او ژنده پیل...: وقتی رستم در میدان نبرد خشمگین می‌شود برای او ژنده پیل و مرد یکسان است. هر دو را به آسانی می‌کشد.

۵۸۳ - هم‌آورد اگر کوه...: اگر هم نبرد و حریف او حتی کوه خارا هم باشد، در دشت نبرد با او بر نمی‌آید و جان می‌بازد.

۵۸۴ و ۵۸۵ - بدو گفت سهراب: از آزادگان: سهراب ظاهراً خود را از شنیدن ستایشهای هجیر از رستم ناراحت نشان می‌دهد و هجیر را نکوهش می‌کند که پدر تو گودرز بسیار تیره‌بخت است زیرا او را فرزندی چون تست که اینهمه زور و دانش و جنگاوری ناچیزی دارد، مردان جنگاور را ندیده است و صدای پای سواران را در میدان رزم نشنیده است و بهمین جهت رستم را می‌ستاید و از نیرومندی او سخن می‌راند!!
آزادگان: ایرانیان.

سیه بخت گودرز...: گودرز چه سیاه بخت است!!

۵۸۵ - کجا چون ترا خواند باید پسر: که باید ترا پسر خود بخواند.

۵۸۹ - ۵۹۰ - چو دریای سبز اندر آید...: تمثیلی دیگر است از سهراب که می‌خواهد به ظاهر برتری خود را بر رستم نشان دهد بنابراین می‌گوید: وقتی دریای سبز به موج درآید (من) نفس آتش شعله‌ور (رستم) پایدار نمی‌ماند، آتش رستم در برابر دریای خشم من خاموش می‌شود درست همانند هنگامی که آفتاب شمشیر خود را از نیام بیرون می‌آورد و تیرگی را نابود می‌کند. (من آفتابم و رستم تیرگی).
پای داشتن: توان و پایداری داشتن.

۵۹۱ - به دل گفت ناکار دیده هجیر...: هجیر جنگ نیازموده و بی‌تجربه با خود گفت که اگر من رستم شیرگیر را به این ترک نیرومند نشان بدهم، این ترک با چنین گردن و

دستگاهی، جنگجویان خود را گرد می‌آورد و اسب به سوی رستم می‌تازد و با اینهمه نیروئی که دارد رستم را می‌کشد و در ایران نیز کسی که بتواند از او کینه‌جوئی کند نیست. بنابراین او تخت‌کاووس را خواهد گرفت و شاه ایران خواهد شد.

ناکار دیده: کار نادیده، جنگ نیازموده.

نشان گوشیرگیر: نشانی رستم را که پهلوانی شیرگیر است.

۵۹۲ - ترک با زور دست: سهراب نیرومند.

۵۹۶ - چنین گفت موبد که مردن به نام: هجیر که مصمم است نام و نشان رستم را به هر قیمتی بروز ندهد تمثیلی برای خود می‌آورد که موبدی گفته است که اگر انسان با نام نیک و سربلندی بمیرد بهتر از آن است که زنده باشد، ولی دشمن‌گام و بدبخت.

۵۹۷ - اگر من شوم...: درحالی‌که اگر من به دست سهراب کشته شوم هیچ اتفاق مهمی نمی‌افتد و روز روشن (چون آب تیره جوی) تاریک نمی‌شود، اما اگر سهراب به ایران بتازد و گودرز، پدرم و هفتاد پسرانش را که همه پهلوانان ستوده هستند، بکشد، زنده بودن من چه فایده‌ای دارد؟ و باز تمثیلی را به خاطر می‌آورد که موبدی گفته است: وقتی سرو از باغ ریشه کن شود رواست که تذرو و هیچ گیاه دیگری را نبوید.

۵۹۸ - گودرز: پهلوان بزرگ ایران که هفتاد پسر و صدها نوه و نتیجه داشت. (رک فرهنگ نامهای شاهنامه ج ۲ ص ۹۱۳).

پورگزین: فرزندی برگزیده و شایسته. || با آفرین: درخور ستایش و تمجید.

۶۰۰ - سزد گرگیا را نبوید تذرو: رواست که قرقاول هیچ گیاه دیگری را نبوید.

گیاه: مطلق نبات و علف هرزه: (در این بیت با هر دو معنی مناسب است).

یک شاخه گل دماغ پرور از خرمن صد گیاه بهتر

۶۰۱ - ... این چه آشفتن است: هجیر چون تصمیم دارد که نام رستم را نگوید بنابراین با خشم به سهراب اعتراض می‌کند که چرا عصبانی می‌شوی و مرتب با من درباره رستم صحبت می‌کنی؟

۶۰۲ - همی پیلتن را بخواهی شکست؟ و می‌خواهی او را شکست بدهی (یا تحقیر کنی) تو به آسانی نمی‌توانی بر او چیره شوی.

همی: در اینجا علامت استفهام است. رک مقاله استاد جلال متینی در مجله دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد سال پنجم ص ۱۱۲: «برخی نشانه‌های نادر استفهام در زبان فارسی».

گفتار اندر شدن سهراب به لشکرگاه کاووس

- ۶۰۵ چو بشنید گفتارهای درشت
 بپوشید خفتان و بر سر نهاد
 ز تندی به جوش آمدش خون به رگ
 خروشید و بگرفت نیزه به دست
 و زانجا دمان شد به پرده سرای
 رمید آن دلاور سپاه دلیر
 کس از نامداران ایران سپاه
 ۶۱۰ ز پای و رکیب و ز دست و عنان
 و زان پس دلیران شدند انجمن
 شاید نگه کردن آسان بدوی
 از آنجا خروشید سهراب گرد
 چنین گفت کای شاه پر داروبرد
 ۶۱۵ چرا کرده یی نام کاووس کی
 بدین نیزه جان تو بریان کنم
 یکی سخت سوگند خوردم به بزم
 کز ایران نمانم یکی نیزه دار
 که را داری از لشکرت جنگجوی
 بگفت و همی بود جوشان بسی
 ۶۲۰ خم آورد پشت و ز دست آن ستیخ
 سراپرده یک بهره آمد ز پای
 غمی گشت کاووس و آواز داد
 از روی برگاشت و بنمود پشت
 یکی ترگ رومی بکردار باد
 نشست از بر باره ی تیزتگ
 به آوردگه رفت چون پیل مست
 به نیزه درآورد بالا ز جای
 بکردار گوران ز چنگال شیر
 نیارست کردن بدو در نگاه
 ز بازوی و آن آب داده سنان
 بگفتند کاینت گو پیلتن
 که یارد شدن پیش او جنگ جوی
 همی شاه کاووس را برشمرد
 چگونه ست کارت به دشت نبرد؟
 که با جنگ نه پای داری نه پی؟
 ستاره همه بر تو گریان کنم
 بدان شب کجا کشته شد ز ندرزم
 کنم زنده کاوس کی را به دار
 که پیش من آید کند روی روی؟
 از ایران ندادند پاسخ کسی
 بزد تند و برکند هشتاد میخ
 ز هر سو برآمد دم گره نای
 که ای نامداران فرخ نژاد

کزین ترک شد مغز گردان تهی
 از ایران نیارد کس این کار کرد
 شنیده سخن‌ها بدو برشمرد
 که کردی مرا ناگهان خواستار
 ندیدم ز کاوس جز رنج رزم
 سواران بروها پر از چین کنند
 ز ره گیو را دید کاندرا گذشت
 همی گفت گرگین که بشتاب هین!
 به برگستان در زده طوس چنگ
 تهمتن چو از خیمه آوا شنود
 نه این رستخیز از پی یک تن است
 ببست آن گیانی کمر بر میان
 زواره نگهبان رخت و سپاه
 به من دار گوش از یلان بیشتر
 همی رفت پرخاشجوی و دژم
 برش چون بر سام جنگی فراخ
 به آوردگاهی پی آهو شویم
 به آوردگه رفت از پیش صف
 ازین هر دو لشکر به یکسو شویم
 که من باشم و تو در آورد و بس
 ترا خود به یک مشت من پای نیست
 ستم یافت یالت ز بسیار سال
 ببدان بُرزبالا، رکیب دراز
 زمین سرد و خشک و سخن چرب و گرم
 بسی بر زمین پست کردم سپاه
 ندیدم بر آن سو که بودم، شکن
 اگر زنده مانی، مترس از نهنگ

یکی نزد رستم برید آگهی
 ۶۲۵ ندارم سُواری وُرا همنبرد
 بشد طوس و پیغام کاوس برد
 چنین گفت رستم که هر شهریار
 گهی رزم بودی، گهی سازِ بزم
 بفرمود تا رخش را زین کنند
 ۶۳۰ ز خیمه نگه کرد رستم به دشت
 نهاد از برِ رخش رخشنده زین
 همی بست با لرزه رُهام تنگ
 همی این‌بدان، آن بدین گفت: زود!
 به دل گفت کین رزم آهَرَمَن است
 ۶۳۵ بزد دست و پوشید ببریان
 نشست از برِ رخش و برداشت راه
 بدو گفت: از ایدر مرو پیشتر
 درفشش ببرند با او بهم
 چو سهراب را دید با یال و شاخ
 ۶۴۰ بدو گفت: از ایدر بیک سو شویم
 بمالید سهراب کف را به کف
 به رستم چنین گفت: رو تا رویم
 ز لشکر نخواهیم ما یار کس
 به آوردگه بر مرا جای نیست
 ۶۴۵ به بالا بلندی و با شاخ و یال
 نگه کرد رستم بدان سرفراز
 بدو گفت: نرم ای جوانمرد، نرم
 به پیری بسی دیدم آوردگاه
 تبه شد بسی دیو در چنگ من
 ۶۵۰ نگه کن، مرا تا ببینی به جنگ

- مرا دید در جنگ دریا و کوه،
چه کردم، ستاره گوی منست
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن
۶۵۵ من آیدون گمانم که تو رستمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم
که او پهلوانست و من کهترم
از اومید سهراب شد ناامید
به آوردگه رفت نیزه به کفت
۶۶۰ یکی تنگ میدان فرو ساختند
نماند هیچ با نیزه بند و سنان
به شمشیر هر دو برآویختند
به زخم اندرون تیغ شد ریز ریز
گرفتند از آن پس عمود گران
۶۶۵ ز نیرو عمود اندر آورد خم
از اسپان فرو ریخت برگشتوان
فروماند اسپ و دلاور سوار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک
یک از دیگران ایستادند دور
۶۷۰ جهاننا شگفتا که کردار تُست
از این دو یکی را نجیبید مهر
همی بچه را باز داند ستور
ندانند همی مردم از رنج آز
همی گفت رستم که هرگز نهنگ
۶۷۵ مرا خوار شد رزم دیو سپید
جوانی چنین ناسپرده جهان
به سیری رسانیدم از روزگار
- که با نامداران توران گروه
به مردی جهان زیر پای منست
بجنید سهراب را دل بر او
همه راستی باید افگند بُن
گر از تخمهی نامور نیرمی
هم از تخمهی سام نیرم نیم
نه با تخت و کام و نه با افرم
برو تیره شد روی روز سپید
همی ماند از گفت مادر شگفت
به کوتاه نیزه همی باختند
به چپ باز بردند هر دو عنان
همی ز آهن آتش فرو ریختند
چه زخمی که پیدا کند رستخیز
غمی گشت بازوی گنداوران
دمان بادپایان و گردان دژم
زره پاره شد بر میان گوان
یکی را بُد دست و بازو به کار
زبان گشته از تشنگی چاک چاک
پر از رنج باب و پر از تاب پور
هم از تو شکسته، هم از تو درست
خرد دور بُد، مهر ننمود چهر
چه ماهی به دریا، چه در دشت گور
یکی دشمنی را ز فرزند باز
ندیدم بدینسان که آید به جنگ
ز مردی شد امروز دل ناامید
نه گردی، نه نام آوری از میهان
دو لشکر نظاره برین کارزار

- ۶۸۰ چُن آسوده شد بازوی هر دو مرد
به زه برنهادند هر دو کمان
ز ره بسود و خفتان و ببریان
غمی شد دل هر دو از یکدگر
تهمتن که گر دست بردی به سنگ
کمر بند سهراب را چاره کرد
میان جوان را نبود آگهی
۶۸۵ دو شیراوزن از جنگ سیرآمدند
دگر باره سهراب گرز گران
بزد سخت و آورد کتفش به درد
بخندید سهراب و گفت: ای سوار
به رزم اندرون رخش گویی خرس
۶۹۰ اگر چه گوی سروبالا بود
به مُستی رسید این از آن، آن از این
که از یکدگر روی برگاشتند
تهمتن به توران سپه شد به جنگ
به ایران سپه رفت سهراب گرد
۶۹۵ میان سپاه اندر آمد چو گرگ
دل رستم اندیشه یی کرد بد
ازین پر هنر ترکِ نوخاسته
به لشکر گه خویش تازید زود
میان سپه دید سهراب را
۷۰۰ سر نیزه پر خون و، خفتان و دست
غمی گشت رستم چو او را بدید
بدو گفت کای تیز و خونخواره مرد
چرا دست با بد پسایی همه
بدو گفت سهراب: توران سپاه
- از آورد و از رنج ننگ و نبرد
جوانه همان، سالخورده همان
ز کلک و ز پیکان نبودش زیان
گرفتند از آن پس دوال کمر
بکندی ز کوه سیه روز جنگ
که در زین بجنباندش در نبرد
بماند از هنر دست رستم تهی
همی خسته و گشته، دیر آمدند
ز زین برکشید و بیفشارد ران
بپیچید و درد از دلیری بخورد
به زخم دلیران نه یی پایدار
دو دست سوارش چونی بی برست
جوانی کند پیر، کانا بود
چنان تنگ شد بر دلیران زمین،
دل و جان به اندوه بگذاشتند
بدانسان که نخچیر بیند پلنگ
عنان باره ی تیزتگ را سپرد
پراگنده گشت آن سپاه بزرگ
که کاوس را بی گمان بد رسد
به خفتان بر و بازوی آراسته
که اندیشه ی دل بر آن گونه بود
چو می لعل کرده به خون آب را
چو شیری که گردد ز نخچیر مست
خروشی چو شیر ژیان برکشید
از ایران سپه جنگ با تو که کرد؟
چو گرگ اندر آیی میان رمه؟
ازین رزم بودند بر بی گناه

- ۷۰۵ تو آهنگ کردی بدیشان نخست
بدو گفت رستم که شد تیره روز
برین دشت هم دار و هم منبرست
گر ایدونک شمشیر با بوی شیر
بگردیم شبگیر بسا تیغ کین
۷۱۰ برفتند و روی هوا تیره گشت
تو گفتی ز جنگش سرشت آسمان
وگر باره زیر اندرش ز آهنت
شب تیره آمد سَوی لشکرش
به هومان چنین گفت کامروز هور
۷۱۵ شما را چه کرد آن سوار دلیر
[به لشکر چه کرد و به بازو چه کرد؟]
بدو گفت هومان که فرمان شاه
همه کار ما سخت ناساز بود
بیامد یکی مرد پر خاشجوی
۷۲۰ تو گفتی ز مستی کنون خاسته‌ست
چنین گفت سهراب کو زین سپاه
از ایرانیان من بسی کشته‌ام
کنون روز فردا و رزم بزرگ
به شب جام می باید آراستن
۷۲۵ وُزان روی رستم به لشکر رسید
که امروز سهراب جنگ آزمای
چنین گفت با پهلوان گرد گیو
بیامد دمان تا به قلب سپاه
که او بود بر زین و نیزه به دست
۷۳۰ عَمودی شتابان بزد بر برش
نَتاید با او، بَتاید روی
- کسی با تو پیگار و کینه نَجست
چو پیدا کند تیغ، گیتی فروز،
رَوشن جهان زیر تیغ اندرست
چنین آشنا شد، تو هرگز ممیر!
تو رو، تا چه خواهد جهان آفرین
ز سهراب گردون همی خیره گشت
نیاساید از تاختن یک زمان
شِگفتی سُرونست و رویین تنست
میان سوده از بند و آهن برش
برآمد، جهان کرد پُر خاک و شور
که یال یلان داشت و آهنگ شیر
که او بود هم زور من در نبرد
چنان بُد کز ایدر نجنبید سپاه
هماورد کشتن به آغاز بود(!)
بدین لشکر گُشن بنهاد روی
وگر رزم با یک تن آراسته‌ست
نکرد از دلیران کسی را تباه
زَمین را به خون چون گُل آغشته‌ام
پدید آید از میش یکباره گرگ
بباید به می غم ز دل کاستن
سَخُن راند با گیو و گفت و شنید
چگونه به جنگ اندر آورد پای؟
کزان گونه هرگز ندیدیم نیو
ز لشکر بر طوس شد کینه‌خواه
چو گرگین فرود آمد او بر نشست
ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش
شدند از دلیران بسی جنگجوی

جز از پیلتن پایهی او نداشت
 سپاهی برو ساده بگماشتیم
 همی تاخت از قلب تا میمنه
 بر شاه کاوس بنهاد روی
 بر خویش نزدیک جایش گزید
 ز بالا و برزش همی کرد یاد
 بدین شیرمردی و گردی ندید
 تنش را زمین برگراید همی
 همانا که دارد ستبری فزون
 ز هر گونه بی آزمودیم چند
 بسی گرد را برگرفتم ز زین
 بیفشاردم سخت پیوند اوی
 چو دیگر کانش به خاک افگنم
 بجنید بر زین بر آن نامدار
 به گشتی همی بایدم چاره کرد
 ببینیم تا رای یزدان به چیست
 همو آفریننده ی هور و ماه
 تن بدسِگال اندر آرد به خاک
 بمالم رخ خویشتن بر زمین
 برآرد به خورشید نام ترا
 برآید همه کامه ی نیکخواه
 پُراندیشه جان و سرش کینه جوی
 که امروز چون رفت بر پهلوان
 پس آنکه از اندیشگان دل بشت
 که بیداردل باش و سُستی مکن
 روم پیش آن ترکِ ناوردخواه
 چو خورشید تابان برآمد ز جای

ز گردان کسی مایه ی او نداشت
 هم آیین پیشین نگه داشتیم
 سُواری نشد پیش او یک تنه
 غمی گشت رستم ز گفتار اوی
 چو کاوس کی پهلوان را بدید
 ز سهراب رستم زبان برگشاد
 که کس در جهان کودک نارسید
 به بالا ستاره پساید همی
 دو بازوی و رانش ز ران هیون
 به گرز و به تیغ و به تیر و کمند
 به فرجام گفتم که من پیش ازین
 گرفتم دوال کمر بند اوی
 همی خواستم که ش ز زین برکنم
 گر از باد جنبان شود کوه خار
 چو فردا بیاید به دشت نبرد
 بکوشم ندانم که پیروز کیست
 کزویست پیروزی و دستگاه
 بدو گفت کاوس: یزدان پاک
 من امشب به پیش جهان آفرین
 کند تازه این بار کام ترا
 بدو گفت رستم که با فر شاه
 به لشکر گه خویش بنهاد روی
 زواره بسیامد خلیده روان
 از و خوردنی خواست رستم نخست
 چُنین راند پیش برادر سَخُن
 به شبگیر چون من به آوردگاه
 همی باش بر پیش پرده سرای

بدان دشت کین بر نسازم درنگ	گر ایدونک پیروز باشم به جنگ
همان ساز و زرینه کفش مرا	۷۶۰ بیاور سپاه و درفش مرا
تو زاری مساز و نژندی مکن	وگر خود دگرگونه گردد سَخُن
مسازید جستن شوی رزم راه	مباشید یک تن بدین رزمگاه
از ایدر بنزدیک دستان شوید	سراسر شوی زاولستان شوید
چنین راند گردنده چرخ از برم	تو خرسند گردان دل مادرم
مشو جاودانه ز مرگم نژند	۷۶۵ بگویش که دل را درین غم مبند
ز گردون مرا خود بهانه نماند	که کس در جهان جاودانه نماند
تبه شد به چنگم به هنگام جنگ	بسی دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
نیاورد کس دست من زیر دست	بسی باره‌ی دز که کردیم پست
به اسپ اندر آرد بجنبد ز جای	در مرگ آنکس بگوید که پای
همین بود راه و همین بود کار	۷۷۰ اگر سال گشتی فزون از هزار
که از شاه گیتی مبرتاب روی	چو خرسند گردد به دستان بگوی
چنان رو که راند ازین در سَخُن	اگر جنگ سازد تو سُستی مکن
به گیتی نماند کسی جاودان	همه مرگ راییم پیر و جوان

توضیح و گزارش

۶۰۳ - برگاشت: فعل متعدی از برگشت. برگردانید.

چون سهراب سخنان تند هجیر را شنید روی از او برگردانید و او را ترک کرد.

۶۰۵ - ز تندی به جوش...: از عصبانیت خون در رگهایش به جوش آمده بود.

بارۀ تیز تک: اسب تندرو.

۶۰۷ - دمان: خروشان و غزان، نفس زنان از شتاب و تحرک بسیار.

پرده‌سرای: در اینجا می‌تواند مطلق سراپرده‌ها منظور باشد. یعنی سهراب با خشم و خروش بسیار به سراپرده‌ها حمله برد. و با توجه به اینکه بلافاصله سهراب به ملامت کاووس می‌پردازد، می‌تواند سراپرده کاووس هم مورد نظر باشد.

به نیزه درآورد بالا ز جای: اصولاً هنر اصلی سهراب نیزه‌بازی و جنگ با نیزه است و در اینجا نیز سهراب که نیزه به دست دارد و بر اسب سوار است برای آنکه اسب را به حرکت

درآورد با کناره‌های طولی نیزه که به موازات بدن اسب قرار دارد با ملایمت به بدن اسب ضربه می‌زند و آن را به حرکت درمی‌آورد.

۶۰۸ و ۶۰۹ - رمید آن دلاور... لشکر دلاور ایران همچون گورخری که از شیر بگریزد، از برابر سهراب گریخت و از لشکریان ایرانی هیچکس با سهراب روبرو نگشت و با او نجنگید، زیرا سهراب در سوارکاری و نیزه‌داری بی‌مانند بود.

۶۱۰ - ز پای و رکیب: به خاطر آن پای سهراب و رکاب بلند وی کسی جرأت رزم با او را نداشت.

ز دست و عنان: به سبب آن دست سهراب و عنان‌گیری وی.

هر دو کنایه از اسب‌سواری و مهارت سهراب در سوارکاری است.

ز بازو و آن آب داده سنان: به سبب زوربازوی سهراب و آن سر نیزه آبداده و استوار او.

۶۱۱ - ... کاینت گوپیلتن: (ک + اینت) ازادات تعجب است که در هنگام ستایش یا تأسف یا تحقیر و ملامت به کار می‌رود و معنایی شبیه‌آفرین، خوشا، بارک‌الله... دارد. ایرانیان که از سوارکاری و عنان‌داری و نیزه بازی سهراب متعجب شده‌اند، می‌گویند: آفرین!! چه پهلوان قوی پیکری است، کسی نمی‌تواند او را دست کم بگیرد و به خود جرأت نبرد با وی بدهد!!

۶۱۲ - نشاید نگه کرد آسان بدوی: سزاوار نیست که او را دست کم گرفت.

که یار دشتن پیش او جنگجوی؟: کیست که جرأت نبرد کردن با او داشته باشد.

۶۱۳ - همی شاه کاووس را بر شمرد: سهراب کیکاووس را ملامت و سرزنش کرد و به او سخنان زشت و توهین آمیز گفت.

۶۱۴ - چنین گفت... سهراب با مسخره به کاووس خطاب می‌کند که ای شاه شکوهمند!! کارت در میدان نبرد چگونه است؟ (در واقع بسیار بد است). (سوالی است که متضمن اشاره گونه‌ئی به وضع خراب لشکر کاووس است).
دارو ببرد: شکوه و جلال و عظمت، کز و فر:

بپوشید رستم سلیح نبرد به آورد گه رفت بسا دارو ببرد

پشنگ آمد و خواست از من نبرد زره دار بسی لشکر و دارو ببرد

۶۱۵ - چرا کرده بی نام... چرا اسم خود را شاه کاووس گذاشته‌ای در حالی که در هنگام نبرد پایداری و ایستادگی نداری.

پای و پی: توان ایستادگی و پایداری، مقاومت.

۶۱۶ - بدین نیزه جان تو بریان کنم: سهراب کاووس را تهدید می‌کند که با این نیزه ترا کباب خواهم کرد تا دل ستارگان بر تو بسوزد و به حال تو بگریند.

۶۱۷ و ۶۱۸ - یکی سخت سوگند خوردم به بزم: در آن شب که ژند رزم کشته شد، در بزم سوگندی سخت خورده‌ام که به انتقام کشته شدن ترا ای کاووس بردار بکشم و تمام نیزه‌داران ایرانی را بکشم.

به بزم: در مجلس نشاط و شادی و بزم.

بدان شب کجا: در شبی که. || کجا: حرف موصول به معنی که.
 نمانم: نگذارم، باقی نگذارم فعل متعدی از ماندن به معنای گذاشتن.
 ۶۱۹ - که را داری از لشکرت جنگجوی: سهراب حریف می‌طلبید و می‌گوید ای
 کاووس اگر از پهلوانان تو (اگر پهلوانی داری که حریف من باشد) کسی حریف من است، او را
 به نبرد با من بفرست.

کند روی روی: با من روبرو شود، به پیکار من بیاید.
 ۶۲۰ - با اینکه سهراب می‌خروشید و می‌جوشید و مبارز می‌طلبید از لشکر ایران
 کسی به درخواست او جواب نمی‌گفت و جرأت نبرد با سهراب را نداشت.
 ۶۲۱ - خم آورد پشت...: سهراب از روی اسب بلند خود به طرف زمین خم شد و با آن
 نیزه بلند و با ضربتی محکم هشتاد میخ چوبی سرپرده‌ها را از جا کند و خیمه‌ها را فرو افکند.
 ستیخ: قد راست چون نیزه و ستون و آنچه بدان ماند. (لغت فرس اسدی) - نیزه و
 سنان آن.

۶۲۲ - سرپرده، یک بهره آمد ز پای: یک بخش از خیمه‌ها و چادرها سرنگون شد.
 ز هر سو برآمد دم کَر نای: صدای دمیدن شیپورهای جنگی از هر دو جانب (هر دو
 لشکر) بلند شد.

۶۲۴ - یکی نزد رستم برید آگهی...: این خبر را به رستم برسانید که سهراب ما را
 دیوانه ساخت و به هراس افکند. عاجز و ناتوان کرد، روحیه سربازان ما را از میان برد.
 کزین ترک شد مغز گردان تهی: پهلوانان دیوانه شدند، دلاوران از سهراب هراسناک و
 ناتوان گشتند.

۶۲۵ - ندارم سواری: من در لشکر خود سواری که حریف سهراب باشد ندارم و در
 میان ایرانیان کسی که توان نبرد با او را داشته باشد، نیست.

۶۲۶ تا ۶۲۹ - بشد طوس و پیغام کاووس برد. طوس نزد رستم رفت و پیغام کاووس را به او
 داد. (رستم که دل خوشی از کاووس ندارد با شکوه به طوس می‌گوید هر پادشاهی که مرا به
 ناگاه فرا می‌خواند گاهی برای بزم بود و گاهی برای رزم (همه برای جنگ نبود) اما کاووس
 فقط مرا برای جنگ می‌خواهد)، رستم دستور داد تا رخس را زین کنند و سواران آماده نبرد
 باشند.

۶۲۹ - ... بُروها پر از چین کنند: ابروها را پُر تاب کردن: کار را جدی گرفتن و آماده
 ستیز شدن و بر دشمن شوریدن.

۶۳۰ - ۶۳۴ - این چند بیت یکی از شاهکارهای فردوسی در تصویر و ترسیم نگرانی و
 التهاب سرداران ایرانی است: رستم دستور داده است تا رخس را زین کنند اما می‌بیند به جای
 خدمتگزاران خود او، گیو برای این کار می‌شتابد و زین بر اسب رستم می‌نهد و گرگین پهلوان
 دیگر ایرانی به یاری گیو می‌شتابد و از او می‌خواهد که رخس را با سرعت بیشتری زین کند،
 رهام تنگ اسب رستم را می‌بندد و طوس سپهسالار برگستوان بر رخس می‌کشد و رستم که از

خیمه ناظر این فعالیتها بود با خود می‌گوید: اینهمه غوغا و هیجان برای جنگ با یک تن به نام سهراب نیست، گوئی که می‌خواهم به جنگ با اهریمن و لشکر او بروم: (این حریف تازه (سهراب) گوئی اهریمن است نه انسان، زیرا رستم با حریفان بسیاری روبرو شده است ولی هرگز چنین هیجانی را در سواران و سرداران خود مشاهده نکرده است).

اندر گذشت: عبور کرد، رد شد.

۶۳۱ - بشتاب هین: هان شتاب کن!

درباره رهام، گرگین، طوس، رجوع شود به فرهنگ نامهای شاهنامه ص ۴۷۱ ج ۱ ص ۸۷۲ و ۶۶۱ ج ۲.

۶۳۲ - ... با لرزه: در حال ترس و لرز، لرزان. با هیجان.

تنگ بستن: تسمه زین را بر زیر شکم اسب محکم کردن. اسب را زین و یراق کردن. تنگ: بند یا رشته‌ای پهن چرمین که از دو جانب زین، به زیر شکم اسب می‌بندند تا زین محکم شود و قابل سواری باشد و بدون آن زین بر پشت اسب نمی‌ماند. برگستوان: زره یا پوشش مخصوصی که در جنگ بر اسب می‌افکندند تا اسب را از آسیب دشمن نگهدارند.

جنگ در زدن: به دست گرفتن، برداشتن. طوس برگستوان اسب رستم را برداشته و بر اسب می‌افکند.

۶۳۳ - آوا شنود: رستم که در سراپرده خود بود چون آن سروصداها را شنید؛

آهرمن: اهریمن، شیطان.

۶۳۴ - نه این رستخیز از پی یک تن ست: این قیامتی که برپا شده به خاطر یک نفر به نام سهراب نیست بلکه جنگ با اهریمن و لشکر اوست.

۶۳۵ - بزد دست و...: دست برد و بیرریان، خفتان جنگی خود را پوشید.

بیرریان: جامه رزم رستم، جامه‌ای که رستم در هنگام نبرد می‌پوشید و نوشته‌اند که از پوست ببر بود و به روایتی آن را از بهشت برای او آورده بودند و به قولی از پوست اکوان دیو بود. و به قول استاد نوایی بیرریان صورتی است از بیرریان یعنی جامه‌ای خدائی - سرآمد همه بیران. (رک توضیح بیت ۲۵ و ۲۶).

کیانی کمر: کمر بند شاهانه و قیمتی و گرانبها.

۶۳۶ - برداشت راه...: راه [نبرد را] در پیش گرفت، به میدان رزم تاخت به راه افتاد. (در نسخه‌ها بگرفت راه)

زواره نگهبان...: در حالیکه در غیبت خود زواره برادر خود را به نگهبانی سپاه و ساز و برگ لشکر گماشته بود.

۶۳۷ - بدو گفت: رستم به زواره سفارش کرد که از اینجا که هستی دور مشو و بیش از همه مراقب من و دستوره‌های من باش.

زواره: برادر رستم. رک فرهنگ نامهای شاهنامه ج ۱ - ص ۵۱۸

۶۳۸ - پرخاشجوی و دژم: قید حالت است برای «رفت».
 ۶۳۹ - چو سهراب را دید...: وقتی که رستم، سهراب را با آن سروگردن و تن زورمند که مانند تن سام نریمان جنگاور بود، دید؛
 با یال و شاخ: یال: گردن. || شاخ: پیشانی یا استخوان پهلوی یا پا (از انگشت تا بیخ ران.

برش: تنش. || فراخ: بهن و ستبر.
 ۶۴۰ - بدو گفت از ایدر...: رستم به سهراب می‌گوید: از اینجا به کناری برویم و رزمگاهی بجوئیم تا بر ما عیب نگیرند که به سراپرده‌ها و مردم بی‌دفاع حمله برده‌ایم.
 ایدر: اینجا || به یکسو شدن: به کناری رفتن.
 بی‌آهو: بی‌عیب.

۶۴۱ - کف به کف مالیدن: دست بر دست مالیدن. (کف به کف مالیدن کنایه از تأسف خوردن هم هست ولی در اینجا این معنی را نمی‌دهد و بیشتر معنی قبول کردن دارد).
 رو تا رویم: برو تا برویم. بگرد تا بگردیم.

۶۴۳ و ۶۴۴ - که من باشم و تو در آورد و بس: ما در این نبرد به یاری دیگر سپاهیان نیازی نداریم فقط من و تو کافی است که با هم بجنگیم.

- در متن: «مرا جای نیست»؛ که شاید مقصود آن باشد که من زیاد ترا در میدان نبرد نگه نمی‌دارم با یک مشت کارت را می‌سازم ولی در توضیحات، ما «ترا جای نیست» را ترجیح داده‌ایم یعنی تو جایی در میدان نبرد نداری حریف جنگی من به حساب نمی‌آیی.

۶۴۵ - به بالا بلندی و با شاخ و یال: درست است که قامت بلندی داری و گردن و شانه‌هایی ستبر قوی، اما سن بسیار همه را تباه کرده و پیری نیرویی برایت باقی نگذاشته است.

۶۴۶ - رکیب دراز: کنایه از قامت بلند سهراب و درازی پای اوست که لزوماً رکابی بلند را می‌طلبد.

۶۴۷ تا ۶۵۲ - بدو گفت نرم...: رستم در برابر خودستانی‌های سهراب می‌گوید: ای جوان آرام باش و تندخویی مکن، زمین نبردگاه سرد و خشک است. بنابراین سخن‌ها را گرم و چرب بگو. (مرا تحقیر مکن) که من با همین پیری جنگها کرده‌ام و بر لشکریان زیادی (چون لشکرتو) پیروز شده‌ام، با همین پیری دیوان بسیار را کشته‌ام و هرگز شکست نخورده‌ام. فعلاً مرا و ظاهر مرا تماشا کن تا در میدان جنگ نیز مرا بیازمایی. و اگر در آزمایش نبرد توانستی زنده بمانی از آن پس می‌توانی حتی از نهنگان بیم نداشته باشی. مرا کوهها و دریاها در جنگ آزموده‌اند و دیده‌اند و ستارگان شاهد من هستند که با دلاوران تورانی (همچون تو) چه کارها کرده‌ام و چگونه آنان را شکست داده‌ام و چگونه جهان را در نور دیده و گشاده‌ام.

۶۴۸ - به پیری: با وجود پیری، در سن پیری، در همین حال که پیرانه سرم،

دیدم آوردگاه: میدانها را آزمودم.

۶۴۹ - ندیدم... شکن: شکست در سوئی که من می‌جنگیدم نیفتاد.

شکن: شکست: هزیمت.

۶۵۰ - تا ببینی مرا: تا بیازمایی مرا.

۶۵۲ - به مردی جهان زیرپای من است: شجاعت و مردانگی من، جهان را زیرپای من آورده است و مطیع و مسخر من قرار داده است.

۶۵۳ - چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی: وقتی رستم این حرف را زد سهراب به رستم احساس دل‌بستگی کرد. دل سهراب به رستم علاقمند شد.

۶۵۴ تا ۶۵۷ - بدو گفت کز تو...: پیرسم سخن: سهراب می‌گوید از تو سوالی دارم و باید برآستی جواب بدهی، من چنین می‌پندارم که یا تو رستم هستی و یا از خاندان نریمان اما رستم پاسخ می‌دهد که نه رستم هستم و نه از خاندان نریمان. رستم پهلوان بزرگ ماست و من که اینک با تو می‌جنگم، پهلوانی بی‌دستگاه و بی‌تاج و تخت، بنده رستم به شمار می‌آیم. (این بخش، سومین گره‌افکنی در داستان است که به وسیله خود رستم انجام می‌شود و دلیل اینکه رستم خود را به سهراب معرفی نمی‌کند این است که دلاوران بزرگ کسر شأن خود می‌دانستند که خود را به پهلوانان نوحاسته و گمنام بشناسانند (در نبرد با اشکبوس نیز رستم خود را معرفی نمی‌کند) به همین جهت رستم نیز خود را به سهراب معرفی نمی‌کند و در عین حال برای آنکه شأن رستم را بالا ببرد و روحیه سهراب را خراب سازد خود را بنده رستم می‌خواند و پهلوانی که دستگاهی ندارد، خود را یک پهلوان عادی معرفی می‌کند نه پهلوان پهلوانان.

۶۵۵ - من ایدون گمانم...: من چنین می‌اندیشم و فکر می‌کنم.

گر از تخمه نامور نیرمی: گر از نسل و نژاد نریمان پر آوازه و نامدار هستیم.

نیرم: نریمان نیای رستم. (رک فرهنگ نامهای شاهنامه ج ۲ ص ۱۰۸۰).

۶۵۸ - از اومید سهراب شد ناامید: امید سهراب به یافتن و شناختن رستم به ناامیدی تبدیل شد و روز روشن او تیره گردید.

۶۵۹ - در حالیکه نیزه بر دوش داشت به میدان رفت و از نشانیها که مادر از پدرش به او داده بود. و اینک همه را در این سوار می‌دید، تعجب می‌کرد.

نیزه به گفت: قید حالت است برای «رفتن» || گفت: کتف، دوش و شانه.

۶۶۰ - یکی تنگ میدان فرو ساختند...: یعنی میدانی محدود و تنگ را برای نبرد انتخاب کردند یا میدان نبرد را تنگ گرفتند و با نیزه‌های کوتاه به جنگ هم پرداختند.

۶۶۱ - نماند ایچ با نیزه...: آنقدر با نیزه جنگیدند که دیگر بر نیزه‌ها، بند و سنائی باقی نماند. خسته شدند و از هم روی برگردانند و از پیکار با نیزه دست شستند.

به چپ باز بردند هر دو عنان: هر یک افسار اسب را به طرف چپ خود گردانیدند و از هم دور شدند و با شمشیر به جنگ هم شتافتند.

۶۶۲ - همی ز آهن آتش افروختند: از شمشیر آهنین خود آتش برپا کردند. مقصود آن

است که بعدی شمشیرهای خود را محکم برهم می‌کوبیدند که از شدت برخورد شمشیرها آتش برمی‌خاست.

۶۶۳ - به زخم اندرون: در نتیجه برخورد شمشیرها باهم، شمشیرها ریزش شد.

زخم: ضربت، یک بار برهم زدن شمشیر.

چه زخمی که...: ضربتهائی که نمودار قیامت بود. و گویی که قیامت برپا می‌کرد.

۶۶۴ - گرفتند از آن پس عمود گران: پس نیزه‌های سنگین را به دست گرفتند و با نیزه‌های بلند آنقدر جنگیدند که بازوان آن دو جنگاور (رستم و سهراب) خسته شد.

۶۶۵ - زنیرو عمود اندر آورد خم: از نیروی دست دو جنگاور، نیزه‌ها نیز خمیده شد، اسبان به نفس نفس زدن افتادند و پهلوانان خشمگین و خسته و وامانده شدند.

دمان: نفس زنان، غزان. || بادپایان: اسبان تیزتک.

دژم: خشمگین، خسته و دلتنگ و پریشان خاطر.

۶۶۶ - ۶۶۹ - از اسبان فرو ریخت برگستوان: پوشش جنگی اسبان فرو افتاد و زرهی

که بر تن سواران بود گسیخته شد و اسبان و سواران خسته ماندند و دست و بازوی دلاوران از کار افتاد. بدنهای سواران پر از عرق بود و دهانهایشان پر از گرد و خاک میدان نبرد و از تشنگی زبانهای آنها چاک چاک شده بود و ناگزیر پدر خسته و فرزند خشمگین یکدیگر را رها کردند و از هم دور شدند.

زره پاره شد...: زرهی که بر میان تن پهلوانان بود پاره شد.

- یکی را بُد دست و بازو به کار: دیگر دست و بازوی هیچکدام به کار نمی‌آمد.

۶۷۰ - جهاننا شگفتا که کردار تست: ای جهان کارهای تو بسیار شگفت‌انگیز

حیرت‌آور است. زیرا هم می‌شکنی و هم می‌سازی.

این کوزه گر دهر چنین جام لطیف می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

۶۷۱ - از این دو یکی را نجنبید مهر: مهر هیچیک از این دو (مهر پدر و فرزندی یا

فرزند و پدری) نسبت به هم نجنبید زیرا خرد و عقل از آنان دور بود و طبعاً محبت چهره خود را نشان نمی‌داد.

۶۷۲ - همی بچه را باز داند ستور: فردوسی برای نمودن ضعف انسان در امر شناخت،

این تمثیل شگفت‌انگیز را می‌آورد که چهارپایان و جانوران و ماهیان و گورخران، فرزندان خود را می‌شناسند ولی انسان به خاطر آزمندی که دارد (و جلو چشم حقیقت‌بین او را می‌گیرد)،

فرزند خود را نمی‌شناسد و از دشمنش تمیز نمی‌دهد و او را می‌کشد.

۶۷۳ - نداند... باز: باز نمی‌داند، نمی‌شناسد.

۶۷۴ و ۶۷۵ - همی گفت رستم که هرگز نهنگ: رستم شگفت‌زده از زور بازوی سهراب

با خود می‌گفت که هرگز در میدان نبرد چنین نهنگ دلاوری (سهراب) را ندیده بودم، با دیدن

او جنگ با دیو سپید برای من بی‌ارزش شد و از دلاوری و مردانگی خود ناامید شدم زیرا

امروز سهراب، این جوان بی‌تجربه، که نه پهلوانی نامور است و نه دلاوری سرشناس در میان

دو لشکر، مرا از زندگی سیر کرد.

دیو سپید: دیو معروف مازندرانی که رستم او را کشت و کاووس و همراهانش را از بند او نجات بخشید. (رک فرهنگ نامهای شاهنامه ج ۱ - ص ۳۹۲).

۶۷۶ - ناسپرده جهان: جهان را نپیموده، کم سن و سال، بی تجربه.

نه گردی...: که نه دلاور است،

نه نام آوری از مهان: نه از مهتران و بزرگان مشهور و پرآوازه است.

۶۷۷ - به سیری رسانیدم از روزگار: مرا از زندگی سیر کرد.

۶۷۸ - چُن آسوده شد...: وقتی بازوی رستم و سهراب مدتی از جنگ برآسود و رفع

خستگی کرد.

نگ و نبرد: جنگ.

۶۷۹ - به زه برنهادند...: جوان و پیر (رستم و سهراب) کمانهای خود را به زه کردند،

تیراندازی آغاز کردند.

کمان را به زه برنهادند...: دو سر زه را در گوشه کمان استوار کردند، کمان را آماده تیراندازی کردند. اما چون زره و خفتان و بیربیاں بر تن داشتند از نیزه و پیکانها آسیبی ندیدند و ناچار شدند تسمه کمر هم را بگیرند و بخوانند که یکی دیگری را از اسب بردارد. رستم بند چرمین کمر سهراب را می گیرد اما کاری از پیش نمی برد.

جوانه: جوان: سهراب.

جوانه همان سالخورده همان: هم سهراب و هم رستم، هم جوان و هم پیر.

۶۸۰ - ز کلک و... نبودش زیان: از نیزه و... آسیبی بدان نمی رسید.

کلک: نیزه، معنی اصلی آن نی است.

۶۸۱ - دوال کمر: کمر بند، بندی چرمین که بر میان می بستند، برای بلند کردن حریف از

روی زین.

۶۸۲ - ۶۸۴ - تهمت: رستم که اگر می خواست در میدان نبرد می توانست سنگ را از

کوه بکند و جدا کند خواست تا بند کمر سهراب را بگیرد و او را از روی زین بردارد و بر زمین افکند اما هرچه کوشید کاری از پیش نبرد. زیرا سهراب به حدی قوی بود که زور رستم بر کمربندی که او بر میان بسته بود تأثیری نکرد و رستم نتوانست هنری از خود نشان بدهد.

۶۸۵ - دوشیر اوژن...: دو شیرافکن (: رستم و سهراب) که از گشتن و نبرد کردن

بسیار در میدان نبرد خسته شده بودند از جنگیدن سیر شدند. جنگ را رها کردند.

از جنگ سیر آمدند: از جنگیدن خسته شدند.

همی خسته و گشته...: که آنهمه در میدان گشته (ناورد کرده) و خسته و مجروح شده

بودند. || خسته: مجروح و دردمند.

۶۸۶ - دگر باره سهراب: سهراب گرز خود را از کنار زین برداشت و اسب را برانگیخت

و گریزی بر شانه رستم کوبید که اگرچه رستم از درد بر خود می پیچید اما درد را به روی خود

نیاورد و سهراب که از کاری بودن ضربت خود آگاه بود باز رستم را به مسخره گرفت که در برابر ضربت گرز من پایدار نیستی، اسبت چون خری ناتوان است و دستهای تو چون نی بی ثمری است که فایده و زوری ندارد زیرا تو پیر هستی و پیر هرچند که قامت بلند هم داشته باشد اگر بخواهد کار جوانان را انجام دهد ابله است.

بیفشارد ران: با پا به پهلوی اسب فشار داد، اسب را به حرکت درآورد.

۶۸۷- درد از دلیری بخورد: درد را تحمل کرد و به روی خود نیاورد و آن را بروز نداد.

۶۹۰- جوانی کند پیر...: اگر پیر جوانی از خود بروز دهد و کارهای جوانان را بخواهد

انجام دهد، نادان است.

کانا، ابله. نادان.

۶۹۱- مُستی: درماندگی، دلتنگی. || چنان تنگ شد بر دلیران زمین: هر دو از هم درمانده شدند و زورشان بهم نرسید و ناچار با ناامیدی روی از هم برگرداندند و هیچیک شادی پیروزی را احساس نکرد. رستم همچون پلنگی که شکار دیده باشد به سپاه توران حمله برد و سهراب شتابان و همچون گرگی خشمگین به سوی لشکر ایران تاخت و آنان را پراکنده ساخت.

۶۹۳- روی برگاشتند: روی برگرداندند.

۶۹۳- شد به جنگ: به نبرد رفت. || نخچیر: شکار.

۶۹۴- عنان باره تیز تک را سپرد: اسب را آزاد گذاشت تا به سرعت بتازد.

۶۹۵- میان سپاه: میان سپاه ایران || اندر آمد: داخل شد. وارد شد.

۶۹۶ تا ۶۹۸- دل رستم اندیشه می کرد بد...: دل رستم به شور افتاد که نکند سهراب این ترک تازه به دوران رسیده و جنگاور به کاووس حمله کند و او را آزار رساند بنابراین لشکر توران را رها کرد و با شتاب به سپاه ایران بازگشت.

از این پر هنر ترک...: کاووس را بد رسد...: از این سهراب نوحاسته و جوان به کاووس بدی برسد؛ || نوحاسته: تازه سربلند کرده، تازه به دوران رسیده.

به خفتان برو بازو آراسته: که تمام بدن و تن او زره پوش است.

که اندیشه می دل بر آن گونه بود: دلش چنین می اندیشید. دلش چنین گواهی می داد.

۶۹۹- چو می لعل کرده به خون آب را: سهراب آبها را از خون ایرانیان به رنگ شراب

و لعل درآورده بود. (همه جا را خونین کرده بود).

۷۰۰- این بیت وصف سهراب است که چون شیری که از کشتن شکارهای بسیار

مست می شود سهراب نیز از کشتن ایرانیان سرمست شده بود و دست و زره و سرنیزه اش انباشته از خون بود.

۷۰۱- ۷۰۲- رستم ناراحت شد و چون شیری خشمناک به سهراب فریاد زد که ای

مرد تند مزاج و خونخوار، از لشکریان ایران کسی با تو در جنگ نبود که تو دست بد بر آنها گشادی و مانند گرگ در گله آنها افتادی.

شیر ژیان: شیر خشمگین.

تیز: تندخو و تند مزاج، چالاک.

۷۰۳ - چرا دست با بد پسانی...: چرا دست به کارهای بد می زنی و اعمال بد می کنی.

۷۰۴ - ... بودند بر بی گناه: سهراب نیز به رستم پاسخ می دهد که لشکر توران هم بیگناه بودند و با تو دشمنی نداشتند و این تو بودی که نخست به آنها حمله کردی.

۷۰۶ - ... که شد تیره روز: غروب شد، شب شد.

چو پیدا کند تیغ گیتی فروز: وقتی صبح شود و باز هم شمشیر خورشید بدرخشد.

۷۰۷ - بر این دشت هم دار و هم منبر است: یعنی فردا صبح در این میدان نبرد، ناکامی و شکست و پیروزی معلوم می شود و شمشیرهای ما تکلیف زندگی ما را روشن می کنند و نشان خواهند داد که چه کسی می ماند و که می میرد؟

دار: نماد مرگ، شکست و ناکامی و نگون بختی است.

منبر: تخت، کرسی. نماد زندگی، پیروزی و کامیابی و سعادت است.

روشن جهان: راه و رسم جهان، اصول زندگی.

زیر تیغ اندر، در زیر شمشیر است. شاید یادآور این حدیث باشد که: الْجَنَّةُ تَحْتَ ظِلَالِ السُّيُوفِ.

۷۰۸ - گرایدونک...: اگر فردا هم تو مثل امروز بجنگی و این کودک که هنوز دهانش

بوی شیر می دهد (یعنی تو)، چنین با شمشیر آشنا باشد و اینهمه خوب نبرد کند تو زنده جاوید باش و پیروز و گرنه من پیروز خواهم شد.

۷۰۹ - بگردیم شبگیر با تیغ کین...: بهر حال فردا صبح خیلی زود در میدان نبرد با شمشیر، با هم خواهیم جنگید. فعلاً تو به لشکر خود بازگرد تا ببینیم که خدا چه می خواهد. بگردیم: در میدان جنگ برهم بتازیم و نبرد کنیم.

بیا تا بتازیم و کین آوریم به جنگ ابروان پر ز چین آوریم
شبگیر: سحرگاه.

۷۱۰ - برفتند...: دو پهلوان بازگشتند و شب فرا رسید و مردم از کار سهراب

شگفت زده بودند و می گفتند آسمان گوئی سهراب را برای جنگیدن آفریده است که در میدان نبرد حتی یک دم از تاخت و تاز نمی آساید.

هوا تیره شد: آسمان تاریک شد، شب شد.

خیره شدن: متحیر و متعجب شدن.

۷۱۱ - سرشتن: خمیر کردن، آفریدن (مجازاً).

نیاساید از تاختن یک زمان: حتی یک لحظه از تاخت و تاز نمی ایستد و آرام نمی گیرد.

۷۱۲ - و گریاره...: و یا اسب او پولادین و آهنین است که تن و سرین شگفت انگیز روئین تان را دارد.

سرون: سرین: نشستگاه مردمان، کفل چهارپایان.

باره زیر اندرش: اسبی که برآن سوار است. یا در زیر پای اوست.
 شگفتی سرون: دارای ران و سُرین عجیب و حیرت‌آوری است.
 روئین تن: کسی که بدنش دارای خاصیتی است که سلاح بر آن کارگر نمی‌افتد
 (آنچنانکه در داستان رستم و اسفندیار خواهیم دید)، نظر کرده و آسیب‌ناپذیر است.
 ۷۱۳ - شب تیره آمد: سهراب شامگاهان به سپاه خود بازگشت در حالیکه میانش
 (کمرگاهش) از فشار کمر بند سائیده و فگار شده بود و تن و پهلوی او را آهن (شمشیر،
 سلاحها) آزرده بود.

میان: کمرگاه || سوده: سائیده شده، فرسوده، آسیب‌دیده، فگار.
 بند: کمر بند || آهن: شمشیر و سلاحهای آهنین. || بر: پهلوی. تن و سینه.
 ۷۱۴ تا ۷۲۰ - به هومان چنین گفت...: سهراب به هومان گفت امروز از هنگامی که
 خورشید طلوع کرد و آفتاب دمید جنگ و آشوب برپا شد. آن سوار دلیر که تنی نیرومند و
 حمله‌ای به سان شیران داشت و هم زور من بود، با لشکر شما چه کرد؟ هومان پاسخ داد که کار
 و وضع ما بسیار بد بود و کشته شدن سربازان ما از آغاز بود که فرمان تو چنان بود که لشکر ما
 از اینجا حرکت نکند یا منتظر بودیم که تو اول حریف خود را بکشی که ناگهان مردی جنگاور
 همانند مستان به لشکر انبوه تاختن آورد آنچنانکه گوئی لشکری در برابر او نیست و او
 می‌خواهد با یک تن بجنگد. همه لشکر ما را همچون یک حریف ناتوان می‌دید).

یال یلان: گردن پهلوانان.
 آهنگ شیر: حمله و هجومی همانند شیران.
 ۷۲۱ - چنین گفت سهراب...: سهراب پاسخ داد که او (رستم) از لشکر ما آنقدر نکشت
 که من از لشکر ایران کشتم و زمین را از خون ایرانیان چون گل سرخ رنگین کردم.
 آغشتن: آلودن، تر کردن.

۷۲۳ - کنون روز فردا...: بهر حال این فرداست که رزم بزرگ درمی‌گیرد و پیروز از
 شکست خورده (و غالب از مغلوب) معلوم می‌شود.
 میش: نماد ضعف و شکست. || گرگ: نماد قدرت و پیروزی.
 ۷۲۴ - به شب جام می‌باید آراستن...: امشب را باید به بزم و شادی بنشینیم و با باده
 غم را از دل به در کنیم. (کم کنیم).

۷۲۵ تا ۷۳۴ - وز آن روی رستم به لشکر رسید: معنی ابیات، از آن طرف در لشکر
 ایران، چون رستم به سپاه خود رسید از گویو درباره سهراب و هجوم او به سپاه ایران پرسید: که
 امروز سهراب نبرد آزمای با شما چگونه جنگید؟ گویو پاسخ داد که ما هرگز چنین دلاوری
 چابک و جسوری را ندیده بودیم، او خروشان تا به قلب سپاه ما حمله آورد و به طوس سوار
 (که نگهبان قلب سپاه ایران بعد از گرگین بود و بر اسب سوار بود و نیزه در دست داشت
 (نگهبانی می‌داد) حمله برد و چنان نیزه‌ای بر پهلوی طوس زد که از شدت ضربت آن، کلاه از
 سر طوس بیفتاد و طوس که دید توان برابری با سهراب را ندارد از او روی برگردانید و گریخت

و بسیاری از جنگجویان نیز همچون او (از سهراب) گریختند. از دلیران لشکر ما کسی حریف سهراب نبود و هیچکس جز تو ای پیلتن پایه و توان برابری با وی را نداشت، بنابراین ما همان رسم معمول کهن را رعایت کردیم که لشکریان عادی و ساده را در برابر چنین پهلوان نیرومندی قرار دادیم و هیچکس یک تنه با او روبرو نشد. گذاشتیم تا او همه جا از قلب سپاه تا میمنه (سمت راست سپاه که جناح نامیده می‌شود) تاخت و تاز کند.

وُزان روی: و از آن طرف، از آن جانب.

پای به جنگ اندر آوردن: جنگ کردن.

گُرد گیو: گیو گرد، گیو پهلوان.

نیو: پهلوان، دلاور. آنگونه پهلوانی را ما ندیده بودیم.

۷۲۹ - چو گرگین فرود آمد او بر نشست: وقتی نگهبانی سواره گرگین تمام شد طوس نگهبان شد و سوار بر اسب گردید.

۷۳۰ - عمود: نیزه || شتابان: قید حالت برای «بزد»

ز نیرو بیفتاد ترگ از سرش: از نیروی عمود و قدرت آن نیزه، ترگ (کلاه‌خود) از سر طوس فرو افتاد.

۷۳۱ - نتایید با او: توان رویارویی با او را نداشت.

بتایید روی: [از او] روی برگرداند، گریخت.

شدند از دلیران بسی جنگجوی: بسیاری از دلیران جنگاور گریختند.

۷۳۲ - پیلتن: کسی که تن فیلان را دارد. در اینجا مقصود رستم است.

۷۳۳ - آیین پیشین نگه داشتیم: رسم و راه قدما را در میدان جنگ رعایت کردیم.

سپاهی بر او ساده...: لشکریان معمولی را در برابر سهراب قرار دادیم. (پهلوانان و دلاوران لشکر با او روبرو نشدند).

۷۳۶ - بر خویش نزدیک جایش گزید...: وقتی کاووس رستم را دید او را در جایی بسیار نزدیک به خود نشانید.

۷۳۷ - ز بالا و برزش: از قد و قامت سهراب سخن گفت.

۷۳۸ - کودک نارسید: کودک نابالغ، کم سن و سال. کودک نارسیده.

۷۳۹ - به بالا ستاره بساید همی: قد او به اندازه‌ای بلند است که به ستارگان می‌رسد. تنش را زمین برگراید همی: و زمین با همه توانش، وزن و سنگینی او را احساس می‌کند، و از وزن تن او حساب می‌برد.

برگراثیدن: سنجیدن، وزن کردن، آزمودن و میل کردن.

۷۴۰ - هیون: شتر || ستبری: کلفتی.

دو بازو و ران او از بازو و ران اسبان و شتران بسیار قویتر و کلفت‌تر است.

۷۴۱ - چند...: چندگاهی... چندی حریف را آزمودیم.

۷۴۲ - به فرجام: بالاخره. || گفتم: فکر کردم، با خود گفتم.

- برگرفتم: به جای «برگرفته‌ام»، «برداشته‌ام»، از جای... از زین کنده‌ام و برداشته‌ام...
 ۷۴۳ - دوال کمر بند اوی: تسمه‌ای چرمین که بر میان سهراب بسته شده بود.
 بیفشاردم سخت پیوند او: پیوند: مفصل و بند. یعنی مفصل و بندهای او را به سختی فشار دادم.
 ۷۴۴ - که ش ز زین برکنم: که او را از زین بردارم.
 ۷۴۵ - گراز باد جنبان شود کوه خار: اگر کوه خارا از جای می‌جنبد، سهراب نیز از زین جنبید - نتوانستم او را از زین بردارم.
 کوه خار: کوه خارا و سخت.
 ۷۴۶ - به کشتی همی بایدم چاره کرد: تنها چاره‌ای که دارم کشتی گرفتن با اوست.
 ۷۴۷ - بکوشم: بجنگم.
 ۷۴۹ - تن بدسگال اندر آرد به خاک: تن دشمن ترا به خاک اندازد. دشمن ترا مغلوب تو کند.
 بدسگال: بداندیش، دشمن.
 ۷۵۰ - بمالم رخ خویشتن بر زمین: در پیش خداوند به سجده می‌افتم، به خاک می‌افتم، نیایش می‌کنم.
 ۷۵۱ - کند تازه این بار...: کاووس می‌گوید من دعا می‌کنم که خدا این بار ترا پیروز و بلندنام سازد. فردا تو موفق شوی و رستم از او سپاسگزاری می‌کند که میمنت و شکوه تو آرزوی دوستانت را برآورده خواهد کرد. من به برکت دعای تو پیروز خواهم شد.
 ۷۵۴ - خلیده روان: آزرده جان، اندوهگین، دل آزرده. خاطر خراشیده و کسی که اندوه در جان او نفوذ کرده است. خلیده صفت مفعولی است از خلیدن و خلیدن به معنی فرو رفتن چیزی نوک تیز مانند خار در چیزی دیگر است.
 ۷۵۵ - پس آنگه از اندیشگان دل بشست: رودریایستی، ملاحظه و تعارف را کنار گذاشت و هرچه در دل داشت با زواره در میان نهاد.
 ۷۵۶ - سستی مکن: اهمال مکن، ضعف از خود نشان مده.
 ۷۵۷ - ترک ناوردخواه: آن ترک جولان طلب و جنگ خواه (سهراب).
 ۷۵۹ - بدان دشت کین برنسام درنگ: در میدان نبرد نمی‌مانم و معطل نمی‌شوم.
 ۷۶۱ - وگر خود دگرگونه گردد سخن... اگر ماجرا به نحوی دیگر اتفاق افتاد، یعنی اگر من بر سهراب پیروز نشدم و کشته گشتم.
 نژندی مکن: افسردگی و غم از خود نشان مده.
 ۷۶۲ - میاشید یک تن برین رزمگاه: یک تن از شما در این رزمگاه باقی نماند و دست به جنگ نزنند، جنگ نکنند و همه شما به زابل بازگردید. از اینجا به نزد زال بروید.
 ۷۶۳ - سراسر: همه.
 از ایدر به نزدیک دستان...: از اینجا مستقیماً به نزد زال (در زابل) بروید.

دستان: زال پدر رستم.

۷۶۴ - تو خرسند گردان دلی مادرم: دل مادرم رودابه را به قضای ایزدی خشنود کن و به او بفهمان که این (مرگ) تقدیری بود که آسمان نصیب من کرده بود.

۷۶۵ - مشو جاودانه ز مرگم نژند: از مرگم هرگز غمگین مباش.

۷۶۶ و ۷۶۷ - ز گردون مرا خود بهانه نماند: در برابر حکم فلک عذر و بهانه‌یی برای من وجود ندارد. زندگی خود را کرده‌ام و بسیار دیوان و شیران و نهنگان و پلنگان (دلیرانی) را در میدان رزم کشته‌ام.

۷۶۸ - بسی باره دژ که کردیم پست: چه بسیار دیوارهای دژها و قلعه‌ها را که خراب کردم و کسی بر من غلبه نکرد. و بر من پیروز نشد.

پست کردن باره: فرو ریختن دیوار، خراب کردن دیوار، ویران کردن باره و دژ.

فکشدند باره گرفتند شهر بکشتند مردم فزون از دو بهر
(اسدی)

دست کسی را زیر دست آوردن: او را مغلوب کردن و شکست دادن - بر او مسلط شدن در اینجا دست، نماد پیروزی و غلبه است.

۷۶۹ - دَرِ مرگ آنکس بگوید...: کسی که بر اسب سوار می‌شود و از جای می‌جنبد و به میدان نبرد می‌تازد دَرِ مرگ را می‌گوید، و مرگ را فرا می‌خواند، (به استقبال مرگ می‌رود). رستم می‌خواهد به برادر و مادر خود بگوید که کسی چون من که بر اسب سوار می‌شود و به جنگ با دشمن می‌رود از مرگ نمی‌هراسد و از پیش آماده مرگ است. (بنابراین خاندان او همیشه باید آماده شنیدن خبر مرگش باشند).

آن کس: فاعل «بگوید» و «اندر آرد» و «نجنبد».

۷۷۰ - اگر سال گشتی فزون...: اگر عمر من بیش از هزار سال هم بود سرانجام من جز مرگ نبود. (بالاخره می‌مردم).

۷۷۱ - چو خرسند گردد...: وقتی مادرم به این حکم ایزدی (یعنی مرگ من) رضا داد و به قضای آمده خشنود شد...

... میر تاب روی: مه بر تاب روی: روی بر متاب: سرپیچی و روی گردانی مکن.

۷۷۲ - چنان رو که رانند از این در سَخُن: هرچه پادشاه فرمان دهد آن را اجرا کن.

رانند: به علامت احترام به جای راند.

۷۷۳ - همه مرگ راییم: همه خواهیم مرد، همه مردنی هستیم.

گفتار اندر جنگ دوم سهراب با رستم

- ۷۷۵ ز شب نیم گفتار سهراب بود
 چو خورشید تابان بگسترده فر
 تهمتن بپوشید ببریان
 بیامد ببدان دشت آوردگاه
 همه تلخی از بهر بیش بود
 وزان روی سهراب با انجمن
 ۷۸۰ به هومان چنین گفت کین شیرمرد
 ز بالای من نیست بالاش کم
 بر و کتف و یالش همانند من
 ز پای و رکبش همی مهر من
 نشانهای مادر بیایم همی
 ۷۸۵ گمانی برم من که او رستمست
 نباید که من با پدر جنگ جوی
 بدو گفت هومان که در کارزار
 شنیدم که در جنگ مازندران
 بدین رخس ماند همی رخس اوی
 ۷۹۰ بپوشید سهراب خفتان رزم
 بیامد خروشان بدان دشت جنگ
 ز رستم بپرسید خندان دو لب
 که شب چون بدت روز چون خاستی؟
 ز تن دور کن ببر و شمشیر کین
 دگر نیمه آرامش و خواب بود
 سیه زاغ پزان بینداخت پر
 نشست از بر آژدهای ژیان
 نهاده به سر بر ز آهن کلاه
 مبادا که با آز خویشی بود
 همی می گسارید با رودزن
 که با من همی گردد اندر نبرد
 به رزم اندرون دل ندارد دژم
 تو گفתי نگارنده برزد رسن
 بجنبند، به شرم آورد چهر من
 به دل نیز لختی بتابم همی
 که چون او نبرده به گیتی کمست
 شوم، خیره روی اندر آرم به روی
 رسیده ست رستم به من چند بار
 چه کرد آن دلاور به گرز گران
 ولیکن ندارد پی و بخش اوی
 سرش پر ز رزم و دلش پر ز بزم
 به چنگ اندرون گرزهای گاورنگ
 تو گفתי که با او بهم بود شب
 ز پیگار بر دل چه آراستی؟
 بزنج جنگ و بیداد را بر زمین

- ۷۹۵ بیا تا نشینیم هر دو بهم
به پیش جهاندار پیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید به رزم
دل من همی بر تو مهر آورد
همانا که داری ز نیرم نژاد
۸۰۰ [مگر پورِ دستانِ سامِ یلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی
ز کُشتی گرفتن سَخُن بود دوش
ته من کودکانم، گر تو هستی جوان
بکوشیم و فرجام کار آن بود
۸۰۵ بسی گشته‌ام در فراز و نشیب
بدو گفت سهراب کز مرد پیر
مرا آرزو بُد که بر بستر
کسی کز تو ماند ستودان کند
اگر هوش تو زیرِ دستِ منست
- به می تازه داریم روی دژم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
تو با من باز و بیارای بزم
همی آب شرمم به چهر آورد
کنی پیش من گوهر خویش یاد
گزین نامور رستم زاولی
نبودیم هرگز بدین گفت و گوی
نگیرم فریب تو، زین در مکوش
به کُشتی کمر بسته‌ام بر میان
که فرمان و رای جهانبان بود
نیم مرد دستان و بند و فریب
نباشد سَخُن زین نشان دلپذیر
برآید بهنگام هوش از برت
بُبرد روان، تن به زندان کند
به فرمان یزدان بیازیم دست

توضیح و گزارش

۷۷۴ - ز شب نیم... تا نیمی از شب درباره سهراب گفتگو کردند و نیم دیگر را خوابیدند.

۷۷۵ - چو خورشید... وقتی روز فرا رسید و شکوه خورشید در همه جا گسترده شد و پروبال زاغ سیاه شب فرو ریخت (خورشید به مرغی سپید و شکوهمند و شب به زاغی سیاه تشبیه شده است).

۷۷۹ - وُزان روی: از آن طرف، (در لشکر سهراب).
همی من گسارید: شراب می خورد.

رودزن: رود نواز. و رود از سازهای زهی است.

۷۸۰ - به هومان چنین...: سهراب به هومان گفت این مرد دلاوری که با من در میدان نبرد پیکار می‌کند و حریف من است و از جنگ نمی‌هراسد، (رستم) قدش درست همانند من

است و سینه و شانه و گردن او نیز همچون خود من است، گوئی خداوند ما دو تن را به یک اندازه و همانند هم آفریده است و دل من به او مهر می‌ورزد و از او خجالت می‌کشم. و نشانه‌هایی که مادرم دربارهٔ پدر داده است در او می‌بینم. و دلم از او بیقرار و مضطرب می‌شود و گمان می‌برم که او رستم، پدرم باشد، رستمی که همانند او در میان جنگاوران، اندکی وجود دارد یا اصولاً همانندی ندارد.

که با من همی گردد...: که با من می‌جنگد،

۷۸۲ - تو گفتی نگارنده برزد رَسَن: خدا من و او را همانند و به اندازه و شکل هم، آفریده است. بسیار باهم شبیه هستیم.

۷۸۳ - مهر جنبیدن: علاقمند شدن.

۷۸۴ - بتایم همی: می‌تابم و مضطربم. در تب و تاب هستم، در دل شور و هیجان دارم.

۷۸۵ - گمانی برم: فکر می‌کنم، گمان می‌کنم.

۷۸۶ - نباید که من...: نکند که، مبادا که این پهلوان پدرم باشد و من با پدر به جنگ پرداخته باشم و با پدرم درگیر شده باشم.

۷۸۷ - بدو گفت: در اینجا هومان گرهی تازه در داستان می‌افکند و می‌گوید رستم چند بار در نبردها با من برخورد داشته است و دربارهٔ او و جنگهای دلاورانه‌اش در مازندران هم داستانهای شنیده‌ام... [اما این سوار رستم نیست] و اگر چه اسبش شبیه اسب رستم است اما زور و مقاومت و قدرت او را ندارد.

رخش: در اینجا مطلق اسب است.

۷۸۹ - پی و بخش اوی: (بخش) تاب و توان و زور و قدرت. پخش یا بخش از توابع

است.

۷۹۰ - سرش پُر ز رزم...: عقل سهراب او را به جنگ با رستم می‌کشانید و دل او، او را

به بزم و محبت رستم فرا می‌خواند...

۷۹۱ - به چنگ اندرون...: در حالیکه در دستش گرزۀ گاو سر بود.

گرزۀ گاو رنگ: گریزی که سرش به شکل سر گاو باشد، گرزۀ گاو پیکر، گاو سر.

۷۹۲ - ز رستم پرسید خندان...: سهراب با خنده از رستم احوالپرسی کرد و آنچنان

لحن دوستانه‌یی داشت که فکر می‌کردی همه دیشب را این دو باهم در بزم بوده‌اند.

۷۹۳ - که شب چون بُدت...: دیشب را چگونه گذراندی و امروز چگونه بیدار شدی و

دربارهٔ جنگ چه فکری کردی و چه اندیشیدی (یا دیشب چه کردی تا دلت جنگ را فراموش کند).

۷۹۴ - بزن جنگ و بیداد...: جنگ و ستم را رها کن.

۷۹۵ - به می تازه داریم: چهر افسرده خود را با شراب خندان و شاد کنیم.

۷۹۶ - به پیش جهاندار: در برابر خدا پیمان ببندیم که از جنگ روی گردان شویم.

۷۹۷ - بمان: بگذار تا دیگری با من جنگ کند.

- ۷۹۹ - آیا تو نژاد از نریمان داری و برای من اصل و نسب خود را بازگو می‌کنی؟
- ۸۰۱ - نبودیم هرگز برین... هرگز صحبت ما به این صورت نبود، بحث جنگ بود نه دوستی و بزم.
- ۸۰۲ - زگشتی گرفتن... همه صحبت دیشب ما این بود که امروز کشتی بگیریم. نگیرم فریب تو زین در مکوش: فریب ترا نمی‌خورم، در این باب (یعنی فریب دادن من) کوشش مکن.
- ۸۰۳ - به گشتی کمر بسته‌ام... اگر تو جوان و بی تجربه‌ای، من کودک نیستم که از تو فریب بخورم، من آماده کشتی گرفتن و نبرد با تو هستم. (گره دیگری است که رستم در داستان می‌افکند).
- ۸۰۵ - فراز و نشیب: پستی‌ها و بلندی‌ها. نیم مردستان و بند و فریب: من اهل فریب و نیرنگ و افسون نیستم. بیا تا جنگ کنیم. تا ببینم خداوند آخر و عاقبت ما را چگونه مقدر کرده است.
- ۸۰۷ - مرا آرزو بُد که پر بستر: من آرزو می‌کردم که تو در بستر و با مرگ طبیعی و بهنگام بمیری و بازماندگان تو برای تو گور بسازند و وقتی روان از تن تو جدا می‌شود، تنت را به گور بسپارند، اما اینک که برای کشتی گرفتن پافشاری می‌کنی و گویی خدا مرگ ترا به دست من قرار داده است، من به فرمان خداوند به این کار (کشتن تو) می‌پردازم. هوش از پرت برآید... مرگ و هلاک به سراغت بیاید. بهنگام: بموقع. (پس از پیری طبیعی).
- ۸۰۸ - ستودان: محلی که زردشتیان پیکر مردگان خود را در آن می‌نهادند و استخوانها در آنجا جمع می‌شد: استخوان دان: محل استخوانهای مرده. بُرد روان... وقتی که روان از تن تو جدا می‌شود؛ تن به زندان کنند: جسد ترا به گور بسپارند. دست یازیدن: اقدام کردن.

گفتار اندر افگندن سهراب رستم را

- ۸۱۰ از اسپان جنگی فرود آمدند
ببستند بر سنگ، اسپ نبرد
چو شیران به کُستی برآویختند
بزد دست سهراب چون پیل مست
بکردار شیری که بر گور نر
نشست از بر سینه‌ی پیلتن ۸۱۵
یکی خنجری آبگون برکشید
نگه کرد رستم به آواز گفت
دگرگونه‌تر باشد آیین ما
کسی کو به کُستی نبرد آورد،
نخستین که پشتش نهد بر زمین، ۸۲۰
اگر بار دیگرش زیر آورد،
روا باشد ار سر کنند زو جدا؛
بدین چاره از چنگ آن اژدها
دلیر و جوان سر به گفتار پیر
رها کرد ازو دست و آمد به دشت ۸۲۵
همی کرد نخچیر و یادش نبود
همی دیر شد، باز هومان چو گرد،
به هومان بگفت آن کجا رفته بود
بدو گفت هومان گرد: ای جوان
دریغ این بر و برز بالای تو ۸۳۰
- هشیوار با گبر و خُود آمدند
برفتند هر دو، سران پر ز گرد
زتن‌ها خُوی و خون همی ریختند
برآوردش از پای و بنهاد پست
زند دست و گور اندر آید به سر
پُر از خاک چنگال و روی و دهن
همی خواست ازتن سرش را برید
که این راز باید گشاد از نهفت:
جزین باشد آرایش دین ما
سر مهتری زیر گرد آورد،
نبرد سرش، گرچه باشد به کین؛
به افگندش نام شیر آورد،
چنین بود تا بود آیین ما
همی خواست کاید ز کشتن رها
بداد و نبود آن سَخُن جای گیر
به دشتی که بر پیشش آهو گذشت
از آنکس که با او نبرد آزمود
بیامد بپرسد ازو، و ز نبرد
سَخُن هرچه رستم بدو گفته بود
به سیری رسیدی همانا ز جان
رکیب دراز و یلی‌پای تو

- ۸۳۵ نکو گشت ازین روی آموزگار
 چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت
 خرامان بشد سوی آب روان
 بخورد آب و روی و سروتن بشت
 همی خواست پیروزی و دستگاه
 ۸۴۰ که چون رفت خواهد سپهر از برش
 وزن آب چون شد به جای نبرد
 همی تاخت سهراب چون پیل مست
 گرازان و بر گور نعره زنان
 غمی گشت و زو ماند اندر شیگفت
 ۸۴۵ چو سهراب باز آمد او را بدید
 چنین گفت کای رسته از چنگ شیر
- رها کردی از دام و شد کار خام
 چه آرد به پیشت به دیگر نبرد
 براند و همی ماند انیدر شیگفت
 به خشم و پر از غم دل از کار او
 که دشمن مدار از چه خردست خوار
 بسان یکی تیغ پولاد گشت
 چنان چون شده باز یابد روان
 به پیش جهان آفرین شد نخست
 نبود آگه از بخش خورشید و ماه
 بخواهد ربودن کلاه از سرش
 پُراندیشه بودش دل و روی زرد
 کمندی به بازو، کمائی به دست
 سمنش جهان و جهان را کنان
 ز پیگارش اندازه ها بر گرفت
 ز بساد جوانی دلش بر دمید
 جدا ماندی از زخم شیر دلیر

توضیح و گزارش

- ۸۱۰ - ۸۱۲ - هشیار و دل آگاه، در حالیکه تن را در زره و خود پوشیده بودند از اسبان جنگاور پیاده شدند و اسبهای خود را محکم بر سنگی بستند و چون شیران غبارآلود به کشتی گرفتن پرداختند و آنقدر کوشیدند که خون و عرق از تنهای آن دو روان شد. برآویختند: گلاویز شدند. || خون و خوی: خون و عرق. هشیوار: هشیار - دل آگاه، مراقب و مواظب. کبر یا گبر: خفتان است که - نوعی جامه جنگی است - و از بیتی در شاهنامه بر می آید که رستم ببریان را روی گبر می پوشیده است: چو شد روز رستم ببوشید گبر نگهبان تن کرد بر گبر ببر ۸۱۱ - سران پر ز گره: با سرهائی گردآلود.

۸۱۳ - بزد دست...: چنگ زد، دست برد، سهراب دست دراز کرد و رستم را چون پیل مست از زمین بلند کرد.

پژآوردش از پای و بنهاد پست: او را از زمین بلند کرد و به زمین زد.
۸۱۴ - بگردار شیری... سهراب رستم را همانند شیری که دست دراز کند و گورخری را به زمین بکوبد و سرنگون سازد، رستم را بر زمین زد و خنجری تیز و آبدیده برکشید و خواست تا سر رستم را از تن جدا سازد...

گور اندر آید به سر: گورخر با سر به زمین بخورد.
۸۱۵ - نشست از بر سینه پیلتن: روی سینه رستم نشست.
۸۱۶ - خنجری آبگون برکشید: دشنه‌ای دو دم به رنگ آب، درخشان و بَران بیرون آورد.

۸۱۷ - که این راز باید گشاد از نهفت: این راز را باید برای تو فاش کنم.
۸۱۸ - دگرگونه‌تر باشد آیین ما: رسم و شیوه ما غیر از این است. جور دیگری است. جز این باشد آرایش دین ما: رسم و راه ما غیر از این است.
۸۱۹ - کسی کوبه گُستی نبرده آورد: کسی که در نبرد کشتی می‌گیرد و سر دشمن را به خاک می‌رساند و او را بر زمین می‌زند در بار نخست که او را بر زمین می‌زند، او را نمی‌کشد، اما اگر در مرتبه دوم او را به زمین زد و مغلوب کرد او را پیروز به شمار می‌آورند.
سر زیر گرد آوردن: سر کسی را به خاک رسانیدن و او را مغلوب کردن.
۸۲۰ - نخستین: بار اول - مرتبه نخست.

که پشتش نهد بر زمین: که او را به پشت بر زمین بزند.
گرچه باشد به کین: اگرچه با او دشمن باشد.
۸۲۱ - اگر بار دیگرش زیر آورد: اگر او را در مرتبه دوم به زمین بزند و مغلوب کند، نام شیر آورد: شیر مرد و دلاورش می‌خوانند. می‌توان او را شیر (پهلوان) نامید.
۸۲۲ - روا باشد ار سر گُند زو جدا: و همیشه چنین بوده است که می‌تواند سر دشمن را از تن جدا سازد.

۸۲۳ - بدین چاره از چنگ...: با این حيله رستم می‌خواست از کشته شدن به دست سهراب که چون اژدها بود رهائی یابد.

اژدها: موجود افسانه‌ای وحشت‌انگیز. (ر.ک. اژدها در اساطیر ایران از دکتر منصور رستگار فسائی) اژدها در اینجا تصویری است برای سهراب.
سر به گفتار پیر بداد...: سهراب جوان این سخن رستم پیر را پذیرفت. (ایهام دارد به جان خود را از دست دادن) و جان بر سر این کار گذاشت، جان خویش را بر باد داد.
سهراب دلیر و جوان، فریب رستم پیر را خورد و حرف او را باور کرد و این حرف در او مؤثر واقع شد.

بیود آن سخن جای‌گیر: در او این سخن مؤثر و دلپذیر واقع شد.

بیود: بشد.

۸۲۵ - رها کرد از او دست... دست از رستم برداشت و به دشت برای شکار رفت.
(گوئی فردوسی می‌خواهد بگوید که سهراب شکاری چون رستم را رها کرد و به شکار آهو پرداخت.)

۸۲۶ - همی کرد نخچیر... سهراب در دشت به شکار آهو پرداخت و حتی به یاد رستم که با او جنگ می‌کرد نیفتاد.

۸۲۷ - همی دیر شد باز هومان چو گرد: مدتی گذشت، مدتی برآمد.

۸۲۸ - آن کجا رفته بود: آنچه اتفاق افتاده بود - ماجرا (داستان به زمین زدن رستم و رها کردن وی).

سخن هرچه رستم بدو گفته بود... و سخنانی که رستم دربارهٔ رسم نکشتن حریف در اولین کشتی به وی گفته بود...

۸۲۹ - به سیری رسیدی همانا ز جان: از جان خود سیر شده‌ای.

۸۳۰ - دریغ... از یلی پای تو: حیف پای پهلوانانه تو!

۸۳۱ - هیزبری که آورده... هُزْبَر = هُزْبَر: شیری را که به دام انداخته بودی (رستم) بی‌جهت رها کردی و کارت خراب و بیهوده شد.

شد کار خام: کار خراب و بیهوده شد. کار به هم خورد، و بیفایده شد.

۸۳۲ - نگه کن کزین...: حالا منتظر باش تا ببینی که بخاطر این کار بیهوده‌ای که کردی و رستم را رها ساختی او در نبرد دیگر چه به سر تو خواهد آورد.
بیهده کار کرد: عمل بیفایده و ناسنجیده.

۸۳۳ - دل از جان او برگرفت: از سهراب قطع امید کرد، از او ناامید شد، کشته شدن او را حتمی دانست.

همی ماند اندر شگفت: متعجب و حیران بود.

۸۳۶ - بسان یکی تیغ پولاد گشت: مانند تیغی که از نیام بیرون آمده باشد رستم خود را از زندان و چنگ سهراب رها شده می‌یافت.

۸۳۷ - چنان چون شده باز یابد روان: مثل مرده‌ای که از نو زندگی یافته باشد.
شده: مرده، از دست رفته.

روان باز یافتن: دوباره زنده شدن. جان تازه یافتن.

۸۳۹ - نبود آگه از بخش خورشید و ماه: از سرنوشت و قسمتی که ماه و خورشید برای او تعیین کرده بودند، خبر نداشت.
بخش: قسمت، تقدیر، سرنوشت.

۸۴۰ - که چون رفت خواهد سپهر از برش: رستم خبر نداشت که تقدیر برای او چه سرنوشتی تعیین کرده است. و چرخ از بالای سر وی چگونه خواهد گذشت و چگونه تاج از سر او خواهد ربود (فرزندش را به دست خودش خواهد کشت). آسمان چه بر سر او خواهد آورد.

- ۸۴۱ - وُزآن آب...: رستم از سر آن جوی و آب روان به نبردگاه رفت.
- ۸۴۲ - کمندی به بازو، کمانی به دست: جمله حالیه است درحالیکه کمندی به بازو انداخته بود و کمانی در دست داشت.
- ۸۴۳ - گُرازان و بر گور نعره زنان: سهراب درحالیکه کمندی به بازو و کمانی در دست داشت، مانند پیلی شتابان و مست که به گوران [و آهوان] حمله می‌برد و نعره بر می‌آورد. گرازان: جلوه کنان خرامان.
- جهان: صفت بیان حال از جهیدن: جست و خیز کننده. در حال جست و خیز.
- جهان را کنان: در حالیکه زمین را از جا می‌کند.
- کنان: صفت بیان حال از کندن. در حال کندن.
- ۸۴۴ - غمی گشت وزو ماند...: فاعل بیت رستم است که ناراحت می‌شود و از زور بازو و قدرت و بی‌اعتنایی سهراب، شگفت زده می‌شود و از نبردی که با او در پیش دارد احساس نگرانی می‌کند.
- اندازه بر گرفتن: حساب بردن، احساس نگرانی کردن، تخمین زدن - حساب کار را به دست آوردن.
- ۸۴۵ - زیاد جوانی دلش بردمید: از غرور جوانی جوش و خروش کرد، دلش بردمید: جوش و خروش کرد. دلش شعله‌ور شد، خشمگین شد، به جوش آمد.
- بردمید: جوشید و خروشید، شعله‌ور و شکفته شد.
- ۸۴۶ - چنین گفت کای رسته از چنگ شیر: سهراب به رستم گفت ای کسی که از چنگ شیری چون من نجات یافتی، از ضربت شیری چون من پرهیز کردی و در امان ماندی. رسته: رهائی یافته، نجات یافته.
- شیر دلیر: تصویر سهراب است.

گفتار اندر افگندن رستم سهراب را

- دگر باره اسپان ببستند سخت
به گُستی گرفتن نهادند سر
هر آنکه که خشم آورد بخت شوم
سرافراز سهراب با زوردست ۸۵۰
غمی گشت، رستم بیازید چنگ
خُم آورد پشت دلیـر و جوان
زدش بر زَمین بر بکردار شیر
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بپیچید از آن پس یکی آه کرد ۸۵۵
بدو گفت کین بر من از من رسید
تو زین بی‌گناهی که این کوژپشت
به بازی به کوی‌اند همسال من
نشان داد مادر مرا از پدر
همی جستمش تا ببینمش روی ۸۶۰
کنون گر تو در آب ماهی شوی
وُگر چون ستاره، شوی بر سپهر
بخواهد هم از تو پدر کین من
ازین نامدارانِ گردنکشان
که سهراب کشته‌ست و افگنده خوار ۸۶۵
چو بشنید رستم سرش خیره گشت
[بشد هوش و توشش ز مغز و زتن
به سر بر همی گشت بدخواه بخت
گرفتند هر دو دوال کمر
کند سنگ خارا بکردار موم
تو گفتی سپهر بلندش ببست
گرفتش بر و یال جنگی پلنگ
زمانه بیامد، نماندش توان
بدانست کو هم نماند به زیر
بر شیر بیداردل بردرید
ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
زمان را به دست تو دادم کلید
مرا برکشید و بزودی بکشت
به ابر اندر آمد چُنین یال من
ز مهر اندر آمد روانم به سر
چُنین جان بدادم به دیدار اوی
وُگر چون شب اندر سیاهی شوی
ببری ز روی زَمین پاک مهر
چو داند که خاکست بالین من
کسی هم برد سوی رستم نشان
ترا خواست کردن همی خواستار
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت
بیفتاد چون سروی اندر چمن]

بدو گفت با ناله و با خروش
 که کم باد نامش ز گردنکشان!
 بگشتی مرا خیره بر بدخوی
 نجنید یکباره مهت ز جای
 برهنه نگه کن تن روشنم
 بیامد پر از خون دو رخ مادرم
 یکی مُهره بر بازوی من ب بست
 بدار و ببین تا کی آید به کار
 پسر پیش چشم پدر خوار گشت
 همه جامه‌ی پهلوی بردردید
 دلیر ستوده به هر انجمن
 سرش پر ز خاک و پر از آب روی
 به آب دو دیده نباید گریست
 چُنین بود و این بودنی کار بود
 تهمت نیامد به لشکر ز دشت
 که تا اندر آوردگه کار چیست؟
 پر از گرد و رستم دگر جای بود
 ندیدند گردان بر آن دشت کین
 سرِ نامداران همه گشته شد
 که تخت میهِ شد ز رستم تهی
 برآمد زمانه یکایک به جوش
 دمیدند و آمد سپهدار طوس
 کز ایدر هیونی سَوی رزمگاه
 که بر شهر ایران ببايد گریست
 از ایران که یارد شدن پیش اوی
 بسرین رزمگه بسر نباید بُدن
 چُنین گفت سهراب با پیلتن

پرسید از آن پس که آمد به هوش
 که اکنون چه داری ز رستم نشان؟
 ۸۷۰ بدو گفت: ار ایدونک رستم توی
 ز هر گونه‌یی بودمت رهنمای
 کنون بند بگشای ازین جوشنم
 چو برخاست آوای کوس از دَرَم
 همی جانش از رفتن من بخت
 ۸۷۵ مرا گفت کین از پدر یادگار
 کنون کارگر شد که بیکار گشت
 چو بگشاد خفتان و آن مهره دید
 همی گفت کای کُشته بر دست من
 همی ریخت خون و همی کند موی
 ۸۸۰ بدو گفت سهراب کین بترست
 ازین خویشتن خستن اکنون چه سود؟
 چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 ز لشکر بیامد هُشیوار بیست
 دواسپ اندر آن دشت بر پای بود
 ۸۸۵ گو پیلتن را چو بر پشت زین
 چُنان شد گمانشان که او کُشته شد
 به کاوس کی تاختند آگهی
 ز لشکر برآمد سراسر خروش
 بفرمود کاوس تا بوق و کوس
 ۸۹۰ از آن پس به لشکر چُنین گفت شاه
 بتازید تسا کار سهراب چیست
 اگر کشته شد رستم جنگجوی
 به انبوه زخمی ببايد زدن
 چو آشوب برخاست زان انجمن

- ۸۹۵ که اکنون که روز من اندر گذشت
همه مهربانی بدان گن که شاه
که ایشان ز بهر مرا جنگ جوی
بسی روز را داده بودم نُوید
نباید که بینند رنجی به راه
۹۰۰ نشست از بر رخس رستم چو گرد
بیامد به پیش سپه با خروش
چو دیدند ایرانیان روی اوی
ستایش گرفتند بر کردگار
چو زان گونه دیدند پُر خاک سر
۹۰۵ به پرسش گرفتند کین کار چیست؟
بگفت آن شیگفتی که خود کرده بود
همه برگرفتند با او خروش
چنین گفت با سرفرازان که من
شما جنگ ترکان مجوید کس
۹۱۰ زواره بیامد بر پیلتن
فرستاد نزدیک هومان پیام
نگه دار آن لشکر اکنون توی
تو با او برو تا لب رود آب
چو برگشت از آنجایگه پهلوان
۹۱۵ بزرگان برفتند با او بهم
همه لشکر از بهر آن ارجمند
که درمان این کار یزدان کند
یکی دشنه بگرفت رستم به دست
بزرگان بدوی اندر آویختند
۹۲۰ بدو گفت گودرز کاکنون چه سود
تو بر خویشان گر کنی صد گزند
- همه کار ترکان دگرگونه گشت
سوی جنگ ترکان نراند سپاه
سوی مرز ایران نهادند روی
بسی کرده بودم ز هر در امید
مکن جز به نیکی در ایشان نگاه
پراز خون رخ و لب پر از باد سرد
دل از کرده ی خویش با در دو جوش
همه بر نهادند بر خاک روی
که او زنده باز آمد از کارزار
دریده برو جامه، خسته جگر
ترا دل برین گونه از بهر کیست؟
گرامی تر خود بیازرده بود
نماند آن زمان با سپهدار توش
نه دل دارم امروز، نه هوش و تن
همین بد که من کردم امروز بس
دریده همه جامه بر خویشان
که شمشیر کین ماند اندر نیام
نگه کن بدیشان، نگر نغوی
مکن بر کسی بر به رفتن شتاب
بیامد بر پور خسته روان
چو طوس و چو گودرز و چون گُسته
زبان برگشادند یکسر ز بند
مگر کین سخن بر تو آسان کند
که از تن ببرد سر خویش پست
ز مژگان همی خون فرو ریختند
که از روی گیتی بر آری تو دود
چه آسانی آید بدین ارجمند

اگر زانک ماند به گیتی زمان
وُگَرزین جهان این جوان رفتنیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ
۹۲۵ | چو آیدش هنگام بیرون کشد
| درازست راهش، اگر کوتاهست
از مرگ ای سپهبدی اندوه کیست؟
به گودرز گفت آن زمان پهلوان
پیامی ز من سوی کاوس بر
۹۳۰ | به دشنه جگرگاهِ پورِ دلیر
گرت هیچ یادست کردار من
از آن نوش دارو که در گنج تُست
بنزدیک من با یکی جام می
مگر کو به بخت تو بهتر شود
۹۳۵ | بیامد سپهبد بکردار باد
بدو گفت کاوس کز پیلتن
شود پشت رستم به نیروترا؟
اگر یک زمان زو به من بد رسد
کجا گنجد او در جهان فراخ؟
۹۴۰ | کجا باشد او پیش تخرم به پای؟
شنیدی که او گفت: کاوس کیست؟
چو بشنید گودرز برگشت زود
بدو گفت: خوی بدِ شهریار
ترا رفت باید بنزدیک اوی
۹۴۵ | بفرمود رستم که تا پیشکار
جوان را بر آن جامه‌ی زرنگار
گو پیلتن سر سوی راه کرد
که سهراب شد زین جهانِ فراخ

بماند، تو بی رنج بنا او بمان
به گیتی نگه کن که جاوید کیست
سری زیر تاج و سری زیر ترگ
ندانیم لشکر همی چون کشد |
پراگندگانیم، اگر همره‌ست |
همی خویشان را ببايد گریست |
کز ایدر برو زود روشن روان
بگویش که ما را چه آمد به سر
دریدم که رستم مماناد دیر
یکی رنجه کن دل به تیمار من
کجا خستگان را کند تندرست
سَزَد گر فرستی هم اکنون به پی
چو من پیش تخت تو کهنتر شود
به کاوس یکسر پیامش بداد
که را بیشتر آب ازین انجمن؟
هلاک آورد بی گمان مر مرا
نسازیم پاداش او جز به بد
بدان فرّ و آن برز و آن یال و شاخ
کجا راند او زیر پرّ همای؟
گراوشه‌ریارست، پس طوس کیست؟
بر رستم آمد بکردار دود
درختیست جنگی همیشه به بار
درفشان کنی جان تاریک اوی
یکی جامه افگند بر جویبار
بخوابید و آمد بر شهریار
کس آمد پیش زود آگاه کرد
همی از تو تابوت خواهد، نه کاخ

- پدر جُست و برزد یکی سردباد
 پیاده شد از اسپ رستم چو باد ۹۵۰
 همی گفت: زار ای نبرده جوان
 نبیند چو تو نیز خورشید و ماه
 که را آمد این پیش، کامد مرا؟
 نبیره جهاندار سام سوار
 بریدن دو دستم سزاوار هست ۹۵۵
 چه گوید چو آگه شود مادرش؟
 چه گوید چرا کشتمش بی‌گناه؟
 پدرم آن گرانمایه‌ی پهلوان
 برین تخمه‌ی سام نفرین کنند
 که دانست کین کودک ارجمند ۹۶۰
 به جنگ آیدش رای و سازد سپاه
 بفرمود تا دیبه خسروان
 همی آرزو گاه و شهر آمدش
 از آن دشت بردند تابوت اوی
 به پرده‌سرای آتش اندر زدند ۹۶۵
 همان خیمه‌ی دیبه از رنگ‌رنگ
 بر آتش نهادند و برخاست عو
 همی ریخت خون‌وهمی‌شانند خاک
 همه پهلوانان کاوس شاه
 زبان بزرگان پر از پند بود ۹۷۰
 چنین‌ست کردار چرخ بلند
 چو شادان نشیند کسی با کلاه
 چرا مهر باید همی بر جهان
 چُن اندیشه‌ی گنج گردد دراز
 اگر هست ازین چرخ را آگهی ۹۷۵
- بنالید و مژگان بهم برنهاد
 بجای کُله خاک بر سر نهاد
 سرافراز و از تخمه‌ی پهلوان
 نه‌خود و نه جوشن، نه تخت و کلاه
 بکشتم جوانی به پیران سرا
 سُوی مادر از تخمه‌ی نامدار
 جز از خاک تیره مبادم نشست
 چگونه فرستم کسی را برش
 چرا روز کردم بروبر سیاه؟
 چه گوید مرا باز پورِ جوان؟
 همه نام من پیر بی‌دین کنند
 بدین سال گردد چو سرو بلند
 به من بر کند روز روشن سیاه
 بگسترد بر روی پور جوان
 یکی تنگ تابوت بهر آمدش
 سُوی خیمه‌ی خویش بنهاد روی
 همه لشکرش خاک بر سر زدند
 همان تخت و پُرمایه زین پلنگ
 همی گفت: زار ای جهاندار نو
 همه جامه‌ی خسروی کردچاک
 نشستند بر خاک با او به راه
 تهمتن به درد از درِ بسند بود
 به دستی کلاه و به دیگر کمند
 به خم کمندش رباید ز گاه
 بسباید خرامید با هم‌رهان
 همی گشت باید سُوی خاک باز
 همانا که گشته‌ست مغزش تهی

چنان دان کزین گردش آگاه نیست
 بدین رفتن اکنون ببايد گريست
 به رستم چنين گفت کاوس کی
 همی رُفت خواهد به گردش سپهر
 یکی زود سازد، یکی ديرتر ۹۸۰
 تو دل را بدین رفته خرسند کن
 اگر آسمان بر زمین برزنی
 نیاری همان رفته را باز جای
 من از دور دیدم بر و یال او
 زمانه برانگیختش با سپاه ۹۸۵
 چه سازی و درمان این کار چیست؟
 چنين گفت رستم که او خود گذشت
 ز توران سرانند و بهری ز چین
 زواره گذارد سپه را به راه
 بدو گفت شاه: ای گو نامجوی ۹۹۰
 گر ایشان به من چند بد کرده اند
 دل من ز درد تو شد پر ز درد
 و زان جایگه شاه لشکر براند
 بدان تا زواره بیاید ز راه
 پس آنگه سوی زاولستان کشید ۹۹۵
 همه سیستان پیشباز آمدند
 چو تابوت را دید دستان سام
 تهمتن پیاده همی رفت پیش
 گشادند گردان سراسر کمر
 چو آمد تهمتن به ایوان خویش ۱۰۰۰
 ازو میخ برکنند و بگشاد سر
 تنش را بدان نامداران نمود

ز چرخ برین بگذری راه نیست
 ندانم که کارش به فرجام چیست؟
 که از کوه البرز تا برگ نی
 نباید فگندن بدین خاک مهر
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 همه گوش سوی خردمند کن
 بسپری و از آب آتش کُنی
 روانش کهن شد به دیگر سرای
 چنان برزبالا و گوپال او
 که ایدر به دست تو گردد تباه
 برین گونه تا چند خواهی گریست؟
 نشسته ست هومان برین پهن دشت
 ازیشان به دل بر مدار ایچ کین
 به نیروی یزدان و فرمان شاه
 ترا زین نشان انده آمد به روی
 و گر دود از ایران برآورده اند
 ازیشان نخواهم همی یاد کرد
 به ایران خرامید و رستم بماند
 بدو آگهی آورد زان سپاه
 چو آگاهی این به دستان رسید
 به درد و به رنج دراز آمدند
 فرود آمد از اسپ زرین لگام
 دریده برو جامه، دل کرده ریش
 همه پیش تابوت پُر خاک سر
 خروشید و تابوت بنهاد پیش
 کفن زو جدا کرد پیش پدر
 تو گفتی که از کاخ برخاست دود

۱۰۰۵ مِهان جهان جامه کردند چاک
 همه کاخ تابوت بُد سربسر
 تو گفתי که سامست با یال و سُفت
 بپوشید بازش به دیبای زرد
 ۱۰۱۰ همی گفت: اگر دخمه زرین کنم
 چو من رفته باشم نماند بجای
 یکی دخمه کردش ز سُم ستور
 چنین گفت بهرام نیکو سُن
 نه ایدر همی ماند خواهی دراز
 به تو داد یک روز نوبت پدر
 چنین ست و رازش نیاید پدید
 یکی داستانست پر آب چشم
 به ابر اندر آمد سر گرد و خاک
 غُنوده به صندوق در شیر نر
 غمی شد ز جنگ اندر آمد بخت
 سر تنگ تابوت را سخت کرد
 ز مشگ سیه گردش آگین کنم
 وُگر نه مرا خود همینست رای
 جهانی به زاری همی گشت کور
 که با مردگان آشنایی مکن
 بسیچیده باش و درنگی مساز
 سَزد گر ترا نایب آید پسر
 نیابی، به خیره چه جویی گلید؟
 دلِ نازک از رستم آید به خشم

توضیح و گزارش

آگاهی یافتن مادر سهراب از مرگ سهراب

به مادر خبر شد که سهراب گرد
 بزد چنگ و بدرید پیراهنش
 دو زلفین چون تاب داده کمند
 برآورد بانگ و غریو و خروش
 فرو برد ناخن دو دیده بکند
 ز رخ میچکیدش همی آب و خون
 همه خاک ره را به سر برفکند
 ز بس ناله زار و از بس جزع
 به سر برفکند آتش و برفروخت
 همی گفت: ای جان مادر کنون
 غریب و اسیر و نژند و نزار
 دو چشمم به ره بود، گفتم مگر
 به تیغ پدر خسته گشت و بمرد
 درافشان شد آن لعل سیمین تنش
 بر انگشت پیچید و از بُن بکند
 زمان تا زمان زو همی رفت هوش
 سوی آتش آمد به آتش فکند
 زمان تا زمان اندر آمد نگون
 به دندان همه گوشت بازو بکند
 همی با آسمان اندر آمد فزع
 همه جعد موی سیاهش بسوخت
 کجایی سرشته به خاک اندرون
 به خاک اندرون آن تن نامدار
 ز فرزند و رستم بیایم خبر

چه دانستم ای پور کاید خبر
دریغش نیامد بر آن روی تو
بر آن گردگاهش نیامد دریغ
بپرورده بودم تنت را به ناز
کنون آن به خون اندرون غرقه گشت
کنون من که را گیرم اندر کنار
دریغا تن و جان و چشم و چراغ
از اتسید نومید گشته به زار
ز هر سو برو انجمن گشت خلق
ز بس کو همی شیون وناله کرد
بر آن گونه پیشش بیفتاد مست
به هوش آمد و باز نالش گرفت
ز خون او همی کرد لعل آب را
سم اسب او را به بر درگرفت
گهی بوسه بر سر زدش گه به روی
بیاوردش آن جامه شاهوار
بیاورد خفتان و درع و کمان
به سر بر همی زد گران گرز را
بیاورد زین و لگام و سپر
کمندش بیاورد هشتاد یاز
همان تیغ سهراب را برکشید
به درویش داد آن همه خواسته
در خانه ها را سیه کرد پاک
بپوشید پس جامه نیلگون
شب و روز می نوحه کرد و گریست
سرانجام هم در غم او بمرد

که رستم زند خنجرت بر جگر
بر آن برزبالا و آن موی تو
که بدیدید رستم بدان تیز تیغ
به بر بر، به روز و شبان دراز
کفن بر تن پاک تو خرقه گشت
که باشد کنون مر مرا غمگسار
به خاک اندرون مانده از کاخ و باغ
بخفتی به خاک اندرون زاروار
کز آن گونه درخون همی گشت غرق
همه خلق را دیده پر ژاله کرد
تو گفتی مگر جانش از تن بجست
بر آن پور گشته نیایش گرفت
به پیش آورد اسب سهراب را
جهانی بدو مانده اندر شگفت
ز خون زیر سمش همی راند جوی
گرفتش چو فرزند اندر کنار
همان نیزه و تیغ و گرز گران
همی یسار کرد آن بر و برز را
لگام و سپر را همی زد به سر
به پیش خود اندر فکندش دراز
بش و دمش از نیمه اندر برید
زر و سیم و اسبان آراسته
ز کاخ و ز میدان برآورد خاک
همان نیلگون غرقه گشته به خون
پس از مرگ سهراب سالی بزیست
روانش بشد سوی سهراب گرد

۸۴۷ - دگر باره...: بار دیگر اسبان خود را محکم به سنگ بستند و به کشتی گرفتن پرداختند و دست به کمر بند یکدیگر بردند و باهم گلاویز شدند، درحالیکه بخت بدو نکبت بار بالای سر آن دو می چرخید و دور می گشت (بدبختی در کمین آنها بود).

به سر بر: بالای سر [آن دو]

بدخواه بخت: بخت بدخواه و کینه ور و شوم

۸۴۸ - سر نهادند: اقدام کردند - به کشتی گرفتن پرداختند.

— دوال کمر: کمر بند.

۸۴۹ - هر آنچه که خشم آورد بخت شوم: هنگامی که بخت بد بر انسان خشم می گیرد انسان اگر به سختی کوه خارا هم باشد به مانند موم نرم می شود.

۸۵۰ - سرافراز سهراب با زور دست: مثل این بود که آسمان بلند، سهراب را طلسم کرد (دست و پای) سهراب نیرومند را بست. (قدرت و توانائی او را از او گرفته بود؛ بستن: طلسم کردن: از کار انداختن.

۸۵۱ - غمی گشت: ناراحت شد، غمگین شد.

بیازید چنگ: دست دراز کرد، دست برد.

جنگی پلنگ: پلنگ جنگاور: تصویری است برای سهراب.

معنی بیت: رستم که ناراحت شده بود، دست دراز کرد و تن و گردن سهراب را که چون پلنگی جنگاور می مانست گرفت و پشت سهراب جوان دلاور را خم کرد و بر زمین زد.

۸۵۲ - زمانه بیامد...: اجلش فرا رسید در برابر اجل زوری نداشت. و به همین دلیل سهراب که اسیر بخت شوم شده بود، چون موم در چنگال سرنوشت گرفتار شد، قدرت خود را از دست داد و ناتوان گردید رستم شیردل او را به سرعت بر زمین کوبید اما رستم که می دانست، سهراب خود را از دست او می رهاند و در زیر دست او باقی نمی ماند، به سرعت خنجر خود را از نیام بیرون آورد و پهلوی سهراب دلاور و آگاه دل را پاره کرد.

خم آورد پشت دلیر جوان: پشت سهراب دلیر را خم کرد.

سبک: قید حالت است، با چالاکی و سرعت.

برشیر: پهلوی و سینه سهراب دلیر.

۸۵۵ - پیچید از آن پس.... سهراب از درد به خود پیچید و آهی کشید و امیدش از همه چیز کوتاه شد.

ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد: از نیک و بد روزگار ناامید شد، دیگر به نیک و بد نیندیشید. یقین کرد که کارش تمام شده است.

۸۵۶ - بدو گفت کین بر من.... سهراب گفت، این بلا را من خود بر سر خودم آوردم، و تقدیر بود که به دست تو کشته شوم.

زمان را بدست تو دادم کلید...: روزگار کلید زمان مرگ مرا (اجل مرا) به دست تو داد.

۸۵۷ - تو ز این بیگناهی که این کوژپشت: تو در مرگ من و کشتن من گناهی نداری زیرا این آسمان خمیده پشت بود که مرا بالا برد و با این سرعت و شتاب به زمین زد و کشت. این گوژپشت: اشاره به آسمان خمیده پشت است.

برکشید: بالا برد. پرورش داد، تربیت و بزرگ کرده و نواخت.

۸۵۸ - به بازی به کوی اند همسال من: با آنکه همسالان من در کوی و برزن به بازی مشغولند و (رفتارهای کودکانه دارند) این آسمان خمیده پشت مرا بزرگ کرد به من یال و گردنی پهلوانانه داد و از من جنگاوری بزرگ و برومند ساخت و سرانجام به میدان جنگ

کشانید و به کشتن داد.

همسال: به جای همسالان: هم سن و سالهای من.

به ابر اندر آمد چنین یال من: سروگردن و بالندگی من در بزرگی به آسمان و ابر رسید.
۸۵۹ - نشان داد مادر...: مادر نشانیهای پدر را به من داده بود و من [به جستجوی پدر
آمدم و] جانم را بر سر محبت پدر نهادم، مهر من نسبت به پدیری که در جستجوی او بودم جان
مرا از من گرفت.

نشان: نشانی و دارای معانی زیر نیز می باشد.

۱ - نامی، انگشت نما، مشهور و معروف:

نشانی شده است او به روم اندرون چو نر ازدها شد به چنگش زبون

۲ - به معنی نشانه و نشان و هدف

یکی تیر زد بر میان نشان نهاده بر او چشم گردنکشان

۳ - نشان دادن: وصف نمودن، توصیف کسی یا چیزی را ارائه کردن، مشخصات و

علائم کسی یا چیزی را به کسی دان:

چو بهرام داد از فرود آن نشان ز ره بازگشتند گردنکشان

بعضی نوشته اند که در اینجا منظور از نشان: «مهره ای است که رستم به تهمینه داده
بود تا بر بازوی پسر ببندد.» (یاحقی، سوگنامه سهراب، ص ۱۴۸) اما همچنانکه سهراب در
بیت بعد می گوید جستجوی پدر را که بر اثر مهر سهراب نسبت به رستم انجام یافت، جان
سهراب را از او گرفت.

۸۶۰ - همی جستمش تا ببینمش روی: پدر را می جستم و می خواستم روی او را ببینم

که این چنین جانم را بر سر دیدار پدر نهادم.

کنون گر تو در آب ماهی شوی: اینک اگر تو ماهی شوی و به آب پناه ببری و یا چون
شب خود را در سیاهی پنهان کنی یا اگر چون ستاره کاملاً مهر و پیوند از زمین ببری و به
آسمان پناه ببری. اگر پدر من بفهمد که تو مرا کشته و بر خاک افکنده ای انتقام مرا از تو خواهد
گرفت. زیرا از این جنگاوران دلاور کسی هم کشته شدن مرا برای رستم وصف خواهد کرد و
به او خواهد گفت که سهراب که در جستجوی تو بود کشته شد و به خواری بر خاک افتاد.

۸۶۲ - ببری ز روی زمین پاک مهر: از زمین کاملاً قطع علاقه کنی.

۸۶۳ - بخواهد هم از تو پدر کین من: پدرم از تو انتقام مرا خواهد گرفت.

کین خواهی: انتقام گیری و خونخواهی.

ز فتراک زین برگشایم کمند بخواهم ز ایرانیان کین زند

۸۶۴ - نشان بردن: خبر بردن، وصف ماجرای را برای کسی بازگفتن.

۸۶۵ - که سهراب کشته ست و افکنده خوار: که سهراب کشته شده است و بخواری

افکنده شده است.

ترا خواست کردن: ترا می طلبید، در جستجوی تو بود.

۸۶۶ - چو بشنید رستم سرش خیره گشت: وقتی رستم این سخن سهراب را شنید، بهت زده و متحیر گشت و جهان در برابر چشمان او تار گردید.
 ۸۶۷ - بشد هوش و توشش ز مغز و زتن: هوش از سر رستم و توان از تن او دور شد و مانند سروی که بر خاک افتاده باشد به خاک افتاد.
 توش: تاب و توان، زور و نیرو.

به زین اندر از زخم بی توش گشت ز اسپ اندر افتاد و بیهوش گشت
 ۶/۱۴۷/۱۸۱

شب و روز روشن روانش تسویی دل و هوش و توش و توانش تسویی
 ۲/۱۶۵/۱۴۴۷

۸۶۹ - که اکنون چه داری ز رستم نشان: رستم پس از آنکه به هوش می آید از سهراب می پرسد اینک بگو که با خود چه نشانه ای از رستم داری که نام رستم (من) از میان دلاوران گم باد (رستم خود را نفرین می کند)، نام من در زمره دلیران و نامداران محو باد.
 که کم باد نامش: نام گم شدن یا کم شدن: مردن و نابود گردیدن و محو شدن.
 ۸۷۰ - بدو گفت از ایدونک رستم تسویی: (سهراب که زاری رستم را می بیند درمی یابد که این پهلوان پدر اوست، بنابراین با شماتت و سرزنش به او می گوید): اگر تو رستم هستی بدان که مرا به خاطر ستیزه جوئی و لجبازی خود کشتی زیرا من به گونه های مختلف ترا راهنمایی می کردم [که با تو دشمن نیستم و رستم را که پدر من است می جویم] اما حتی یک بار مهر پدری تو نجنید اینک برای آنکه نشانی مرا بیابی زره را از تن من باز کن و تن روشن مرا ببین تا مهره ای را که بر بازوی من است و آن را مادرم در هنگامی که عازم این جا بودم با دو رخ اشک آلود بر بازوی من بسته است ببینی، مادر به من گفت که این مهره یادگار پدر تست آنرا نگهدار تا مورد استفاده تو قرار گیرد. و اینک این مهره به درد من خورد که دیگر فایده ای بر آن نیست و من در برابر چشم پدر، در حال مرگم.
 از ایدونک: چنانکه، اگر که.

بکشتی مرا خیره: مرا خودکامانه و از روی لجبازی بکشتی.

خیره: خود رای، خودکام، لجوج (واژه نامک)

بسی دادمش پند و سودی نکرد دلش خیره بینم همی، روی زرد
 ۱/۱۸۸/۸۱۵

بر بد خوی: به خاطر خوی بد، از ستیزه جوئی و لجاج.

۸۷۱ - زهر گونه: به صورتهای مختلف، به گونه های مختلف.

بودم ترا راهنمای: راهنمایت بودم. ترا راهنمایی می کردم.

۸۷۲ - کنون بند بگشا...: اینک جوشن مرا باز کن.

برهنه نگه کن: تن سپید و روشن مرا برهنه ببین.

۸۷۳ - چو برخاست آوای کوس از درم: وقتی صدای طبل حرکت از درگاه من

برخاست. من عازم سفر شدم.

جان.... خستن: جانش از به سفر رفتن من و دور شدنم از وی آزرده بود.

بخست: آزرده و مجروح شد. ریش و زخمی گشت.

۸۷۵ - کین از پدر یادگار بدار: این یادگار پدر را نگهدار.

تا کی آید به کار: تا چه هنگام به درد بخورد، به کار آیدت.

کنون کارگر شد: اینک فایده داد، به درد خورد.

بیکار گشت: به درد نخور شد، بیفایده گشت.

۸۷۷ - چو بگشاد خفتان و آن مهره دید: وقتی رستم زره سهراب را گشود و آن نشانی

خود را بر بازوی سهراب دید، جامه‌های پهلوانی را بر تن خود درید.

جامه پهلوی: لباس پهلوانی.

از آن پس بدو گفت رستم تویی که داری بر و بازوی پهلوی

۲/۱۱۵/۷۲۹

۸۷۸ - ای کشته بر دست من: رستم از دیدن نشانی خود، شیون و نالیدن را آغاز کرد

لباس خود را درید و موی خود را می‌کند. (در سوگها، جامه را بر تن پاره می‌کردند موی سر را

می‌کنند) و می‌گفت: ای کسی که به دست من کشته شده‌ای و در هر انجمنی دلیری ترا

می‌ستایند.

۸۸۰ - بدو گفت سهراب کاین بتری است: سهراب به پدر گفت که این گریه و زاری

بدتر است؛ این شیون بیفایده است.

۸۸۱ - از این خویشتن خستن اکنون چه سود؟: اینک از اینکه خود را مجروح کنی و

بر سر و روی خود بکوبی چه فایده‌ای می‌بری؟

خویشتن خستن: کنایه از زاری و خودآزاریهای سوگواران است.

چنین بود و این بودنی کار بود: این تقدیر بود و آنچه بایست بشود، شد. آنچه مُقَدَّر

بود انجام شد.

این بودنی کار بود: این کاری بود که باید واقع می‌شد. المُقَدَّر کائن.

۸۸۲ - چو خورشید تابان ز گنبد بگشت: چون غروب شد و شب فرا رسید و رستم از

میدان نبرد به لشکرگاه خود باز نیامد.

۸۸۳ - بیامد هشیوار بیست: شب هنگام از لشکر ایران بیست مرد هوشیار به نبردگاه

آمدند تا ببینند که در نبردگاه چه خبر است.

هشیوار بیست: بیست [مرد] هوشیار.

تا کار... چیست؟: تا چه خبر است.

۸۸۴ - دو اسب اندر...: دو اسب گردآلود در دشت نبرد بر پای ایستاده بودند.

رستم و سهراب چون قبلاً اسبهای خود را در جانی بسته و برای کشتی گرفتن به

جانی دیگر رفته بودند دلاورانی که برای کسب خبر آمده بودند، تنها دو اسب گردآلود را (اسب

رستم و سهراب را) در دشت نبرد دیدند و چون رستم را سوار بر اسب خویش نیافتند گمان بردند که او کشته شده است، بنابراین متحیر و سرگشته شدند و خبر به نزد کاووس رسانیدند که تخت بزرگی و سروری از رستم جدا مانده است (رستم در نبردگاه کشته شده است)، لشکر ایران فریاد و خروش برآوردند و زمانه را جوش و خروش فرا گرفت.

بر پشت زین: سوار بر اسب.

۸۸۶ - گما نشان چنان شد: چنان تصور کردند که.

سر نامداران همه گشته شد: نامداران سرگشته و متحیر شدند.

۸۸۷ - به کاووس کی تاختند آگهی...: به کاووس با شتاب خبر رسانیدند که... این

خبر را با پیکی تندرو به کاووس رسانیدند.

تخت مهی: تخت عظمت و بزرگی و سروری.

تخت از رستم تهی شد: رستم از دست رفت و مرد (در اینجا کشته شد).

۸۸۸ - برآمد زمانه یکایک به جوش: ناگهان جوش و خروش مردم جهان بلند شد.

یکایک: به ناگهان، ناگاه.

یکایک بیامد خجسته سروش بسان پری پلنگینه پوش

زمانه: عالم، جهان، دنیا:

که ای شاه پیروز با فروداد زمانه به فرمان تو شاد باد

مرا آرزو در زمانه یکی است که آن آرزو بر تو دشوار نیست

فردوسی

به جوش آمدن: منقلب شدن، بیقرار شدن. آشفته شدن.

که از شهر ایران برآمد خروش زمرگ سیاوش جهان شد به جوش

بفرمود کاووس تا بوق و کوس: کاووس سپهسالار خود طوس را احضار کرد و فرمان

داد تا شیپور و طبل احضار لشکر را بنوازند و چون لشکر فراز آمد، کاووس از ایشان خواست

تا به سرعت کسی را به میدان نبرد بفرستند تا بدانند که سهراب چه می‌کند اگر او رستم را

کشته باشد باید به حال کشور ایران گریست.

۸۹۰ - ایدر: اینجا

هیون: شتر بزرگ، اسب، هیون تازیدن...! مجازاً به معنی با شتاب قاصد و پیک

فرستادن است.

۸۹۱ - شهر ایران: ایران‌شهر: کشور ایران.

۸۹۲ - اگر کشته شد رستم جنگجوی: اگر رستم جنگاور کشته شده باشد، از لشکر

ایران کسی به تنهایی یارای مقابله با سهراب را ندارد.

اگر کشته شد... چنانچه کشته شده باشد.

که یارد شدن پیش او: چه کسی جرأت رویارویی با سهراب را دارد؟

۸۹۳ - به انبوه زخمی بیاید زدن: دسته جمعی باید به لشکر سهراب ضربت بزنیم.

زخم زدن: ضربت زدن.

بر این رزمگه بر نباید بدن: در این رزمگاه نباید ماندن. باید میدان نبرد را ترک گوئیم.
۸۹۴ - چو آشوب برخاست: چون هیاهوی جنگ بالا گرفت، چون سروصدای جنگاوران و دمیدن بوق و طبل بلند شد...

۸۹۵ - که اکنون که روز من اندر گذشت: اینک که روزگار من سپری شد؛ (عمر من به سر رسید؛ مرگ من فرا رسید؛) و کار تورانیان دیگرگون گشت، (شکست خوردند).
روز: روزگار، عمر، زندگی.

ز بیژن فزون بود هومان به زور چه سود از هنرها چو برگشت روز
۸۹۶ - همه مهربانی بدان...: لطف و مهربانی خود را در این باره صرف کن که شاه ایران با تورانیان (که سردار خود را از دست داده‌اند)، جنگ نکند زیرا ایشان به خاطر من (سهراب) به جنگ با ایرانیان روی آوردند و من به ایشان روزهای خوش پیروزی را وعده داده بودم و به بسیار چیزها امیدوارشان ساخته بودم.
۸۹۷ - که ایشان ز بهر مرا جنگجوی...: که ایشان از بهر من (به خاطر من) جنگاورانه به ایران تاختند.

سوی مرز ایران نهادند روی: به سرزمین ایران روی آوردند و حمله کردند.

۸۹۸ - نوید: خبر خوش، مژده: وعده.

به دیدار تو داده‌ایمش نوید ز ما باز گشته است دل پر امید
۱/۱۷۰/۵۲۱

زهر در: در هر بایی، در هر امری.

در: باب، فصل، بخش، موضوع.

نویسنده از کلک چون خامه کرد ز سر زوی یک در، سر نامه کرد
ز گفتار ایرانیان پس خبر به کیخسرو آمد همه در به در
نویسنده را پیش بنشانند ز هر در سخنها همی رانندند
۸۹۹ - مکن جز به نیکی در ایشان نگاه: جز با لطف و خوبی به ایشان نظر مکن.

۹۰۰ - چو گرد...: به سرعت باشتاب، به سرعت باد، با عجله. || باد سرد: آه.

۹۰۱ - کرده خویش: کاری که خود کرده بود. (کشتن سهراب)

ریش: خسته و مجروح.

۹۰۲ - چو دیدند...: چون ایرانیان روی رستم را دیدند در برابر او به خاک افتادند و او را احترام کردند و خدای را سپاس گفتند که رستم به سلامت از میدان جنگ بازگشته است، اما چون او را با سری خاک‌آلود و جامه دریده و با سینه و بدنی زخمی دیدند، گفتند چه شده است؟ این بیقراری و ناراحتی برای کیست؟ و رستم داستان شگفت‌انگیز خود را برای آنان تعریف کرد که عزیزترین خود را (فرزند خود را) در نبرد به قصد کشت زخمی کرده است.
روی بر خاک نهادن: کنایه از فرمانبرداری و تسلیم و فروتنی و به خاک افتادن برای

شکرگزاری که او زنده باز آمد از کارزار: که رستم بسلامت بازگشت.

۹۰۴ - چو زان گونه دیدند...: «همه» در بیت قید حالت است برای «دیدن». وقتی رستم را بدان سان با سری خاک‌آلود و جامه و گریبان دریده دیدند و او را آنطور غمگین و افسرده یافتند...

۹۰۵ - به پرشش گرفتند: شروع کردند به پرسیدن از رستم...

گرفتن: نوعی فعل آغازی است به معنی شروع کردن.

۹۰۶ - گرامی تر: صفت جانشین موصوف به معنی فرزند بسیار عزیز و گرامی. بیازرده بود: زخمی کرده بود. آزار داده بود.

۹۰۷ - همه برگرفتند با او خروش: همه با رستم شروع به ناله و زاری کردند.

۹۰۸ و ۹۰۹ - نه دل دارم امروز، نه هوش و نه تن: امروز دیگر دل و دماغ یا آمادگی جسمی و روحی برای نبرد ندارم هیچیک شما نیز با ترکان جنگ نکنید. زیرا همین کار شومی که امروز من کردم (زخمی کردن سهراب) کافی است.

۹۱۰ - دریده همه جامه بر خویشتن: قید حالت است برای «پیامد» - جامه بر خود دریدن علامت اندوه و ناراحتی نشان دادن و مضطرب بودن است.

خدا کشتی آنجا که خواهد برد و گسر ناخدا جامه بر تن درد
سعدی

۹۱۱ - که شمشیر کین ماند اندر نیام: به هومان پیغام داد که شمشیر کین را در نیام بگذارد. (دیگر جنگ نکند).

ماند: فعل مضارع التزامی متعدی از ماندن به معنای گذاشتن.

۹۱۲ - نگه کن بدیشان، نگر نغوی: مراقب ایشان باش، بیدار و هوشیار باش. نگه دار...: نگیان و مواظب. || نغوی: آرام نگیری.

۹۱۳ - رستم که زواره را به پیغام بری نزد هومان فرستاده است از برادر می خواهد تا هومان را تا ساحل جیحون همراهی کند و با تورانیان تندی و تیزی نکند.

۹۱۵ - با او بهم: همراه او، با او.

۹۱۶ - آن ارجمند: آن عزیز، (سهراب).

زبان برگشادند یکسر زبند: به گفتگو پرداختند. صحبت کردند، همه به دعا برخاستند.

۹۱۷ - همه رستم را دعا کردند که خداوند کار ترا چاره سازی کند تا شاید این امر

سخت و این ماجرای مشکل بر تو آسان شود.

سخن: کاری که از آن سخن می رود، ماجرا.

۹۱۸ - دشنه: کارد تیز و برنده، خنجر کوتاه.

پست: قید تأکید است برای بریدن. (گویا مراد حقارت و خواری باشد. انوری - شعار).

۹۱۹ - بزرگان بدو اندر آویختند: بزرگان درحالی که به شدت گریه می کردند و اشک

خونین می ریختند با رستم گلاویز شدند تا مانع شوند که او خود را بکشد.

۹۲۰ - دود از روی گیتی برآوردن: جهان را به آتش کشیدن گویا اشاره به این است که با کشتن خود جهان را به آتش می‌کشانی. گودرز پیر رستم را نصیحت می‌کند که اگر با این دشنه خود را بکشی و جهان را ویران یا تیره و تاریک کنی چه فایده دارد؟

۹۲۱ - تو بر خویشتن گر کنی صد گزند: این آزاری که تو به خود می‌رسانی چه فایده‌ای به فرزند تو سهراب می‌رسد.

۹۲۲ - ۹۲۳ - زانک ماند به گیتی زمان: اگر عمر سهراب به این جهان باشد زنده می‌ماند و تو نیز سلامت با او می‌مانی و اگر هم عمر او به این جهان نیست و باید بمیرد، (چنین خواهد شد) و چه کسی در این جهان مانده است (همه می‌میریم). مرگ همه ما را شکار می‌کند و می‌کشد چه تاجدار باشیم و چه جنگاوری ساده و عادی.

زمان: اجل، عمر.

۹۲۴ - سری زیر تاج: سری که زیر تاج است. پادشاه.

سری زیر ترگ: سری که زیر ترگ و کلاهخود است: سر زیر ترگ. سرباز و مبارز معمولی و ساده. (گاهی در شاهنامه یاء ترکیباتی مثل ترکیب سری زیر تاج: سری زیر ترگ: بدل از کسره اضافه است).

۹۲۵ - چو آیدش هنگام، بیرون کشد: چون هنگام مرگ فرا رسد، ما را از این جهان می‌برد بدون آنکه موجه لشکر کشی و هجوم مرگ بشویم راه مرگ چه کوتاه باشد و چه دراز، اگر متحد باشیم یا جدا و پراکنده، بالاخره اندوه مرگ به سراغ همه ما می‌آید بنابراین همه باید به حال خود گریه کنیم.

چو آیدش هنگام...: چون زمان انسان فرا رسد، (اجل انسان فرا برسد)،

اگر: چه، یا:

اگر کشته گر زنده آید به دست ببیند سر تیغ یزدان پرست
که تا من به گیتی بدم زنده را ز ترکان اگر شاه اگر بنده
فردوسی

۹۲۷ - خویشتن را: برای خود.

۹۳۰ - که رستم معاناد دیر: نفرینی است که رستم به خود می‌کند که من دیگر زنده نباشم و به زندگی ادامه ندهم. بمیرم.

۹۳۱ - یکی رنجه کن دل به تیمار من: اگر کارهایی را که من برای تو انجام داده‌ام به خاطر داری زحمتی بکش، لطفی بکن و به کار من توجه کن، دلسوزی و محبتی به من بکن.

۹۳۲ - نوش دارو که در گنج تست: دارویی که بیمار و مجروح را از مرگ می‌رهاند.

داروی بی مرگی و زندگی بخش.

کجا خستگان را کند تندرست: که مجروحان را تندرست می‌سازد.

۹۳۳ - به پی: به دنبال. به دنبال این پیغام سزاوار است که نوشداروی شفابخش را با جامی شراب برای من بفرستی.

۹۳۴ - مگر کو به بخت تو بهتر شود: شاید که سهراب از برکت بخت و اقبال تو بهبود یابد و مانند من خدمتگزار تو شود.

۹۳۵ - سپهبد: مقصود گودرز است. || بکردار باد: تند و با شتاب.
یکسر پیامش بداد: همه، تماماً: پیام رستم را کاملاً به کاووس گفت.
کاووس به گودرز گفت: چه کسی از میان این جمع سرداران و دلاوران در پیش من از رستم آبرومندتر است [بعضی پیلتن را در این بیت: سهراب دانسته‌اند. غننامه رستم و سهراب ص ۱۶۰]. اما اگر سهراب زنده بماند، پشت رستم قوی‌تر گشته و بی‌گمان مرا نابود خواهد کرد.
۹۳۶ - آب: آبرو، ارج و قیمت.

بشد آب گردان مازندران چو من دست بردم به گرز گران
۱/۲۰۲/۱۰۱۴

بنیرو ترا: مرکب از [ب + نیرو + تر + ا] بنیرو: نیرومند - قوی «ب» پیشوند صفت‌ساز است: و الف در آخر «بنیروتر» الف اطلاق است.

برادر چو روی برادر بدید بنیرو شد و لشکر اندر کشید
۵/۲۸۳/۷۹۶

که چون آب یابد بنیرو شود همه باغ از او پسر ز آهو شود
۶/۱۱/۴۵

۹۳۷ - بی‌گمانی: بی‌گمان، بی‌تردید. مسلماً - بی‌شک.
۹۳۸ - اگر یک زمان زو به من بد رسد: هرگاه از کسی (رستم) به من بدی برسد من نیز با بدی به او کیفر می‌دهم.
پاداش: در اصل به معنی مزد کار نیک است اما در اینجا به معنی مطلق کیفر و جزا و مجازات آمده است و به جای «پادافره» به کار رفته است.
زو: از او.

بد: صفت جانشین اسم به معنی کار بد یا عمل بد.
۹۴۰ - کجا گنجد او... [در صورتیکه پشت رستم به سهراب قوی‌تر شود دیگر] کجا رستم در پیش تخت من می‌ایستد و (بندگی من می‌کند) و درفش ایرانیان را در جنگها به پیش می‌راند (و مرا در جنگها پیروز می‌سازد). (حتماً چنین کاری نمی‌کند).
فرّ همای: در لغت‌نامه، فرّ همای دانسته شده. همای را پرندۀ ای می‌دانستند که سایه بر سر هر کس که بیندازد او را خوشبخت می‌کند. درفش همای پیکر یکی از انواع درفشها در شاهنامه است که احتمالاً فردوسی آن را با درفش عقاب پیکر یکی گرفته است.
کریستن سن، درفش کاویانی را بیرقی می‌داند چرمین که ظاهراً در دوره اشکانی مرسوم شد و بعدها ساسانیان نیز آن را اقتباس کردند (حماسه سرائی در ایران ص ۵۷۳) و معنی درفش کاویانی، علم و بیرق شاهی است.

کاووس در این بیت می‌گوید اگر سهراب زنده بماند، کجا رستم دیگر زیر درفش

سعادت آفرین و مبارک من لشکرکشی خواهد کرد و به پیروزی خواهد رسید. (حتماً دیگر چنین کاری نخواهد کرد).

۹۴۱ - شنیدی که او گفت: کاووس کیست...: کاووس به داستان عصبانیت خود در هنگام آمدن رستم و سخنان تند رستم اشاره می‌کند که چون رستم از کاخ او بیرون آمد گفت: چه خشم آورد شاه کاووس کیست چرا دست یازد به من طوس کیست؟

۹۴۲ - بگردار دود: تند و شتابان و سریع.

۹۴۳ - درختیست جنگی همیشه به بار: گودرز به رستم می‌گوید: کاووس در بدخوئی به درختی می‌ماند که همیشه میوه آن، ستیزه و عناد و دشمنی است.

۹۴۴ - ترا رفت باید...: باید خود تو پیش او بروی و جان تیره و تاریک او را روشن کنی [تا شاید به تو نوشدارو بدهد].

جنگی: جنگ طلب، ستیزه‌رو، تندخو. این کلمه در بعضی نسخه‌ها «حنظل» و «خنگی» است.

به بار: بارآور، میوه دار.

۹۴۵ - پیشکار: خدمتکار که کارهای اساسی بزرگان را انجام می‌دهد. خدمتگزار خاص و صاحب جاه.

جامه افگندن: فرش گستردن. || بر جویبار: در کنار جوی.

۹۴۶ - جامه زرنگار: فرشی که نقش و نگارهای زرین داشته باشد.

بخوابید: فعل متعدی به معنی بخوابانید.

گو پیلتن سر سوی راه کرد: همینکه رستم به راه افتاد، کسی پشت سر او آمد و آگاهش کرد که سهراب درگذشت و از این جهان پهناور رفت و دیگر از تو تابوت می‌خواهد. رفتن به کاخ کاووس دیگر لازم نیست. سهراب در حال مرگ پدر را خواست و آهی سرد برکشید و ناله‌ای کرد و چشم را بست و جان داد.

۹۴۸ - که سهراب شد...: که سهراب از این دنیای پهناور رفت.

۹۴۹ - بر زد یکی سرد باد: آه سردی کشید.

۹۵۰ - به جای کُله خاک...: رستم خاک بر سر می‌ریخت و خاک غم تاج سر او شده بود. کلاه از سر برداشت و خاک بر سر افشاند.

۹۵۱ - تَبَرده جوان: جوان نبردکننده و جنگاور.

۹۵۲ - ۹۵۳ - نیز: دیگر، هرگز.

به بالا و دیدار و فرهنگ و هوش چنو نامور نیز نشنید گوش

۶/۱۶/۱۳۲

۹۵۳ - بکشتم جوانی به پیران سرا: سر پیری جوانی را کشتم.

پیران سرا: پیرانه سر. روزگار پیری - هنگام پیری. الف در آخر این کلمه مرکب، الف اطلاق است.

کرا آمد این پیش کامد مرا؟ برای چه کسی این اتفاق و ماجرائی که برای من پیش آمد، اتفاق افتاده است که سر پیری جوانی را کشتم که نبیره سام سوار بود و از سوی مادر از نژادی پرآوازه بود، بنابراین سزاوار است که دستهای مرا ببرند.
جز از خاک تیره مبادم نشست: رستم خود را نفرین می‌کند که به خاطر کشتن سهراب به خاک سیاه بنشیند.

۹۵۸ - ... باز پور جوان: پدرم درباره [کشتن] پسر جوانم به من چه خواهد گفت؟
در کشف الاسرار میبیدی آمده است: فرعون از خشم موسی آن عذاب و قتل، باز بنی اسرائیل نهاد و رنجانیدن بیفزود.

۹۵۹ - برین تخمهی سام نفرین کنند: مردم به خاندان سام به خاطر اینکه فرزندان خود را [یا از خود دور می‌کنند مثل زال] و یا می‌کشند، نفرین می‌کنند و مرا [رستم را] پیری بی‌دین و از خدای ناترس می‌خوانند.

۹۶۰ - که دانست...: (من کی تصور می‌کردم) چه کسی تصور می‌کرد که سهراب خردسال با این سن کم مانند سرو بلند بالا شود و رای جنگ کند و لشکر بیاراید و روزمرا چنین سیاه کند.

۹۶۱ - به من بر: بر من بدین سال: با این سن و سال.

۹۶۳ - همی آرزو گاه و شهر آمدش: سهراب که آرزو داشت، بر تخت پادشاهی کشور بنشیند، اینک در تابوت آرمیده است.

گاه و شهر: تخت و کشور. در بعضی نسخه‌ها گاه شهر است که به معنی تخت پادشاهی کشور است.

۹۶۵ - به پرده سرای آتش اندر زدند: این رسم ایرانیان بود که در مرگ جوانان چادر و خرگاه و تمام وسایل آنها را می‌سوزانند و خاک بر سر می‌ریختند.

خیمه دیبه خسروان: چادری از حریر شاهانه و قیمتی.

خیمه‌ای از جنس دیبا و حریرهای رنگارنگ.

پر مایه زین پلنگ: زین با ارزشی از پوست و چرم پلنگ.

۹۶۷ - برخاست غو: خیمه و تخت و زین سهراب را به آتش کشیدند و غوغای سوگوارانه سپاه بلند شد و رستم به زاری بر مرگ سهراب، این جهاندار نوحاسته می‌نالید.

۹۶۸ - شانندن: گاهی مخفف نشانندن است: خاک بر سر می‌نشانند. || شانند: نشانید.

شست صراحی به دوزانو به پیش دختر رز شانند به زانوی خویش
امیر خسرو

و گاهی نیز مخفف افشانندن است: خاک بر سر می‌افشانند.

تو گفתי گُوز بر گنبد همی شانند و یا در بادیه کشتی همی راند
لغت‌نامه دهخدا

۹۶۸ - همه جامه خسروی کرد چاک: جامه فاخر خود را کاملاً برتن درید.

۹۶۹ - همه پهلوانان... همه پهلوانان و بزرگان درگاه کاووس با رستم به علامت سوگواری بر خاک راه نشستند.

۹۷۰ - تهمتن به درد از در بند بود: رستم بحدی از شدت غم و اندوه بیقرار و بی تاب شده بود که سزاوار بود او را به بند بکشند. و بزرگان او را به صبر و بردباری پند می دادند. از در: سزاوار.

۹۷۱ - ۹۷۳ - به دستی کلاه و به دیگر کمند: تمثیلی است از فردوسی که می گوید؛ روش این روزگار چنین است که در یک دست خود تاج دارد و به افراد می بخشد، اما همینکه تا جوران و پادشاهان به شادی بر تخت نشستند، آنها را با کمندی که در دست دیگر دارد از تخت فرو می افکند و پایین می آورد، بنابراین بر این روزگار نباید دل بست و باید با یاران از این جهان رفت. زیرا همینکه به مال و نعمت این جهان دل می بندیم، باید به خاک بازگردیم و بمیریم و اینک (بیت ۹۷۷) باید به خاطر رفتن از این جهان و اینکه نمی دانیم آخر و عاقبت ما چگونه می شود بر خود گریه کنیم.

چرا مهر باید همی بر جهان...: نباید به این جهان دلبسته و شیفته شد.

۹۷۴ - چُن اندیشه گنج گردد دراز...: وقتی که زیاد به فکر گنج و ثروت اندوزی و مفتون مال و نعمت این جهان می شویم باید به خاک باز گردیم و بمیریم.

۹۷۵ - آگاهی: آگاهی و اطلاع: یعنی اگر چرخ و فلک که (با گردش خود که موجب مرگ می شود) آگاهانه چنین کارهایی را می کند، نهی مغز و نادان است (بیخرد است) اما بدان که روزگار از همه این ماجراها بی اطلاع است و راهی برای گریز از حکم این آسمان بلند وجود ندارد.

۹۷۸ تا ۹۸۰ - که از کوه البرز تا برگ نی: از کوه البرز رفیع و پر عظمت گرفته تا برگ نی ناچیز و (روزگار با گردش خود همه چیز را خواهد برد و نابود خواهد کرد) حقیر را نابود خواهد کرد. بنابراین به این جهان نباید دل بست و مردم جهان چه زود بروند و چه دیر بالاخره گذرشان به مرگ می افتد.

۹۸۱ - تو دل را بدین رفته خرسند کن: ای رستم تو به آنچه قسمت و قضا و سرنوشت بود، دل خوش و راضی باش و پند خردمندان را (درباره صبر و تحمل) بشنو. کوه البرز: مظهر عظمت و بزرگی است.

برگ نی: نماینده ناچیزی و حقارت و خردی است.

همی رُفت خواهد: جهان آن را جارو خواهد کرد، محو و نابود خواهد کرد.

رُفتن (به ضم اول): جاروب کردن - رویدن - ستردن - پاک کردن.

۹۸۱ - بدین رفته: بدین قسمت و تقدیر. || خرسند: قانع - خشنود.

۹۸۲ - ... از آب آتش کنی: اینک اگر تو پرواز کنی و آسمان را به زمین بیاوری و از آب آتش بسازی (و هر کار محال و غیر ممکن را انجام بدهی) دیگر سهراب را که از این جهان رفته است و روان او در جهان دیگر مقیم و کهنسال گشته است، بر نمی گردانی و نمی توانی مجدداً

او را زنده سازی.

۹۸۳ - نیاری همان رفته را باز جای: سهراب را به این جهان بر نمی گردانی.
روانش کهن شد به دیگر سرای: روانش در آن جهان مقیم شد دیگر روان او ماندگار
همیشگی و کهن سال سرای دیگر است.

گوپال: گرز آهنی - عمود.

۹۸۵ - زمانه پرانگیختش: روزگار قسمت و تقدیر او را چنین قرار داد که با لشکری به
پیش تو بیاید و در اینجا کشته شود.

۹۸۸ - از ایشان به دل بر مدار ایچ کین: نسبت به لشکر توران و هومان فرمانده آنها در
دل کینه ای نداشته باش. آنان را ببخش.

۹۸۹ - زواره گذارد سپه را به راه: زواره لشکر سهراب را با نیروی خداوند و فرمان تو
(کاووس) به کشورشان خواهد رسانید.

گذاردن: گذرانیدن - عبور دادن، رسانیدن.

۹۹۲ - از ایشان نخواهم همی یاد کرد: کاری به کار آنان ندارم. آنان را بخشیدم.

۹۹۰ - گونامجو: پهلوان نام آور. (رستم)

ترازین نشان اندوه آمد به روی: برای تو (بدین سان و) چنین اندوهی روی داد.
زین نشان: بدین سان. بدین ترتیب به این نوع.

وگر دود از ایران برآورده اند: و یا سرزمین ایران را به دود و آتش کشیده اند؛

۹۹۴ - بدان تا زواره بیاید ز راه: تا زواره برگردد و خبر رفتن سپاه توران را بیاورد.

۹۹۵ - چو آگاهی این به دستان رسید: چون خبر این ماجرا به زال رسید،

۹۹۷ - اسب زرین لگام: اسبی که دهانه و افساری زرین و طلائی دارد.

۹۹۸ - دریده بر و جامه: همه مصراع قید حالت است برای «پیش رفت» رستم در
حالی که جامه برتن دریده بود و غمگین بود، پیش زال رفت.

۹۹۹ - کمر گشادن: در سوگواریها کمربندها را از میان باز می کردند، کلاه بر سر
نمی نهادند و موی را ژولیده و پریشان می کردند و خاک بر سر می افشاندند.

۱۰۰۱ - از او میخ برکنند بگشاد سر: میخ تابوت را کند و سر تابوت را گشود.

۱۰۰۲ - تنش را بدان: تن سهراب را به پدر و بزرگان نشان داد.

۱۰۰۳ - مهان جهان جامه کردند چاک: زال و بزرگان همراه او جامه بر خود دریدند و
خاک بر سر افشاندند. آنچنانکه گرد و غبار به ابر می رسید.

۵ و ۱۰۰۴ - همه کاخ تابوت بد سر بسر: گوئی تابوت سهراب همه کاخ را فرا گرفته
بود (به جثه عظیم سهراب و عظمت بدن و جسد او اشاره دارد) و شیری در آن خفته بود و به
حدی با سام نیای رستم شبیه بود که احساس می کردی که سام نیرومند خسته از جنگ باز
آمده و در آن صندوق خفته است.

۱۰۰۶ - بپوشید بازش به دیبای زرد: او را در حریر زردرنگ باز پوشانید.

سر تنگ تابوت را سخت کرد: سر تابوتی را که از عظمت جسد سهراب، تنگ به نظر می‌رسید استوار و محکم کردند و بستند.

۱۰۰۷ - همی گفت اگر دخمه زرین کنم: رستم می‌گفت... اگر برای سهراب گوری زرین بسازم و آن را با مشک اندود دهم، چون بمیرم بر جای نمی‌ماند و از میان می‌رود و گرنه جز اینکه این گور را چنان بسازم اندیشه‌ای نداشتم.

۱۰۰۹ - یکی دخمه گردش ز سَم ستور: (اغلب تصوّر کرده‌اند که رستم گور سهراب را از سم چارپایان ساخت تا با گذشت زمان از میان نرود، اما این امر نه معقول می‌نماید و نه عملی است که بتوان بنائی را با سَم ستور ساخت. آقای دکتر محمد جعفر یاحقی درباره‌ی این بیت چنین نوشته‌اند: «سم یا نسب، خانه‌های کنده شده در زیرزمین که در بیابانها و روستاها برای مسافران سازند، جایی را گویند که در زمین یا کوه بکنند و چنان سازند که درون آن بتوان استادن و خفتن. (جهانگیری، برهان) فردوسی گفته است در داستان بهرام گور:

بیابان سراسر همه کنده سم همان روغن گاو در سم به خم ۷/۳۶۴

...پس برایش دخمه‌ای از نوع خانه زیرزمینی ستوران درست کرد... (سوگنامه سهراب ص ۱۵۶) از آن جایی که معنی بیت فوق پیچیده و غامض است نظر آقای دکتر اسلامی ندوشن را درباره‌ی شرح آن جویا شدیم. ایشان چنین اظهار داشتند:

«با توجه به ابیات بالای این بیت که در آن صحبت از زیور و آرایش دخمه سهراب است استنباط من این است که رستم می‌گوید: اگر دخمه‌ی او را با زر و زیور و مشک بیارایم، وقتی من از این جا بروم، یا مُرده باشم، برجای نماند (آن را غارت خواهند کرد). بنابراین آنرا بطرزی ساده با «سم ستور» آرایش می‌دهم.

با توجه به پهلوانی سهراب و اینکه با اسب سروکار داشته بعید نمی‌نماید که سم اسبان را در این موارد به صورت تزئینی به کار می‌بردند. بُنداری، مترجم عربی شاهنامه نیز، همین معنی را دریافته است که عبارت «خَوَافِرُ الْخَيْلِ» را به کار می‌برد.

۱۰۱۰ - چَنین گفت بهرام نیکو سَخُن: بهرام خوش سخن (که ظاهراً باید حکیمی دانا و سخندان باشد) چنین گفته است که به مردگان دل بسته مباش (زیاد به مردگان نپرداز) زیرا تو خود نیز در اینجا (دنیا) مدت زیادی نخواهی زیست. بنابراین آماده مردن باش و سهل انگاری و درنگ مکن. || ایدر: اینجا: کنایه از دنیا است.

۱۰۱۱ - نه ایدر همی ماند خواهی دراز: مدت درازی در اینجا (دنیا) نخواهی ماند.

۱۰۱۲ - سزد گر ترا نایب آید پسر: روزی پدر تو نوبت به تو داد و درگذشت و رواست که پسر تو نیز جانشین تو باشد (جای ترا بگیرد).

۱۰۱۳ - چَنین است و رازش نیاید پدید: دنیا چنین است و راز کارهای او بر کسی آشکار نیست و تو نیز کلید گشایش این معماها را نمی‌یابی.

به خیره چه جوئی کلید: بیهوده چرا به دنبال پیدا کردن کلید اسرار جهان هستی؟

۱۰۱۴ - یکی داستان است پر آب چشم: این داستان رستم و سهراب داستانی اشک‌آور و غم‌انگیز است که صاحبان دلهای لطیف و نازک را از رستم خشمگین می‌کند.

شیراز - منصور رستگار فسایی

فردوسی والاتبّار*

ای ز تو بنیاد ایران پایدار
ای ز تو نوروزگار باستان
آنچه می‌دانیم و می‌دانی نداشت
بی تو نام زندگی دشنام بود
بی تو شور و شوق آزادی نداشت
اندر ایران جان جاویدان دمید
کاخ ایران را تو از نو ساختی
جلوگاه جاودان درد بود
سرزمین پاکی و شادی نبود
بی تو نام سربلندی ننگ بود
روشنی می‌یافت از خورشیدها؟
نام مردی ننگ و ظلمت ماه بود
نسای مردان شرف بردوخته
مادر آزادگی بی تاب بود
بی تو گرگین شور سرمستی نداشت
شکوه از هم میهنان خویش داشت
بی تو سام یل، دل خارا نداشت
بود از ضحاک تازی در گداز
قارن آیین جهانگیری نداشت
خون ایرج خون اغریث تباه
گیو راه و رسم جانبازی نداشت
بی تو عمر زال زر کوتاه بود
بی تو رویین تن نبود اسفندیار
آرش آن تیر اهورایی نداشت
همسر کشورگشایان مار بود
آنچه در اندیشه‌اش بودی نبود
کار مردان دلاور ساخته
پهلوانی بود و شمشیری نداشت
اژدها جان جوانان می‌گرفت
هفتخانی بود و سرداری نبود
بود پنهان جاودانه ماه و مهر

پیر من فردوسی والاتبّار
ای ز تو جاوید نام راستان
بی تو ایرانی سخندانی نداشت
بی تو ایران وادی بی نام بود
بی تو ایران رو به آبادی نداشت
شعر تو در جان ایران جان دمید
چونکه تو شهنامه را پرداختی
بی تو ایران سرزمینی سرد بود
این وطن محراب آزادی نبود
بی تو آیین شرف بی رنگ بود
بی تو کی تاریکی تردیدها
بی تو دست راستی کوتاه بود
بی تو حق خاموش بود و سوخته
بی تو رستم جاودان در خواب بود
بی تو رستم فرصت هستی نداشت
بی تو رستم خون به جان خویش داشت
بی تو رستم رزم را یارا نداشت
بی تو جان شهر ناز و ارنواز
بی تو کاوه آنهمه شیری نداشت
بی تو سلم و تور شادان از گناه
بی تو کی خسرو سرافرازی نداشت
بی تو بیژن جاودان در چاه بود
بی تو حق را کس نمی‌شد خواستار
بی تو کس عزم وطن پایی نداشت
دیو کشور گیر و کشوردار بود
مرزها، مرز و رارودی نبود
دشمن از هر سو به ایران تاخته
بی تو رؤیا بود و تعبیری نداشت
مار ضحاک، سر و جان می‌گرفت
بیورسپی بسته در غاری نبود
بی تو جادو بود و شامی تیره چهر

* به مناسبت کنگره جهانی بزرگداشت فردوسی در دی ماه ۶۹ در مجلس شعرخوانی کنگره قراءت شد.

دور اکوان بود و ارژنگ پلید
در شب تار وطن ماهی نبود
بود رستم لیک دور از کارزار
جاودان سرمست و دیوان شادخوار
تا فرانک کودکی می زاد پاک
بود سیمرغی ولی دستان نبود
آتش ایران زمین رنگی نداشت
هر که جان در راه ایران می نهاد
سنگ اکوان بود و چاه بیژنی
تسازانه نام بهرامی نداشت
از درفش کاویان نامی نبود
نوشدارو بود و سهرابی نبود
بود هوشنگی ولی آتش نبود
در سخن روزی که قد افراستی
از پس سی سال رنج بی امان
گشت آن سرو بلندت چون کمان
شادی دیرینه ات از یاد رفت
مرگ سهراب جوانت پیر کرد
ایرجت سرمایه هستی گرفت
تا که چون آید سرانجام فرود
گاه اندوه سیاوش داشتی
گاه دیدی ایرج یل را به خاک
چونکه رستم را سرآمد روزگار
آتش غم شعله زد در جان تو
رزم چندین نسل با افراسیاب
داستان رستم و اسفندیار
روز و شبهای تو پر اندوه کرد
هرگز ای مردانه مرد روزگار
توبه مردان یاد دادی رزم را
چونکه رستم داشت قصد آشتی
چونکه رزم جاودان در پیش داشت
چونکه آمد رهسپار هفتخان
چونکه با هوشنگ نوآمد سده
با تو بد همراه در میدان شور
با تو سیمرغ از پر جانبخش خویش
رای تو افسون ننگ و نام بود

دور شام تیره و دیو سپید
در نبرد خصم، کین خواهی نبود
رخش رخشان بود اما بی سوار
خسته از زنجیر بود اسفندیار
در گلو می برد مار اژدهاک
نام ایران بود و خود ایران نبود
مرز و بوم مهر آهنگی نداشت
بود رستم لیک در چاه شغاد
زننده هر جا شیوه اهریمنی
گرز، این آوازه سامی نداشت
بود جمشیدی ولی جامی نبود
تیرگی بسیار و نوشابی نبود
بود تیر و نیزه ای، آرش نبود
قامت سرو و صنوبر داشتی
پیر گشتی، خسته گشتی، ناتوان
تیرگی آمد نصیب دیدگان
گنجهای سیم و زر بر باد رفت
رستم پیرت ز هستی سیر کرد
بیژنت از سینه سرمستی گرفت
طوس نوذر خستگیهایت فزود
دیدگان بر کوه آتش داشتی
گه سیاوش را سپردی درمغاک
در بن چاهی چو یلدا سرد و تار
سوخت با رستم سر و سامان تو
برد از چشمان تو آرام و خواب
کینه جانوسیار و ماهیار
کوله بار رنجهایت کوه کرد
تو نگشتی خسته اندر کارزار
تو نشان دادی فنون بزم را
دستگیرش پیر دانش داشتی
چاره جویی چون ترابا خویش داشت
بر تنش تو دوختی بربریان
بود جان پاک تو آتشکده
در مصاف شیر نر بهرام گور
دور کرد از پیکر رودابه ریش
تسازانه در کف بهرام بود

چونکه رودابه گشود از سر کمند
 تا «جریره» آتش اندر دژ فکند
 چونکه شیرین زهر را سر می کشید
 از کیومرث گزین تا یزدگرد
 کاشکی اسب زمان سرکش نبود
 کاشکی عمر یلان بسیار بود
 کاشکی آن روزها شامی نداشت
 رزمها پیکار ما و من نبود
 بود بهرامی و درگوری نبود
 رستمی با آن بر و یال بلند
 خسته از بدکاری دوان نبود
 تا که شاد از زندگانی زال بود
 کاشکی سهراب چشمی بازداشت
 نوشدارو چاره بی تاب بود
 کاشکی گشتاسب را فرمان نبود
 کام شیرین کاش زهراگین نبود
 آسیایی بود و اهریمن نداشت
 کاشکی ای سرفرازی کام تو
 تا بوسد دست و پایت رستگار
 پیر من فردوسی والاتبار
 در سخن افسون خود در کار کن
 گو که ایران می شود باغ بهشت
 بار دیگر رستمانه سر برآر
 بار دیگر لب به گفتن باز کن
 ای کلامت همچو عیسی زنده ساز
 بار دیگر در نبرد خوب و زشت
 بار دیگر جلوه کن در کارزار
 باغبان باغ ایران جان تست
 تا که گل از خاک ایران بردم
 نام فردوسی چنان خورشید باد
 تا که خورشید است و ماه و عشق و کین

زال را رای تو آمد پای بند
 از تو آمد جاودانه سر بلند
 از تو نام خویش را پر می کشید
 جمله کردند از تو نام و ننگ گزند
 آخر شهنامهات ناخوش نبود
 بخت با مردان میهن یار بود
 روزگار فتح انجامی نداشت
 تیرگز در چشم رویین تن نبود
 کرکان مرگ را سوری نبود
 با چنان کوپال و شمشیر و کمند،
 در بن چاه سیه بی جان نبود
 بازهم رودابه فرخ فال بود
 دست از پیکار رستم بازداشت
 بخت یار رستم و سهراب بود
 تور و ایرج را حکایت آن نبود
 تلخ، کام خسرو از شیرین نبود
 آسیابانش دل کشتن نداشت
 بود روز دیگری ایام تو
 گوید ای مردانه مرد روزگار
 بار دیگر زندگی را سر برآر
 نسلهای خفته را بیدار کن
 در کف ایرانی نیکو سرشت
 پیر من فردوسی والاتبار
 داستان زندگانی ساز کن
 کرد خیل مردگان را زنده باز
 بازگو افسانه های سرنوشت
 اشکبوس جهل را از پا درآر
 هستی ایران زمین از آن تست
 تا ز دلها نور ایمان بردم
 صدهزاران یاد او جاوید باد
 زنده جاوید باد ایران زمین
 شیراز ۱۳۶۹/۹/۲۹

فهرست اعلام و اماکن و وارثان

آ	آب ۲۱۸*
آب ۱۶۷	آبشخور ۹۸
آبخر کاویان ۱۶۶	آبنوس ۱۵۴
آرایدونک ۲۱۲	آذرگشسب ۱۲۶
ارش ۱۶۷	آرامگاه ۱۰۴
ار ۷۱، ۸۳	آز ۷۱
ارجمند ۱۱۷	آزی ۷۱
اروپایی (زبانهای اروپایی) ۹۳	آزادگان ۱۴۴، ۱۷۱
از اندیشه دل را شستن ۱۳۵	آسیای مرکزی ۸۸
ازایرا ۱۱۲	آغشتن ۱۸۹
از ایران پرسید ۱۴۴	آلفای ۹۳
از این در ۱۴۹	(صورت فلکی - سنگ بزرگ - کلب اکبر ستاره)
از این راز ۷۱	آمد ۱۲۵
از کسی یاد آوردن ۱۱۴	آن ارجمند ۲۱۶
اژدر ۲۲۱ و ۱۲۶ و ۷۸	آن دید راه ۱۵۲
اژدها ۱۲۶	آن کجا کرده بود ۱۵۹
اسب زرین لگام ۲۲۲	آوا شنود ۱۸۲
اسب به جای آورم ۹۹	آوردگه ۱۴۸
اسفندیار ۸۸، ۱۸۹	آهرمن ۱۸۲
اشتآب ۱۳۴	آهنگ شیر ۱۸۹
افراسیاب ۱۱۷ تا ۱۱۲، ۷۱، ۱۵۵، ۱۲۲	آهو ۱۲۷ و ۹۴
افسر ۱۲۶	آیین زرتشتی ۹۲
افسوس ۱۲۹	
افسون و رنگ ۱۲۸	
افغانستان ۸۲	
افکند ۷۸	
اکوان دیو ۸۳	
	الف
	ابا ۱۱۳، ۱۵۰
	ابروکمان ۹۴
	اتراک ۹۲

* اعداد سمت چپ شماره صفحات است که در آن واژه‌ها آمده است.

- ۲۱۸ اگر
 ۸۴ اماله
 ۱۰۰ انباز
 انجمن شدن ۱۱۴، ۱۵۱
 اندازه برگرفتن ۲۰۱
 اندرگذشت ۱۸۲
 اندر نهان داشتن ۱۱۵
 اندوهگسار ۸۸
 اندیشه ۸۷
 اوستا ۱۰۵
 اوستائی ۸۵
 اهریمن ۷۱
 ایچ ۹۹
 ایدر ۲۱۴، ۱۸۳، ۱۵۶، ۲۲۳
 ایدون ۸۶
 ایران ۱۱۲ تا ۱۱۷، ۱۰۵، ۸۲، ۱۴۵، ۱۳۴،
 ۱۲۷ تا ۱۲۹، ۱۶۵، ۱۵۲، ۱۵۱، ۱۴۹، ۲۱۴،
 ۱۸۹، ۱۸۷، ۱۷۲، ۲۲۲
 ایرانیان ۹۴، ۱۲۲، ۱۴۵، ۱۲۹، ۱۲۸، ۱۵۸،
 ۱۵۱، ۱۸۰، ۱۸۷
 این را بدار ۱۰۲
 ب
 با آفرین ۱۷۲
 با او بهم ۲۱۶
 بازن ۷۸
 بادپا ۱۲۲
 بادپایان ۱۸۵
 باداروگیر ۱۲۲
 بادسرد ۲۱۵
 بادی ۱۵۶
 بارو ۱۵۵
 باره ۸۱، ۱۳۳، ۱۵۵
 باره دستکش ۸۱
 بافرین ۱۲۹
 بارکش باره‌ی ۱۳۵
 بارگی ۸۱
 بارمان ۱۱۷، ۱۱۶، ۱۱۵
 باره تیزتک ۱۷۹
 باز پیکار آوردن ۱۴۶
 باز پیمان شود ۱۵۱
 باز... شدن ۱۵۱
 باستان ۱۱۳
 باساز چندین مواد ۱۲۲
 باگهر بودن ۱۱۴
 بالا ۱۶۶، ۱۳۳، ۱۰۳، ۹۴
 بالاش پیش ۱۶۶
 بالرزه ۱۸۲
 با یال و شاخ ۱۸۳
 بیاشیم و دم بر زنیم ۱۴۵
 بیاید برید ۸۷
 بیاید پس او شدن ۱۵۰
 بیاید پسود ۱۴۴
 بیر ۸۳
 بیریان ۱۸۲، ۸۳
 بیرقان ۱۸۲
 بیرد روان ۱۹۶
 بیود ۱۰۰
 بیودند ۱۴۴
 پرسید ۹۵
 پرسید هرگونه ۱۳۵
 پیزی ۱۸۳
 پیوندم ۷۶
 بتایم همی ۱۹۵
 بجستم ۹۸
 بجنبد ۱۲۹
 بجوشد ۱۵۱
 بخش ۲۰۰
 بخشایش ۱۳۴
 بخوابید ۲۱۹
 بداندیش ۱۱۷
 بدان سر ۸۶

- بدان شب کجا ۱۸۱
 بدخواه بخت ۲۰۹
 بدخواه نو ۱۵۳
 بدسگال ۱۹۱، ۱۰۰
 بدرد دل ۹۷
 بدها (زید) ۱۲۹، ۸۵
 بدین بازگشتن ۱۵۲
 بدین پرده اندر ۷۱
 بدین رفته ۲۲۱
 بر ۱۳۳، ۹۸، ۱۰۴
 بر ۱۰۴
 برآراست کار ۱۷۲، ۱۴۶
 برآن برنهادند ۱۴۳
 برآویختند ۱۹۸
 برانگیختن ۱۱۳
 بر پشت زین ۲۱۴
 بر پیل کوس بستن ۱۵۳
 برجست زود ۱۵۸
 بر جویبار ۲۱۹
 برداشت یاد ۷۷
 بردمید ۲۰۱
 بردند (به جای بردندش) ۸۱
 برده ۹۳
 بردمید ۲۰۱
 بر رستم آمد ۱۰۴
 برز ۱۵۷، ۱۳۳
 برز بالا ۱۵۷
 برسان دود ۱۵۸، ۱۴۴
 برش ۱۸۳
 برشده نام ۱۵۲
 بر شیر ۲۱۰
 برکسی گذر کردن ۱۴۸
 برکشید ۲۱۰
 برکشیده ۱۶۹
 برگاشت ۱۷۹، ۱۲۶
 برگاشت اسب ۱۲۶
 برگذشت ۸۰
 برگستوان ۱۶۷
 برگرائیدن ۱۹۵
 برگرفتم ۱۹۱
 برگشاده دولب ۱۵۳
 برگ نی ۲۲۱
 برما درآمد ۱۱۱
 بزرگان ۱۲۹
 بز شک ۹۵
 بزم گزینیم ۱۵۳
 بستن ۲۱۰
 بسی برنیاید ۱۴۴
 بشتاب هین ۱۸۲
 بشر ۱۳۳
 بغداد ۸۳
 بغنود ۱۴۹
 بنیرو ترا ۲۱۸
 بکردار ۹۴
 بکردار آب ۱۴۴
 بکردار باد ۲۱۸
 بکردار دود ۲۱۹
 بکوشم ۱۹۱
 بگردیم ۱۸۸
 بگشاد بر ۱۲۵
 بگفت آنج بشنید ۱۴۴
 بلخ ۸۲
 بنگرید ۸۵
 بنمود دست ۱۵۹
 بنه ۱۸۹
 بنه برنهاد ۱۵۳
 بنه برنهادن ۱۳۴
 بوم ورست ۱۳۰
 بوی ۹۴
 بهار ۱۵۳
 به بار ۲۱۹
 به بالا دراز ۱۶۹

- به بزم ۱۸۰
 به پنجم ۱۱۱
 به پی ۲۱۷
 به پیری ۱۸۳
 به ترکی ۱۲۳
 به تنها ۹۶
 به جنگ اندرون ۱۲۴
 به جوش آمدن ۲۱۴
 به خشنودی ۱۰۰
 به در بر ۱۶۶
 به درگاه بر ۱۵۲
 به دزد در... ۱۲۴
 به دهلیز ۱۶۹
 بهر ۹۲، ۹۹
 به راز ۱۰۰، ۱۳۵
 به راه افگندن ۱۳۲
 بهرام ۱۳۵، ۲۲۳
 بهر جستن از رخسار ۸۱
 به رشک ۹۵
 بهره ۹۲
 به سر ۲۰۹
 به سنگ اندرست ۱۷۱
 بهشت ۷۱، ۸۳، ۱۲۸
 به فرجام ۱۹۰
 به کژی مکن رای ۱۶۵
 به گرد اندرون ۱۶۶
 به گیسوی او بر ۱۰۲
 به ما بر ۱۲۵
 به من بر ۲۲۰
 به من برشمار ۱۶۵
 بهنگام ۱۹۶
 به نوی ۱۶۷
 به نیک اختر ۱۰۲
 به یک سو شدن ۱۸۳
 بی ۸۳
 بی آهو ۱۸۳
 بیازرده بود ۲۱۶
 بیازید چنگ ۲۱۰
 بیان ۸۳
 بیچارگی ۸۳
 بیچاره ۱۱۶
 بیدار دل ۱۵۶
 بیدخت ۸۳
 بیش و کم ۱۴۴، ۱۵۰، ۱۳۵
 بیکران ۱۱۳
 بیکند ۸۳
 بیگاه ۱۳۰
 بین درازی ۱۱۴
 پ
 پاداش ۲۱۸
 پاسدار ۱۵۹
 پالا ۱۶۶
 پالاد ۱۶۶
 پایاب ۱۳۴
 پای به جنگ اندر آوردن ۱۹۰
 پای داشتن ۱۷۱
 پای و پی ۱۸۰
 پذیره ۱۴۴
 پذیره شدن ۸۴
 پزان عقاب ۱۰۳
 پرخاشجویان ۱۴۶
 پرخاشجوی و دژم ۱۸۳
 پرده ۹۶، ۱۶۸
 پرده سرای ۱۷۹
 پرده لاجورد ۱۵۴
 پرستار ۱۵۷
 پر مایه ۱۴۳
 پر مایه زین پلنگ ۲۲۰
 پرنده آور افکنده ۱۶۴
 پر همای ۲۱۸
 پرهیز ۹۹

- پزشک ۹۵
 پست ۱۶۶
 پس پرده اندر ۹۳
 پست ۲۱۶
 پست کردن باره ۱۹۲
 پسودش ۱۵۷
 پسوده ۱۱۲
 پشت دست خائیدن ۱۵۱
 پلنگان ۱۲۹
 پورگزین ۱۷۲
 پویان ۸۰
 پوینده گرد ۱۳۲
 پهلوی ۱۵۴
 پهلوی ۹۲
 پی ۸۰
 پیاده شدش گیو ۱۴۴
 پیاده نوان ۸۲
 پی بریدن ۱۱۳
 پیران سرا ۲۱۹
 پیروزه ۱۱۶
 پیش او ۱۰۳
 پیشکار ۲۱۹
 پیل ۱۶۶
 پیلتن ۷۸، ۱۹۰
 پیل زیان ۱۴۸
 پی کردن ۱۱۳
 پیکر ۱۶۶
 پی و بخش اوی ۱۹۵
 پی و مایه ۱۳۴
 پیوند ۱۹۱
 ت
 تا ۱۱۲
 تابیدن ۱۰۳
 تاجبخش ۱۴۸
 تاج گوان ۱۶۹.
- تاجور ۱۱۴، ۱۵۶
 تاجوران (کلاه داران یا تاجور) ۸۴
 تازی ۸۴
 تخت عاج ۱۶۸
 تخت مهی ۲۱۴
 تخمه ۱۶۹
 ترا بهتر آید ۱۲۹
 ترا خواست کردن ۲۱۱
 ترکان جنگاوران ۱۱۳
 ترکان و چین ۱۲۸
 ترک بازور دست ۱۷۲
 ترکش ۷۷
 ترک ناوردخواه ۱۹۱
 ترگ ۱۴۸، ۱۴۶
 تفت ۱۴۹
 نکاور ۱۴۴
 تن ۸۸، ۹۴
 تن به زندان کنند ۱۹۶
 تندباد ۷۰
 تندبالا ۱۶۵
 تندی ۱۰۳، ۱۵۲
 تندی مکن ۸۷
 تنگ اندر آمد سپاه ۱۵۲
 تنگ ۱۸۲
 تنگ بستن ۱۸۲
 تن و خواست ۸۵
 تنی هفت هشت ۷۹
 توتم ۱۰۱، ۱۰۲
 توران ۷۱، ۷۷، ۸۲، ۹۶، ۱۱۳، ۱۱۷، ۱۲۹، ۱۸۷، ۱۸۸، ۲۲۲.
 توران گروه ۱۳۵
 توش ۲۱۲
 توگفتی ۱۰۹
 تهم ۸۸
 تهماسب ۸۸
 تهمتن ۸۳، ۸۸، ۱۱۰، ۱۴۷، ۱۵۱، ۱۸۶.

خ

- خام ۸۲
 خائیدن ۱۵۱
 خبرزو ۸۴
 خراسان بزرگ ۸۲
 خرد ۹۴
 خرسند ۲۲۱
 خسته ۱۸۶
 خسرو ۱۴۹
 خشت و ژوپین ۱۵۴
 خشک شد ۱۵۷
 خفتان ۱۲۶، ۱۲۵
 خلیده روان ۱۹۱
 خمار ۱۴۵
 خم اندر برو ۱۶۴
 خواب بند ۱۱۶
 خواب را بر کسی بستن ۱۱۶
 خواسته ۸۵
 خورشید (ستاره) ۹۹
 خورشید پیکر درفش ۱۶۵
 خورشید تابان ۹۳
 خوشاب ۱۲۷
 خون و خوی ۱۹۸
 خویشتن را ۲۱۷
 خیره ۲۱۲
 خیره بماند ۱۴۴
 خیر خیر ۱۲۲
 خیره شدن ۱۸۸
 خیمه دیبه خسروان ۲۲۰

چ

- چاره ساختن ۱۱۵
 چاره مجوی ۱۶۵
 چپ و راست ۱۲۵
 چراگاه ۷۹
 چران ۷۹

تهمینه ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۲۱۱.

تهمینه‌ام ۹۵

تیرکش ۷۷

تیره روان ۸۲

تیره شب ۹۲

تیره کوه ۱۳۵

تیز ۱۸۸، ۱۲۲

تیشتر ۹۲، ۹۳

تیغ زن ۱۱۴

ج

- جامه افگندن ۲۱۹
 جامه پهلوی ۲۱۳
 جامه زرنگار ۲۱۹
 جان ۹۴
 جان... خستن ۲۱۳
 جایگیر شدن ۱۲۳
 جفت ۹۶، ۱۲۹
 جلوت ۱۰۰
 الجّة تحت ظلال السیف ۱۸۸
 جنگ آزمای ۱۳۳
 جنگی ۲۱۹، ۱۵۰
 جنگی پلنگ ۲۱۰
 جوانه ۱۸۶
 جوزا ۱۳۳، ۹۲
 جوش ۱۵۳، ۱۴۶
 جوش ور ۱۵۳
 جهان ۲۰۱
 جهانبان ۱۶۹
 جهانجوی ۱۲۲
 جهان را کنان ۲۰۱

ح

حواف الخیل ۲۲۳

- چرخ بلند ۹۶
چرمه ۱۶۴
چله کمان ۱۲۵
چمان ۷۹
چُن ۹۷
چنان کو گذارد ۱۶۹
چند ۱۹۰
چندی پیاده به پای ۱۶۹
چنگ (چرم پلنگ را دریده) ۹۷
چنگ باز کردن ۱۴۴
چنگ در زدن ۱۸۲
چنین رای دیدند ۱۴۳
چنین گشته‌ام ۹۸
چو ۱۱۶
چو آتش پراکنده شد ۷۸
چو انباز او گشت ۱۰۰
چو تنگ اندر آمد ۱۲۵
چو گرد ۲۱۵
چه بود ۸۴
چه جوئی شب تیره ۹۵
چهره پر خون ۱۵۷
چه مردی ۱۵۷
چینی ۱۷۰
- د ۵
داد ۷۱
دارو برد ۱۸۰
داستان زدن ۱۱۳، ۱۵۰
داوری ۱۱۷
دبیر ۱۳۲
در ۲۱۵
درخت ۷۸
درخت بلند ۱۷۱
درخشنده مَه‌ری ۱۷۱
در زنه‌ار کسی بودن ۱۳۳
درست است ۱۳۳
- درع ۱۲۴
درفشان ۱۶۶
درگذشت ۹۲
درنگی ۱۳۴
دریده بروجامه ۲۲۲
دریغ... از یلی پای تو ۲۰۰
در ۱۲۲
دژ سپند ۱۰۹
دژ سپید ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۵۶
دژم ۸۹، ۱۶۴، ۱۸۵
دستان ۱۹۲
دست بد را بهشت ۱۳۰
دستنبید ۱۵۷
دست کسی را زیر دست آوردن ۱۹۲
دستکش ۸۱
دست یازیدن ۱۴۸، ۱۹۶
دشت نخچیرگان ۸۰
دشنه ۲۱۶
دل ۱۲۲
دلاور سران ۱۱۵
دل پسند ۱۱۷
دل را به می شاد داشتن ۸۷
دلش بردمید ۲۰۱
دلم گشت باریک ۱۵۲
دلیر ۱۲۲
دم ۱۴۶
دمان ۱۷۹، ۱۷۵، ۱۸۵
دم برزدند ۱۴۴
دم زدن ۱۳۴
دم درکشید ۱۵۵
دمه ۱۵۸
دو پیکر ۱۳۳
دوده ۱۲۸
دهقان ۷۶، ۱۲۸
دیا ۱۶۵
دیا جلیل ۱۶۸

- دیدگاه ۱۵۴
دیدن ۱۵۶
دیدم آوردگاه ۱۸۳
دیده نبد باورش ۱۶۸
دیده ۱۵۵
دیده خونین ۱۲۸
دیرپاز ۱۰۱، ۱۰۰
دین ۹۴
- ر**
راز ۷۲
رامش ۱۵۳، ۱۷۰
رانند ۱۹۲
راه ۸۵
رای ۱۰۰
رای زن ۱۴۳
رای شمشیر و... کردن ۱۱۴
رجزخوانی ۱۲۳
رخش ۷۸ تا ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۹۹، ۱۰۴، ۱۰۵
۱۶۷، ۱۸۱، ۱۹۵
رخشان کند ۱۰۱
رخ نامور ۱۲۹
رد ۱۵۵
رزم بسازیم ۱۵۳
رستم ۷۲، ۷۷، ۷۹، ۸۱ تا ۸۴، ۸۶، ۸۸، ۸۹
۹۳ تا ۹۶، ۹۸ تا ۱۰۵، ۱۰۹ تا ۱۱۶، ۱۴۴ تا
۱۵۳، ۱۵۵ تا ۱۶۶، ۱۷۲ تا ۱۸۱، ۱۹۲ تا
۱۹۴ تا ۱۹۶، ۱۹۸ تا ۲۰۱، ۲۱۰ تا ۲۲۳.
رستم تاجبخش ۸۴، ۱۰۴
رستم دستان ۱۴۳
رستم زال ۱۱۰
رستم شیردل ۹۵
رسته ۲۰۱
رش ۱۶۷
رفتن ۷۲، ۲۲۱
رکیب دراز ۱۸۳
- رمه ۱۶۵
رنگ و بوی ۹۳
روان ۹۴
روان باز یافتن ۲۰۰
رو تا رویم ۱۸۳
روح ۹۴
رود ۸۹
رودابه ۱۱۰، ۱۹۱، ۱۹۲
رودزن ۱۹۴
رود ساز ۸۹
روز ۲۱۵
روز آهنگ ۹۲، ۹۳
روشن جهان ۱۸۸
روشن روان ۱۱۶
روی بر خاک نهادن ۲۱۵، ۲۱۶
روی برگاشتن ۱۸۷
روی به روی اندر آوردن ۱۱۳
روی کرده دژم ۱۶۴
رهام ۱۸۱، ۱۸۲
ریش ۱۱۳، ۲۱۵
روئین تن ۱۸۹
- ژ**
ژکان ۱۶۹
ژند شیر ۱۵۸
ژنده پیل ۱۶۵
ژنده رزم ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۸۰
ژوبین ۱۵۴
- ز**
زابل ۱۴۳ تا ۱۴۶، ۱۴۹، ۱۷۰، ۱۹۱
زال ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۴۵، ۱۹۱، ۱۹۲، ۲۲۰، ۲۲۲.
زان سپاه ۱۶۵
زاینده ۱۲۳
زیازو و آن آب داده سنان ۱۸۰
زبانه ۱۶۴

- ز پای و رکیب ۱۸۰
 زبشت ۹۵
 زتندی ۱۵۱
 زحل ۹۹
 زخم ۱۸۵
 زخم زدن ۲۱۵
 زدهست و عنان ۱۸۰
 زر ۱۱۰
 ز سر تا به بن ۱۱۲
 زگرد ۱۵۴
 زمان ۲۱۷
 زمان تا زمان ۱۶۹
 زمان جستن ۱۱۵
 زمانه ۲۱۴
 زمین (سیاره) ۹۹
 زند رزم ۱۵۶
 زو ۲۱۸
 زواره ۲۱۶، ۲۲۲، ۱۸۲
 زهر در ۲۱۵
 زه کمان ۱۲۵
 زیر تیغ اندر ۱۸۸
 زین نشان ۱۱۲، ۲۲۲
- س**
- ساج ۱۶۸
 ساز ۱۱۰، ۱۲۲
 ساز نخچیر کرد ۷۷
 سالار آن انجمن ۱۲۴
 سالار نیو ۱۴۳
 سام ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۵۹، ۲۲۰، ۲۲۲.
 سام نریمان ۱۰۲، ۱۱۲، ۱۸۳
 سامی ۱۰۴
 سبک ۲۱۰
 سپاهی گران ۱۳۲
 سپهد ۸۸، ۱۲۶، ۱۱۵، ۱۴۹، ۲۱۸
 سپهر ۱۵۴
- سپهدار ۱۳۵
 ستارگان قدر اول ۹۳
 ستوده ۸۵
 ستیغ ۱۸۱
 ستهنده ۱۷۰
 سدیگر ۹۹
 سراپرده ۱۵۳، ۱۶۵
 سراپرده‌یی بر کران ۱۶۸
 سراسیمه ۸۱
 سرافراز مرد ۸۷
 سرافراز گردنکشان ۱۱۲
 سرافشان ۱۴۸
 سران پرزگرد ۱۹۸
 سرتاج زر ۱۱۷
 سرخاب ۱۰۹
 سر زیر گرد آوردن ۱۹۹
 سرشتن ۱۸۸
 سرش ماه زرین ۱۶۶
 سرفراز ۱۵۱
 سروسهی ۱۳۳
 سرون ۱۸۸
 سُستی کردن ۱۹۱
 سعد (← کنج) ۷۰، ۷۱
 سفت ۱۲۹
 سگ بزرگ ۹۳
 سلیح: سلاح ۸۴، ۱۵۵
 سمند ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۵۸
 سمنگان ۱۱۲، ۱۱۷
 سمنگان: سمنگان ۸۱، ۸۲، ۸۴، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۹۹، ۱۰۵.
 سنان ۹۷، ۱۲۳
 سندروس ۱۵۴
 سوار ترکان ۷۹، ۱۳۳
 سوده ۱۸۹
 سوفار ۱۲۵
 سه پاس ۹۲

ض

ضحاک ۱۶۶

ط

طارق ۹۲

طیب ۹۵

طخارستان ۸۲

طراز ۸۹

طوس ۱۱۳، ۱۳۵، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۸۱، ۱۸۲،

۱۸۹، ۱۹۰، ۲۱۴

ع

عبرانی ۱۰۴

عرب ۹۲، ۱۶۶

عربی ۹۴، ۹۷

عمود ۱۹۰

عناب ۱۲۸

عنان ازدها را سپرد ۱۲۶

عنان برگزاید ۱۲۵

عنان پیچیدن ۱۲۸

عنان تکاور بیاید سپودن ۱۴۴

عنان گشاده گرفتن ۱۲۶

غ

غلافش بنفش ۱۶۶

غمگسار ۸۸

غمی گشت ۲۱۰

ف

فارسی ۸۴، ۸۵، ۹۷، ۱۱۰

فارسی باستان ۸۳

فال گیتی فروز ۱۰۲

فرّ ۹۹، ۱۳۳، ۱۶۶

فرجام ۹۹

فرسیان ۹۲

فروهر ۹۵

سهراب ۷۱، ۸۴، ۱۰۲، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۷، ۱۲۲

تا ۱۳۰، ۱۳۲ تا ۱۳۵، ۱۴۳ تا ۱۴۸، ۱۵۰ تا

۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۶ تا ۱۷۲، ۱۷۹

تا ۱۹۱، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۹ تا ۲۰۱، ۲۱۰ تا ۲۲۳.

سهرم (شاه سمنگان) ۸۴

سیه بخت گودرز ۱۷۱

ش

شاخ ۱۸۳

شانندن ۲۲۰

شباهنک ۹۲

شب شکن ۹۲

شبیگیر ۱۳۰، ۱۴۵، ۱۸۸

شتاب آمدن ۸۹

شد زنده رزم ۱۵۸

شده ۲۰۰

شعری ۹۲

شعری یمانی ۹۲

شعرای عبور ۹۲

شکن ۱۸۴

شکیم ۱۳۴

شگفت ۱۵۸

شمرده ۱۵۳

شمشیر کین ۱۲۲

شمع معنبر ۹۳

شود ۱۴۳

شوم ۱۵۶

شهر ایران ۲۱۴

شید ۱۶۸

شیراوژن ۱۴۸، ۱۲۵

شیر زیان ۱۸۷

ص

صبح (ستاره صبح) ۹۲

(← شباهنک)

صبوحنی ۱۴۵

- ۹۹ فَرّه
 ۹۹ فَرّه می
 ۸۶ فسار
 ۸۳ فغانستان
 ۸۳ فغفور
ق
 قادسیه ۱۶۶
 قزاگند ۱۲۵
 قلب سپاه ۱۶۶
 قوروق ۹۳
ک
 کار بر خمار آراستن ۱۴۵
 کار کسی را ساختن ۱۱۶
 کار دراز شدن ۱۳۵
 کاروان کش ۹۳، ۹۲
 کاری گزاینده ۱۴۳
 کام ۹۵
 کام تو چیست ۹۵
 کانا ۱۸۷
 کاووس ۱۱۳ تا ۱۱۶، ۱۲۳، ۱۳۲، ۱۳۵، ۱۴۵
 تا ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۹ تا ۱۸۱،
 ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۹۰، ۱۹۱، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۱۹
 ۲۲۲، ۲۲۱
 کاوه ۱۶۶
 کاویخت ۱۲۷
 کایننت ۱۸۰
 کبر ۱۹۸
 کتف ۹۸
 کت هواست ۱۲۷
 کجا ۸۶، ۱۲۴، ۱۳۰، ۱۷۰، ۱۸۱
 کرده خویش ۲۱۵
 گرمی ساج ۱۶۸
 کَرّه نای ۱۶۸
 کریمان ۱۰۳
 کزاگند ۱۶۴
 کزاگند ۱۲۵، ۱۶۴
 کژدهم ۱۲۴
 کشتی برآب افگندن ۱۱۴
 کشواد ۱۶۶
 کفت ۹۸، ۱۸۴
 کف به کف مالیدن ۱۸۳
 کلاه برافراختن ۱۱۴
 کلاه برنهادن ۱۱۷
 کلاه داران یا تاجوران ۸۴
 کلب اکبر ۹۳
 کلک ۱۸۶
 کمربر میان ۱۲۴
 کمین ساختن ۱۳۴
 کنان ۲۰۱
 کنج ۷۰
 کندروی روی ۱۸۱
 کنگ. کنج. کنگدز ۷۰، ۷۱
 کو دارد آئین ورا. ۱۵۰
 کو را ندانم همی ۱۷۰
 کوس ۱۴۸
 کوه البرز ۲۲۱
 کوه خار ۱۹۱
 که بود ۱۱۲
 که رستم مماناد دیر ۲۱۷
 کیانی کمر ۱۸۲
 کیوان ۹۹
گ
 گاه دمد ۱۵۸
 گیر ۱۹۸
 گذاردن ۲۲۲
 گراز ۱۶۹
 گرازان ۱۴۶، ۲۰۱
 گرمی ۱۴۴
 گرنامه شاه ۱۰۴
 گرایدونکه ۱۵۵

- گرانیدن ۱۱۵
 گرائیم ۱۴۵
 گرد آفرید ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰
 گرد برآوردن ۱۵۰
 گرد به ابر اندر آوردن در روز نبرد ۱۲۷
 گردش اندر پهای ۱۶۶
 گردش روزگار را نمود ۱۳۲
 گرد گیو ۱۹۰
 گرد لب جویبار ۸۰
 گردنکشان ۱۶۵
 گردون ۱۱۲
 گرز گران ۱۱۵
 گرزۀ گاورنگ ۱۹۵
 گرگ پیکر درفش ۱۶۸
 گرگین ۱۳۵، ۱۳۸، ۱۴۲، ۱۸۹، ۱۹۰
 گزدم ۱۲۴، ۱۲۸، ۱۳۲، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۵۰، ۱۵۱
 گسار ۸۸
 گساردن ۸۹
 گسارنده باده ۸۸
 گستاخ ۱۱۱
 گشاده دل ۱۴۶
 گشن ۱۶۶
 گفتم ۱۹۰
 گفته باستان ۷۶
 گمانی برم ۱۹۵
 گمانیش - گمانش ۸۶
 گندآور ۱۳۲
 گنگ (گنج) ۷۰، ۷۱
 گو ۸۴
 گوپال ۲۲۲
 گوپلتن ۱۰۹
 گودرز ۱۳۵، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۶۶
 ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۲، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹
 گور ۱۲۵، ۱۲۷
 گوژپشت ۲۱۰
 گوش سوی کسی نهادن ۱۳۴
 گونامجو ۲۲۲
 گوهر ۱۷۰
 گهر ۱۱۱
 گیاه ۱۷۲
 گیو کمند ۹۴
 گیو ۱۴۴ تا ۱۴۷، ۱۵۹، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۸۹، ۱۹۰
 گیوکان ۱۶۹
 گیهان ۱۵۳
ل
 لابه ۱۱۷
 لاجورد (لازورد) ۱۵۴
 لاله برگ ۱۲۴
 لب به دندان گزیدن ۹۷
 لب را به دندان گزید ۱۲۵
 لگام - لجام ۸۶
 لگام تابیده ۱۶۹
م
 مالیدن ۱۰۴
 ماند ۲۱۶
 ماه پیکر درفش ۱۶۸
 ماه روی ۹۳
 مایه ۱۳۴
 مبادا ۱۳۳
 مبر تاب روی ۱۹۲
 مرز توران ۷۷
 مزار شریف ۸۲
 مستی ۱۸۷
 مشتری ۹۹
 مشور ۱۲۷
 مغز ۱۴۸
 مغز خسروی ۱۶۴
 مگر ۷۲، ۸۴، ۹۸
 ممال ۸۴
 منبر ۱۸۸

- منظومه شمسی ۹۹
 موبد ۷۷، ۹۹
 مهد پیروزه ۱۶۵
 مهر ۱۰۳
 مهره ۱۰۱، ۱۰۲
 مهره زر ۱۱۲
 میان ۱۵۹، ۱۲۳، ۱۸۹
 میان بستن ۱۳۳
 میانجی ۱۷۰
 میگسار ۱۵۵
 میل ۱۵۴
 میمنه ۱۶۶، ۱۹۰
 مینوس ۷۱
 (المقدّر کائن) ۲۱۳
- ن**
 ناسپرده جهان ۱۸۶
 ناسگالیده ۱۵۳
 ناکار دیده ۱۷۲
 ناگزیر ۱۴۳
 ناگشاده ۱۷۱
 نامش ندانم زویر ۱۶۷
 نامه بر کسی خواندن ۱۳۵
 نامی ۱۵۵
 نای روئین ۴۶
 نباید ۱۱۳، ۱۴۴
 نباید غنود ۱۵۸
 نبرد آزمودن ۸۵، ۱۱۱
 نبرده ۱۱۳
 نبرده جوان ۲۱۹
 نبشته ۱۶۹
 نجستی ۱۱۵
 نجوم ۹۳
 نخچیر ۱۸۷
 نخچیر چند ۷۸
- نخستین ۱۹۹
 نداندند... باز ۱۸۵
 نریمان ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۸۴، ۱۹۶
 نژندی کردن ۱۹۱
 نشان بردن ۲۱۱
 نشان ۹۷، ۲۱۱
 نشان پی ۸۶
 نشان کمند ۹۷
 نشان گو شیرگیر ۱۷۲
 نشورد ۱۴۶
 نعل ۱۵۴
 نغوی ۲۱۶
 نفیس ۹۴
 نقالان ۸۴
 نگهبان دژ ۱۲۲
 نگهدار ۲۱۶
 نگین ۱۴۸
 نمانم ۱۱۱، ۱۸۱
 ننگ و نبرد ۱۸۶
 نوان ۸۲
 نو بنو ۱۴۹
 نو جهاندار ۱۵۶
 نوحاسته ۱۸۷
 نوذر ۱۱۳
 نوشانوش ۱۵۶
 نوید ۲۱۵
 نیارد ۹۷
 نیارد شتاب ۹۷
 نیروی فروهر ۹۵
 نیرم ۱۰۹، ۱۸۴
 نیزه به گفت ۱۸۵
 نیلگون ۱۵۴
 نیک خواه ۱۴۶
 نیو ۱۹۰

و

وجدان ۹۴
وَدیگر ۹۸، ۹۹، ۱۵۲
ورآهنگ ۹۲، ۹۳
ورایدونکه ۸۶
وزان روی ۱۹۰، ۱۹۴
وزین ناسگالیده ۱۵۳
و کاتنها من فرط اللطافه والملاحه صورت من روح
۹۴
وگر ۸۴، ۱۰۲، ۱۰۹
وگر یغنوی ۱۴۴
ویر ۱۶۷
ویله ۱۲۴

همی ۱۷۲

همی دیر شد ۲۰۰
همی گفت ۸۹
همی می گسارید ۱۹۴
هندوستان ۷۱
هوا ۱۲۷
هودج ۱۶۸
هور ۹۹، ۱۵۵
هوش از برت آید ۱۹۶
هومان ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۵۵، ۱۵۶،
۱۸۹، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۱۶، ۲۲۲.
هوی ۹۸
هیون ۱۵۷، ۱۹۰، ۲۱۴

ه

هَجیر ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۳،
۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۹.
هرآنکس که برزین بُد ۱۴۴
هر گونه‌ای ۱۰۳
هرمز ۹۵
هژیر ۹۷
هشیوار ۱۶۹
همان ۱۲۹
هماورد ۱۳۵
همای ۲۱۸
همسال ۲۱۱
همشیره ۱۱۱
همشیرگان ۱۱۱
همسو ۱۵۱
همه مرگ رانیم ۱۹۲

ی

یارست ۸۵
یاقوت رخشان ۱۱۲
یال ۹۸
یال وسفت ۱۲۹
یکایک ۲۱۴
یکبارگی ۸۳
یکسر ۱۴۳
یکی آنکه ۹۸
یکی کودک آمد ۱۰۹
یکی مهره ۱۰۱، ۱۰۲

فهرست منابع و مآخذ

- ۱ - انواع شعر فارسی: از دکتر منصور رستگار فسایی: انتشارات نوید شیراز
- ۲ - انواع ادبی: از دکتر سیروس شمیسا. ص ۳۹، انتشارات فردوس، تهران.
- ۳ - حماسه‌سرایی در ایران: از دکتر ذبیح‌الله صفا. ص ۲۰۶ به بعد، انتشارات امیرکبیر، تهران.
- ۴ - رویا، حماسه، اسطوره: از دکتر میرجلال‌الدین کزازی، ص ۵۰، تهران - نشر مرکز.
- ۵ - حماسه در رموز و رموز ملی، از محمد مختاری - ص ۸۵ تا ۹۵.
- ۶ - گیل گمش کهن‌ترین حماسه بشری: ترجمه از احمد شاملو، هفته‌نامه کیهان، ۱۳۴۱.
- ۷ - تاریخ جامع ادیان از جان ناس: انتشارات علمی و فرهنگی - تهران.
- ۸ - نفوذ فرهنگ و تمدن ایران و اسلام در سرزمین هند و پاکستان: از مجید یکتایی صفحه ۴۷.
- ۹ - مجله هستی، شماره بهار ۷۳، ص ۱۲۶.
- ۱۰ - همان منبع، بهاگاواد گیتا: از هما سیار - صفحه ۱۲۲ تا ۱۲۹.
- ۱۱ - فرهنگ اساطیر یونان و روم از پیر گریمان: ترجمه دکتر احمد بهمنش.
- ۱۲ - تاریخ ادبیات یونان از اچ، جی، رز: ترجمه: ابراهیم یونسی.
- ۱۳ - نه شرقی، نه غربی، از دکتر عبدالحسین زرین‌کوب، صفحه ۴۶۶، ۴۶۷.
- ۱۴ - انواع ادبی و شعر فارسی از دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، مجله خرد و کوشش شماره ۱۱ و ۱۲ صص ۱۱۰ - ۱۰۹.
- ۱۵ - تاریخ ادبیات عرب، از پروفیسور بلاشر: ترجمه دکتر آذرنوش، ص ۲۳۸ - ۲۴۰.
- ۱۶ - تاریخ ادبیات در ایران، جلد دوم، ص ۳ و ص ۹۸.
- ۱۷ - فردوسی و شاهنامه، از دکتر منوچهر مرتضوی، ص ۲۳، از انتشارات مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ص ۲۴ به بعد.
- ۱۸ - تورات سفرداوران ۱: ۱ - ۴۰.
- ۱۹ - قاموس کتاب مقدس، ص ۹۵۸.
- ۲۰ - سهراب و رستم از مائو آرنولد - ترجمه دکتر منوچهر امیری،
- ۲۱ - ایلید، منظومه اول.
- ۲۲ - داستان رستم و سهراب با شرح و توضیح و مقدمه زنده یاد استاد مجتبی مینوی - از انتشارات بنیاد شاهنامه فردوسی صفحات ۱۳ تا ۲۱.
- ۲۳ - شاهنامه، چاپ دکتر خالقی مطلق.
- ۲۴ - داستان داستانها، از دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن.
- ۲۵ - حماسه ملی ایران از نلدکه: ترجمه بزرگ علوی: انتشارات جامی، سپهر - تهران، ۱۳۷۰.
- ۲۶ - غمنامه رستم و سهراب از انوری، شعار.
- ۲۷ - سوگنامه رستم و سهراب از دکتر محمدجعفر یاحقی: انتشارات توس.
- ۲۸ - اگر مرگ داد است بیداد چیست؟: دکتر اصغر دادبه، کیهان فرهنگی، شهریور ۱۳۶۵، ص ۵۱.

با پوزش لطفاً قبل از مطالعه اغلاط زیر را اصلاح فرمایند

صفحه	سطر	نادرست	درست
۷۴	۸	پراکنده	پراکنده
۷۴	۱۹	ترگ شمشیر	ترگ و شمشیر
۷۹	۳	از مصدر سختی	از مصدر سختن
۸۰	سطر آخر	یویان	پویان
۸۴	۴	محاز، مجیز	حجاز، حجیز
۸۶	سطر اول	یا بر در آخر	یا در آخر
۹۱	۱۷	دیر باز	دیر یاز
۹۱	بیت ۹۱	جا افتادگی دارد	چو خورشید رخسند شد بر سپهر بیاراست روی زمین را به مهر
۱۰۴	۲۹	بر او نشست	بر او بر نشست
۱۱۲	۱۷	دلاور و	دلاور است
۱۱۹	۱۶	شیراوزن	شیراوژن
۱۲۲	۸	به آور	به آورد گشتن
۱۲۷	۲۷	مطیع تو هستند	مطیع تو هستیم
۱۲۹	یک سطر به آخر	رخ نامور: رخ خود	بیت ۲۴۷ - رخ لشکر: رخ لشکر خود را، رخ به جای لشکر سهراب
۱۳۱	بیت ۲۵۶	جا افتادگی دارد	نخست آفرین کرد بر شهریار نمود آنکهی گردش روزگار
۱۴۵	۱۶ - ۳۲۵	چو دریا به موج...	۳۲۴ - درفش مرا گر ببیند ز دور
۱۷۴	بیت ۶۴	به آوردگاهی پی	به آوردگاهی بی
۱۹۰	سطر ۵	جناح ایمن	یا میمنه
۱۹۴	۱۴	ببزد	ببزد
۱۹۶	۲۱	ببزد	ببزد
۲۱۷	۱۶	موجه	متوجه
۲۲۳	۹	سم یا نسب	سم یا سنب